بعون خالق لوح و قلم فضل خلاق جهان جل شانه

کتاب لاجواب مشعر بکلام صداقت انتساب اولیای کرام و شعرای عظام مسمی

تذکرهٔ حسینی

مؤلفه افضل العلما مورخ بی عدیل ماهر علوم خفی و جلی میر حسین دوست سنبهلی غفر

در مطبع نامی منشی نولکشور مزین بطبع گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

ستایش بحد و نیایش بیعد مبدعی را سزد که افراد ابحار را به ابیات مقفیه اشخاص [illegible]
علیهم الصلوات و السلام حسن انتظام بخشید بر مجمع اشعار هدایت و ارشاد را بمدحت [illegible]
ائمة الهدی علیهم التحیة و الثنا پیرایه اختتام پوشانید مثلث موالید مربع عناصر فکر [illegible]
از افکار ارادت او و مخمس حواس و مسدس جهات اثر و هجی ست از دیوان منقبت او [illegible]
سبحان خالقی که صفاتش ز کبریا بر خاک عجز می فگند عقل انبیا و مستزاد نعوت [illegible]
مخترعی را روا ست که تصنیف مثنوی ارض و سما برای خاطر قدسی مظاهر او ست و قصیده [illegible]
و غزل ابتدایی از وی تلاشهای باطن فیض مواطن او ست اولیای عالی مقام و سلاطین
ذوی الاحترام همین تتبع صوری و معنوی او ترکیب قربت و ترجیع نصفت ما حصل [illegible]
بلاغت شعار و شعرای فصاحت دثار را برکت کلام معجز نظامش در رعایت قبول [illegible]
صلی الله علیه و آله و اجمعین اصحاب الطیبین الطاهرین قطعه صاحب صدق و صفا [illegible]

رسول الله صلعم اولین حضرت ابوبکر بود و ثانی عمر و سومی حضرت عثمان است عیار الموزون و چارمی حیدر کرار کرامت مظهر است اما بعد خاک راه نبی و علی مولف این اوراق میر حسین دوست سنبهلی عفی الله ذنوبه و ستر عیوبه که ولد قبلة الافاضل مجمع الفضائل قدوة اکابر مظهرات مواهب مولوی سید ابوطالب قدس سره است چون در عمر نوزده سالگی از وطن سعادت متوطن بجمعیت سرمایهٔ کسب فضائل و کمالات انتساب جد و جد شیخ فضل الله مد ظله بسبیل تحصیل علم بدار الخلافت نزهت نهاد شاهجهان آباد وارد گشت و عمری در اکتساب علوم ادبیه بگذرانید و بفیض مجالست فصحای شیرین کلام و شعرای بلاغت انتظام در فن شعر مهارتی بهم رسانید یاران جانی و دوستان روحانی باعث شدند بر جمع اشعار نو و کهن بنابر آن تذکرة الاحباب انگشت قبول بر چشم گذاشت و مجملی مختصر از احوال اشعار اولیای با صفا و ملوک و فضلا و شعرا بتخصیص طائفی که میان یکدیگر گذشته اند پرداخته المسمی به تذکرهٔ حسینی توقع از مکارم اخلاق خداوندان ذوق آنست که اگر بر لغزشی در توقف یابند باصلاح کوشند و جامع این مسوده را بجز ناقل کلام بزرگان نه بینند و بالله التوفیق

حرف الالف

حضرت امیر علیه السلام مهر منیر فلک ولایت و ماه منور آسمان هدایت امام الاولیا سید الاصفیا بابت مدینهٔ علم حریم کعبه حلم رفیق محمد مصطفی صلعم وصی محمد مجتبی صاحب ذوالفقار حیدر کرار سراپا شرف شاه نجف عجائب ساقی کوثر حلال مشکلات کونین قبله مرادات دارین محیط امواج کرامت و سخاوت بحر ذخار فراست و شجاعت والی والصلات والاسناقب حضرت امیر المومنین علی ابن ابی طالب علیه صلواة الله و سلامه علیه مرتضی لقب آن فرزند حقیقی عم رسالت پناه صلعم است و ابوالحسن کنیت نام فیض التزام والای جناب ولایت مآب ابی طالب است

زن دیگر نبود آنها گفتند یا امیر المومنین صورت قرابت چنین ست که پیغمبر نائی آنا پدیر
راضی نمیشوم تا که زنده نه نمائی آنگاه حضرت پای مبارک خود را بران کشته زده فرمودند
که قم باذن الله آن جوان زنده گشت پس حضرت امیر فرمودند که ترا کدام شخص کشته است
گفت عمم جرس بن حسان چون این واقعۂ غریبه را خلق مشاهده نمودند باواز بلند زبان
بمدح و منقبت آن حضرت کشودند پس آن حضرت فرمودند ای اعرابی جوان برو ید و قوم
خود را خبر کنید از انچه بچشم خود دیدید گفتند یا امیر المومنین با عهد کردیم تا زنده باشیم بملازمت تو
حاضر باشیم هر دو نفر بخدمت آنحضرت کسب سعادت میکردند تا آنکه در حرب صفین شهید شدند اوقات خود ندید

منقبت امونیست آب فرات طغیانی کرد و کشتی ها را ضائع ساخت اهل کوفه
بجناب شاه ولایت پناه آورده استدعا کردند که آب فرات کمتر شود آن حضرت
برخاسته بمنزل خود آمدند و خلائق بر درش منتظر بودند بعد از ساعتی خرقۂ حضرت رسول
مقبول صلعم در بر کرده بالقای چون ماه تابان بیرون آمدند و اسپ طلبیده سوار شدند
و امامین علیهما السلام و جمیع مردمان در رکاب مستطاب بودند چون بکنار فرات رسیدند
آن حضرت فرود آمده دو رکعت نماز گذاردند انگاه عصا بدست حق پرست خود گرفته
بجانب آب اشاره کردند آب یک گز کم شد فرمودند اینقدر بس ست عرض کردند هنوز
کمتر میخواهیم باز اشاره کردند یک دیگر کم شد فرمودند اینقدر بس ست ✣

منقبت در مصابیح القلوب مسطور ست که خارجی بخدمت پیش حضرت آمد و باواز بلند سخن کرد
آنحضرت بانگ بروی زدند بصورت سگی گشت مردمان گفتند یا حضرت بانگ بروی زدی سگ شد
ترا چه نافع ست در رفع معاویه فرمودند اگر من خواستمی معاویه را در یکساعت بر تخته
جنازه پیش من می آوردند لیکن سری ست از احکام خدا اعراض میکنم و فرمودند

نکال آخرت سخت تر از عقوبت دنیا است +

...ست در شواهد النبوة مذکور است که حضرت امیر المومنین پای مبارک خود را بر رکاب
...ی نهادند و افتتاح قرآن مجید میکردند و تا رسیدن پای دیگر بر رکاب ختم میکردند +
منقبت در مناقب مرتضوی مرقوم است در زمانیکه آنحضرت متوجه کوفه شدند چون ببابل بگذشتند
بسیار یاران از زیارت مشغول بودند نماز عصر فوت شد چون آنحضرت بقدر قدرت ایشان تا سه
شنیدند دعا کردند آفتاب زرد رفته بازگردید و بلند شد تا سائر اصحاب نماز گذارده اند
و اینچنین یکبار اتفاق افتاده چنانچه میر حاج گوید بیت آنکی بر وقت او اشارا انجم
ایزد کرد و فرض شد بازگردید از سوی مغرب یکبار آفتاب +
منقبت روزی آنحضرت از راهی میگذشتند جهودان گدائی را بمسخره فرستادند وی آمد
سوال کرد و اظهار فقر و فاقه نمود آنحضرت در آن حال چیزی پیش خود نداشتند [illegible]
مشرف شده دست آن گدا بگرفتند و ده مرتبه درود خوانده بر کف دستش بدمیدند
و فرمودند مشت بزن و برو درویش بگفته قیام نمود و پیش آنها رفت جهودان پرسیدند
شاه مردان بتو چیزی داد گفت هیچ نداد و ده مرتبه درود بر کف دست من خوانده دمیدند
جهودان بخندیدند و بگفتند مشت وا کن چون مشت وا کرد ده دینار سرخ در مشت بود
بسیاری از جهودان ازین خرق عادات غرائب اسلام آوردند +
منقبت شخصی با آنحضرت گفت عجب می آید مرا ازین دنیا که نزد یک دیگر نیست و در دست شماست
فرمودند که تو پنداری که ما دنیا میخواهیم و نمیدهند پس دست دراز کردند سنگریزه بگرفتند
فی الحال در دست حق پرست آن حضرت گوهرهای قیمتی گشت آنگاه فرمودند اگر خواهیم
چنین شدی پس از دست فرو ریختند و بدستور سابق سنگریزه گشت +

نزدیک یک درخت انار خشک جلوس داشتند وجمعی از متابعان در خدمت حاضر بودند
فرمودند امروز بشما آیتی نمایم چون مائده عیسی مر بنی اسرائیل حضار گفتند نعم یا امیر المومنین
پس فرمودند بدین درخت خشک بنگرید چون دیدند آن درخت فرخنده بخت سبز شد
و با ثمر از آمد وچنان بارور گشت که هیچ آفریده مثلش ندیده بود پس فرمودند هان ای مومنان
بسم الله بگوئید ویکی یک انار ازین درخت بگیرید چون مردمان بفرموده قیام نمودند
بعضی از ایشان دست دراز کرده بچیدند وبعضی هرچند دست دراز میکردند شاخ بالا
میرفت ودست شان نمیرسید پرسیدند یا امیر المومنین چرا دست بعضی میرسد وبعضی را نمیرسد
فرمودند کسانیکه محبان من اند دست شان میرود وهرکه منافق من است دست او
نمیرسد ودر قیامت نیز همچنین خواهد بود دوستان ما هر میوه که خواهند درخت سر فرود
آرد ایشان بچینند بخلاف منافقان

منقبت در مصابیح القلوب مسطور است از هبیره بن عبد الرحمان که روزی در کوفه
بخدمت حضرت امیر المومنین علی مرتضی علیه الصلاة والسلام آمد آنحضرت رو بوی
آورده فرمودند دلت مائل اهل عیال است که در مدینه اند وی گفت بلی پس فرمودند چشم
بربند وی چشم بربست باز فرمودند بگشا چون وی بگشاد خود را بر بام سرای خود در مدینه
بخدمت حضرت امیر المومنین دریافت پس فرمودند پیش اهل عیال خود دلت تازه کن
وی اهل عیال را دیده ملاقات کرده باز بخدمت آن حضرت حاضر شد پس فرمودند چشم
بر هم نه باز گفتند بگشا چون دیده را وا کرده خود را در خدمت آنحضرت در کوفه همانجا که بود دریا

منقبت روزی حضرت جبرئیل علیه السلام پیش حضرت رسول مقبول صلی الله علیه وآله وسلم
ذو الفقار آورده گفت خدای تعالی ترا سلام میرساند ومیگوید که این ذو الفقار را قابل یک کس

می بینم جهت قطع حیات کافران و قتل معاندان فرمود که آنکس که رستم گفت یکی که شکل و قتل دختر ابلیس کن و
وادی هست شود پس حضرت رسول مقبول صلعم با اصحاب خود در آن وادی رفته دختر ابلیس را
دیدند در نهایت حسن صورت و پوشش آب و غایت عشرت و خرمی روان بود آن حضرت
شمشیر به ابی بکر داده و فرمودند برو این دختر را بکش ابی بکر در آن شمشیر چون باو رسید
آن دختر فریادی کرد که ابی بکر از کثرت خوف باز گشت پس امیر المومنین علی مرتضی را
بامر حضرت سید المرسلین متوجه آن دختر شدند چون باو رسیدند دختر ابلیس بدستور سابق فریاد
بانگ کرد حضرت امیر المومنین او را نهیب زده سر از تنش بر داشته پیش آن حضرت آوردند
حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم ذو الفقار بمرتضی علیه السلام انعام فرمودند چون
حضرت امیر ذو الفقار را از خون پاک کرد چهار جا بر او نوشته دیدند لا فتی الا علی لا سیف
الا ذو الفقار آن سرور بعد از مشاهده آن سطور مسرور شده فرمودند صاحب ذو الفقار علی ابن ابی طالب
منقبت ۵ روزی حضرت امیر المومنین بر شتری سوار شده بجائی رسیدند
که سه کس بر سر شتری دعوی دارند آنها چون حضرت را دیدند مناقشه در دفعه پیش حضرت
عرض کردند که یا امیر المومنین ما سه کس را بر سر هفده شتر که حق ماست قضیه افتاده آنجناب
فرمودند بچه نوع گفت که ازین هفده شتر نصفی حق منست دیگری عرض کرد که ثلثی بنصیبست
ثالث اظهار نمود که تسعی را من مالک ام هر چند سعی میکنیم که بی حیف و میل شتران بخش قسمت
شوند میسر نیست و علاج آن جز شفاخانه عصمت جای دیگر نه آن حضرت شتر سواری خود را
اضافه آن شتران نموده فرمودند که هر یک حق خود بگیرد نصفی که نصف میخواست نه شتر بود حال آنکه
بمقدار اضافه رسد او بود و آنکه ثلث میخواست شش برد و این نیز بدستور زیاده از حصه خود گرفت و آنکه
تسعی میطلبید دو شتر برد با وجودیکه ایشان افزون از بخش خود یافتند و شتر حضرت بحضرت رسید

منقبت روزی که جوانی پیش قدوهٔ اصحاب عمر آمده اظهار کرد که مادر من
درحق من ظلم می کند وبعلت خوف وراثت پدر نمیگوید که تو پسر من نیستی
خلیفه کسی را بطلبش فرستاد عورت با چهار برادر وچهل گواه حاضر آمد خلیفه گفت که
ای عورت این جوان میگوید که تو مادر حقیقی اوئی وبنابر غرض نفی فرزندیش میکنی
گفت باللہ دروغ میگوید من اصلا این را نمی شناسم این میخواهد که مرا در قبیله رسوا
کند ومن هرگز نزائیده ام خلیفه گفت گواه داری گفت این جمله مردم گواه اند آنها همه
باتفاق گواهی دادند خلیفه گفت این جوان مفتری را بزندان برید اتفاقاً حضرت امیر المومنین
علی در راه باو ملاقی شدند آن جوان فریاد برآورد که اے حل مشکلات بفریادم
برس که بر من ظلم میشود قصهٔ خود را باز نمود آن حضرت فرمودند تا آن جوان بدار الشرع
بردند بعد از ساعتی خود نیز تشریف آورده فرمودند یا اباحفص رخصت ست که درباره
این جوان وعورت حکمی کنم که رضای حق تعالی دران باشد خلیفه گفت چون رخصت
نباشد یا ابوالحسن که من بارها از رسول مقبول صلعم شنیده ام که اعلم واقضای شما
علی ابن ابیطالب ست پس حضرت امیر فرمودند که ای عورت تو مادر این جوان نیستی
گفت نه فرمودند تو مرا والی خود میکنی گفت بلی آنگاه حضرت به قنبر فرمودند تا چهارصد
درهم حاضر آورد گفتند این زر صداق این عورت داده با این جوان عقد میکنم
ای حضار مجلس گواه باشید وبآن جوان فرمودند که دست عورت بگیر ودرون خانه
ببر وقتی بیرون آئی که آثار جماع از تو ظاهر شود جوان باضطراب تمام گفت یا حضرت
از من این کار نیاید فرمودند آنچه میگویم بران قائم باش جوان دست عورت گرفته
درون برد عورت فریاد برآورد که یا امیرالمومنین وادیلا مرا در پیش خدا وخلق رسوا

مکن که این فرزند حقیقی منست چگونه شوهر کنم برادران من مرا بدین آورده بودند که این را
از پیش خود دور کن وگرنه دعوی میراث پدر خواهد کرد اکنون توبه کردم پس آنحضرت
فرمودند تا گواهان را بحد بزدند مادرش دست پسر گرفته به پیشانیش بوسه داد و بسیار
گریست و بخانه برد پس خلیفه علیه السلام از روی انصاف گفت لولا علی لهلک العمر

منقبت بازرگانی مالدار فوت شد و زنش نیز بعد از و درگذشت از ایشان پسری
ماند سبز رنگ و غلامی سپید پوست و چهار غلام دیگر بعد چند روز میان پسر خواجه و
غلام سپید پوست مناقشه افتاد و پسر آن غلام را زدن گرفت غلام بدار الشرع آمده گفت
که یا حضرت عمر من پسر حقیقی فلان خواجه ام که برحمت حق پیوسته بقدری زر که مانده و غلامی
دارم که دست برمن دراز کرده بفریاد من برس خلیفه فرمود تا غلام را بدو گواه حاضر کن
گفت پدر من برسم تجارت درین شهر آمده بود با کسی معرفتی ندارم اگر امر کنی غلامی چند
که با پدر من همراه بودند بادای شهادت بیارم خلیفه گفت خوش باشد پس وی
بغلامان آمده گفت اگر شما گواهی دهید که من مخدوم زاده شما ام شما همه را آزاد کنم
از چهار غلام دو نفر قبول اینمعنی کردند و بدار الشرع آمده گواهی دادند خلیفه فرمود
تا پسر را نیز حاضر آوردند آنگاه بدو گفت تو غلام فلان خواجهٔ گفت لا بلکه فرزند صلبی
اویم و غیر ازین غلام مدعی چهار غلام دیگر دارم که گواه اند خلیفه حکم کرد تا حاضر
ساختند لاخیر فی عبید دو غلام گواهی دادند و دو غلام دادند که این پسر مخدوم زادهٔ ماست
و این سه غلام یکی مدعی و دو گواه کاذب حرام نمک اند خلیفه متحیر در ماند و گفت ای
مومنان کسی درین واقعه چه حکم فرماید بخاطر میرسد که ترک خلافت کنم سلمان فارسی رض
گفت درین قسم مشکلات رجوع با امیر المومنین مرتضی باید کرد چون التجا بآن جناب ولایت مآب

آوردند آن حضرت چرا بمسجد تشریف آوردند پس آن هر دو کس را که باهم مناقشه داشتند
حاضر کردند و قنبر فرمودند که هر دو نفر را بر روی سر ایشان از دریچه مسجد بیرون کرده بنشانند
همچنان کرد پس شمشیر بدست قنبر داده فرمودند بزن گردن غلام را بمجرد شنیدن گردن شمشیر
غلام سر از دریچه عقب کشید و پسر همچنان نشسته ماند بر همه یقین شد که غلام کیست
و آن غلام نیز بر کذب خود اعتراف کرد و ثابت شد پس خلیفه گفت لولا علی لهلک عمر
منقبت در زمان خلافت عمر و در اصحاب حضرت عمر بن خطاب رضی الله عنه دو مرد متاهل همخانه مسافر
شدند زنان ایشان در یک خانه می بودند یکی حمل نه ماهه داشت و دیگری فرزند یکماهه
اتفاقاً چهار ران ایام پسر یکماهه مفقود شد و زن حامله پسر زاد و آن زن پسر مرده
بر تکیه او زائیده بود او را خصوصیت گفت اگر پسر خود را بمن سپاری هم موجب اطمینان
خاطر من شود و هم تو از تحفت شیر دادن برهی گفت خوش باشد بعد از آن چون پسر
با والش گرفت روزی بنزاع میان هر دو واقع شد ادیب پسر فرزند را از وی طلب کرد
وی گفت دیوانه شده اگر فرزند تو می بود من چه شیر میدادم و شیر تو چون خشک است
میشد این قضیه پیش خلیفه رفت آوردند خلیفه حقی میگفت مثال این نوع مشکلات علی مرتضی
پس آن جناب رقعه نوشته آن جناب تشریف آوردند به قنبر فرمودند تا اره حاضر
ساخت آنگاه گفتند این پسر زاده را دو کن نصفی با این بسپاریم و نصفی بآن تا خرخشه
برطرف شود زنیکه والده حقیقی او بود سر بر خاک مالیده گفت و گریه و الحاح آغاز نمود
اظهار کرد که یا امیر المومنین من گواهی میدهم که این پسر از آن اوست لیکن وی پاره
مساز هر جا که باشد زنده باشد آن حضرت فرمودند که این حقیقی پسر تست بگیر و بعد
خلیفه فرمود چگونه تصدیق این معنی توان کرد که هر دو گواه عادل همراه دارد دیگر شهر

دوم طفلی هم با ورا مست فرمودند یا ابا حفص این در کمال ظهور است که مهر مادری
نمیگذارد که راضی بدو پاره کردن شود آنکه فرزند او نیست اورا از مردن طفل چه غم است

مطائبه روزی سید کائنات صلی الله علیه و آله و اصحابه وسلم با اصحاب مستطاب رضی الله عنهم
خرما تناول میفرمودند بسبیل مطائبه خرما پیش حضرت امیر المومنین علی مرتضی
میگذاشتند اصحاب نیز باشاره آن حضرت متابعت می نمودند بعد فراغ روبسوی
اصحاب کرده پرسیدند که میان ما خرما که بیشتر خورده است گفتند یا سید المرسلین
صلعم من کثر نواته فهو اکول یعنی هر کرا خسته بسیار باشد او بسیار خورده است حضرت
در جواب فرمودند من اکل النواة فهو اکول یعنی هر که مع خسته خورده او بسیار خورده است
آن سرور علیه السلام فرمودند شکایت از برادر من سخن را پیش بردن

مطائبه روزی شاه ولایت پناه از حضرت ابوبکر صدیق و حضرت عمر بن خطاب رضی الله عنهما
بطریق سیر پیاده میرفتند چون شیخین طویل القامت بودند از راه طیبت بآن حضرت
گفتند یا علی بیننا کالنون فی لنا یعنی یا علی تو درمیان ما چنان هستی که درمیان لنا
آن حضرت در جواب فرمودند لولا انا بینکما لاکنتما یعنی اگر من درمیان شما نباشم
پس شما هر دو لا شوید ..

منقول است روزی دو منافق بسبیل امتحان پیش حضرت امیر المومنین علی مرتضی
آمدند یکی از انها گفت یا امیر المومنین این مرا اهانت رسانیده است که میگوید شب
بمادر من محتلم شده در شرع حکم تعزیر او چیست فرمودند اورا در آفتاب استاده کن
و بر سایهٔ او حد بزن القصه سن شریف آن حضرت شصت و سه رسیده بود که در سال
چهل هجری بست یکم رمضان المبارک روز شنبه برحمت الهی واصل گردیدند این

چند بیت از دیوان معجز نشان آن حضرت تیمناً ثبت می شود رباعی

دواؤک فیک ولا تشعر … وداؤک منک ولا تبصر

وانت الکتاب المبین الذی … باحرفه یظهر المضمر

وتزعم انک جرم صغیر … وفیک انطوی العالم الاکبر

فلا حاجة لک من خارج … وفکرک فیک وتفکر

غزل

یا من یری ما فی الضمیر ویسمع … انت المعد لکل ما یتوقع

یا من یرجی للشدائد کلها … یا من الیه المشتکی والمفزع

ما لی سوای فقری الیک وسیلة … فبالافتقار الیک فقری ادفع

ما لی سوی قرعی لبابک حیلة … فلئن رددت فای باب اقرع

فمن الذی ادعو باسمه … ان کان فضلک عن فقیرک یمنع

حاشا لجودک ان یقنط عاصیا … الفضل اجزل والمواهب اوسع

بالذل قد وافیت بابک عالما … ان التذلل عند بابک ینفع

وجعلت معتمدی علیک توکلا … وبسطت کفی سائلا اتضرع

فبحق من احببته وبعثته … واجبت دعوة من به یتشفع

اجعل لنا من کل ضیق مخرجا … والطف بنا یا من الیه المرجع

ثم الصلوة علی النبی وآله … خیر الخلائق شافع ومشفع

مخفی نماند هر که این غزل را که ثبت شد دو ماه متواتر و متوالی هر روز هفت مرتبه جهت طلب علم یا مال بخواند مقرر بمراد رسد رباعی

ان جئت یا ریح الصبا یوما الی ارض الحرم … بلغ سلامی روضة فیها النبی المحترم

من فاته نور الهدی من کفه بحر الهمم		من وجهه بدر الدجی من خده شمس الضحی

مرجع سفریان حضرت رحمانی شیخ ابو الحسن خرقانی رحمة الله علیه نام وی علی بن
جعفر است زبدهٔ اولیای صاحب کمال و قدوهٔ اصفیای کرامت مآل بود ؛
نقلست که شیخ بایزید بسطامی چون بخرقان گذر کردی بایستادی و نفس برکشیدی
و با مریدان گفتی که ازین دزدان بوی مردی می شنوم نامش علی و کنیتش ابو الحسن
بود و سه درجه از من پیش بود بار عیال کشد و کسب کند و درخت نشاند ؛
نقلست شیخ در ابتدای دوازده سال در خرقان نماز عشا با جماعت گذاردی و
روی بخاک بایزید نهادی و بر پای ایستادی و تا صبح ایستاده ماندی و باز بهمان وضو
نماز بامداد بگذاردی ؛
نقلست جماعتی بسفری میشدند گفتند شیخا راه نا ایمن است ما را دعائی بیاموز تا اگر
بلائی پدید آید بدان دعا دفع شود شیخ گفت چون بلا بشما روی دهد از ابو الحسن یاد
کنید این سخن آن قوم را ناخوش آمد چون برفتند راه زنان قصد ایشان کردند
یک شخص از آنها در حال از شیخ یاد آورد از چشم عیاران ناپدید گشت و دیگران
گرفتار شدند عیاران هرچند او را جستند نیافتند ایشان بر شیخ باز آمدند و پرسیدند
که سرّ این حال چیست که ما همه خدای تعالی را میخواندیم گرفتار شدیم و این شخص که
ترا خواند از چشم عیاران ناپدید گشت و سلامت بماند شیخ گفت شما خدای تعالی را
خواندید بمجاز و ابو الحسن بحقیقت یاد کند شما ابو الحسن را بخوانید تا ابو الحسن برای شما
خدای تعالی را یاد کند و کار شما برآید و اگر شما بمجاز و عادات خدا را هزار بار یاد کنید سودی ندهد
نقلست چون شیخ ابو سعید ابو الخیر پیش شیخ رسید که قرص چند جوین معهود در خانه

شیخ پخته بودند و خلق بسیار گرد آمده بود شیخ خادم فرموده که چادری برین قرصها بینداز
و چندانکه خواهی قرصها بیرون آر خادم همچنان کرد چندانکه قرص بیرون می آورد دیگر
باقی بود یکبار آن را برداشت قرص نماند شیخ گفت خطا کردی اگر آنرا بر نمیگرفتی
همچنان تا قیامت قرص از آن بیرون آمدی چون از نان خوردن فارغ شدند
شیخ ابوسعید گفت دستوری ده که چیزی برگویند شیخ گفت مرا پروای سماع نیست
لیکن موافقت ترا بشنوم بیتی بگفتند مردی بود مرید شیخ که او را ابوبکر خرقی گفتندی
سماع میکرد و مریدی دیگر که از شیخ بود وجد میکرد چنان سماع در هر دو اثر کرد که رگ شقیقه
هر دو برخاست و سرخی روان شد شیخ ابوسعید سر برآورد و گفت ای شیخ وقت است
که بر خیزی شیخ برخاست و سه بار آستین بیفشاند و هفت قدم بر زمین نهاد جمله دیوارهای
خانقاه بموافقت او بجنبش درآمدند ابوسعید گفت باش تا بناها خراب نشود زمین و آسمان
برقص نماید شیخ ابوسعید و شیخ ابوالحسن خواستند که بسط آن بدین درآید و قبض آن بدان
شود و یکدیگر را در بغل کردند این هر دو صفت نقل افتاد چنانکه ابوسعید آن شب تا روز
سر بزانو نهاده بود و میگریست و شیخ ابوالحسن نعره میزد و رقص میکرد چون روز شد
شیخ ابوالحسن بهوش آمد و گفت ای شیخ اندوه من بمن ده که مرا آن خوشتر است باز
معانقه کردند و یکبار بنقل افتاد ؛

نقلست بوعلی سینا بآوازهٔ شیخ عزم خرقان کرد و به وثاق شیخ درآمد شیخ بهیزم رفته
بود پرسید که شیخ کجاست زنش گفت آن زندیق کذاب را چه میکنی و همچنین جفاهای بسیار
نمود بوعلی عزم صحرا کرد شیخ را دید که می آمد خرواری هیزم بر شیری نهاده بوعلی از دست
رفت و گفت شیخا این چه حالتست گفت آری تا بار این چنین گرگی یعنی زن نکشتی

تیری چنین بار تو نکشد پس شاق آمده بوعلی بنشست و سخن آغاز کرد و بسی بگفت که خاطر
شیخ بگرفت برخاست و پارهٔ گل در آب کرد و گفت مرا معذور دار که دیوار عمارت میکنیم
و بر سر دیوار برفت ناگاه تبری از دست شیخ بیفتاد بوعلی برخاست تا آن تبر بدست شیخ
بدهد پیش از آنکه بوعلی آنجا رسد تبر از جا برجست و بدست شیخ باز گشت بوعلی معتقد کرامت
شیخ گردید و ایمانی عظیم در وی پیدا آمد و از آن باز سر از فلسفه بطریقت کشید ::

نقلست برقع پوشی از هوا در آمد و پیش شیخ پای بر زمین میزد و میگفت مصطفی ام و منم
و خدای و منم یعنی آنست که شیخ محو بود ::

نقلست که شیخ نماز میکرد آوازی شنید که هان ای ابوالحسن بگوییم آنچه از تو دانم تا ترا
شیخ نخواند گفت الله تعالی منهم میگوییم آنچه از غفاریت دانم تا ترا سجود نکنند گفت نه از ما
و نه از تو و گفت چون بگرد شهر عرش رسیدم صف ملائکه پیش می آمدند و مباهات میکردند
که کروبیانیم گفتم ما مصطفویانیم ایشان خجل شدند و مشایخ شاد گشتند بجواب دادن من
و گفت که خدای تعالی مرا قدمی داد که بیک گام از ثری بعرش رسیدم و از عرش بثری
باز آمدم و گفت چون زبان من بذکر توحید گشادند طبقات زمین و آسمان را دیدم که
گرد دیگر من طواف میکردند و خلق از آن غافل بودند و گفت پدر و مادر من از فرزندان
آدم علیه السلام بودند و اینجا که منم نه آدم است و نه فرزندان و گفت اگر مومنی را زیارت
کنی ثواب آن بصد حج اکبر و گفت از ابلیس ایمن مباشید که او در بهشت صد درجه از مهتر فرشته
سخن گوید پرسیدند تو خدا را کجا دیدی گفت آنجا که خویش را ندیدم و گفت هرچه برای خدا
کنی اخلاص است و هرچه برای خلق کنی ریاست و گفت هرکه تنها نشیند و با خدا بود
علامت او آن است که او خدای خود را دوست میدارد و گفت چهل سال است که نفس من

شیرینی آب سرد و دوغ آب ترش میخواهد بیرا نداده ام

نقلست شیخ خدای تعالی را بخواب دید گفت الهی شصت سال است که بامید دوستی تو میگذارم و در شوق تو میباشم حق تعالی فرمود تو شصت سال که طلب من کردی من از ازل دعوی تو کرده ام باری دیگر خدای عز و جل را در خواب دید که با وی گفت ای ابو الحسن خواهی که ترا باشم گفت خواهی تا تو مرا باشی یا نه گفت یا ابو الحسن خلق اولین و آخرین درین اشتیاق سوختند تا من کسی را باشم یا کسی مرا باشد این چه گفتی گفت بار خدایا اختیار یکه تو مرا دادی از کرم تو این کی توانم بود چون عمر شیخ سپری شد بزمان وفات نزدیک رسید گفت کاشکی دل پر خون ام بشکافتندی و بخلق نمودندی تا بدانستندی که با این بت پرستی راست نخواهد آمد پس گفت سی گز خاکم فرو برید و دفن کنید که او بسطام نبود که خاک من بالای خاک بایزید بود و رعایت نمود چنان کردند این واقعه در سال چهار صد و بیست و پنج هجری شب شنبه عاشورا واقع شد گویند روز دیگر برفی سفید بر سر تربتش نهاده دیدند و نشان قدم شیر یافتند و دانستند که آنرا شیر آورده است و بعضی دیدند که شیر طواف میکردند

نقلست شیخ را در خواب دیدند پرسیدند خدای تعالی با تو چه کرد گفت نامهٔ من بدست من داد گفتم مرا بنامه چه مشغول میکنی گفت پیش از آنکه تو کردی همه دانستی که از من چه آید نامه بکرام الکاتبین ده تا که چون ایشان نبشته اند بخوانند مرا بگذار که با تو نفسی کم رسم با

هر آنکه در مطلب سخن دارد		بوئی ز من سوخته خرمن دارد
هر جا که سگی گلیم شوریده سری ست		شاگرد من ست و خرقه از من دارد
تا کسی از سبب جنبش عاری بود	ایضاً	آنرا که میان بسته بیاری بود

آنرا بشمار از عاشقان کاری بود	تا کی با تو سبحه یا رسی بود

ابو سعید ابو الخیر قدس سره ذات پر کمالش شمس فلک هدایت و بدر افق حقیقت
بوده مولد مبارک آن حضرت از میهنه خاوران است و پیر طریقتش شیخ ابو الفضل
قدس سره است و خرقه از شیخ عبد الرحمن پوشیده و بصحبت شیخ ناصر الدین استرآبادی
علیه الرحمه رسیده کشف و کرامت شیخ زیاده از حوصلهٔ تحریر است و خارج از حیطهٔ تقریر
نقل است خواجه ابو بکر خطیب که از ائمهٔ مرو بود و قصد نیشاپور داشت محمد حسین نام
فاضلی نزدیک وی آمد و گفت شنیده ام که عزم نیشاپور داری مرا سوالیست از شیخ
ابو سعید قدس سره از وی بپرسیده جواب آن بازآری اما وی ندانند که این سوال فلان کرده است
و او را بر کاغذی نوشته داد و سوال این بود که آثار هم محو شود چون در نیشاپور بکاروانسرا
فرود آمد هنوز نخفته و صوفی آمده آواز داد که ابو بکر خطیب درین کاروانسرا کیست
وی گفت منم پس گفت که شیخ ابو سعید ترا سلام میرساند که ما آسوده نه ایم که تو بکاروانسرا
فرود آمدی باید که نزد من زود بیایی وی گفت غسل کرده میرسم ازین سوال و جواب بر وی
حالتی طاری شد دانست که شیخ را بر اسرار غیب اطلاع تمام هست چون بخدمتش آمد سلام
کرد شیخ جواب داد و گفت تا از در بیرون آمده منزل بمنزل می شماریم بیار تا چه داری
و آن پیچه کجاست وی آن کاغذ را نهاد شیخ در جواب این رباعی نوشته داد رباعی

چشمم همه اشک گشت و چشمم نگریست	در عشق تو بی چشم همی باید زیست
از من اثری نماند این عشق از چیست	چون من همه معشوق شدم عاشق کیست

و فرمودند چون ناصیهٔ ملک الموت پدید آید علم ظاهر محو شود و اثری ازان نماند و هر دو
ظاهر آید اما چیزیکه بدل تعلق دارد باقی ماند و ازو توقع ثمرات عظیم است و گفت

که حجاب الله تعالی از زمین و آسمان نیست بلکه پندار منی و توئیست چون از خود گذشتی
بخدا پیوستی رباعی در راه یگانگی نه کفر است و نه دین * یک گام ز خود برون نه و راه
ببین * ای جان جهان تو راه اسلام گزین * با مار سیه نشین و با خود منشین * چون
کار شیخ بآخر کشید شیخ ابوطاهر پسر شیخ مشار الیه از دل آرزوی آن داشت که خرقه
که از حضرت ابوبکر صدیق بمیراث مانده است و شیخ دران خرقه عبادت میکرد بوی سپارد و شیخ چشم
باز کرد و گفت ولایتی که تو طمع داری بدیگری سپردند و علم شیخی مرا بر در خرابات زدند و کار یکه
با بو و بوی تسلیم کردند و وصیت کرد که بعد از انتقال ما بعد چندین سال جوانی نوخط شهلا چشم
سرو بالا احمد نام از در خانقاه ما درآید و تو در میان یاران نشسته باشی بجای من
این خرقه بدو تسلیم کنی بعد از چند سال شیخ ابوطاهر در خواب دید که شیخ ابوسعید با جمعی
از یاران بتعجیل میرود شیخ ابوطاهر پرسید که یا شیخ این تعجیل چیست گفت تو هم برو
که قطب الاولیا میرسد شیخ ابوطاهر خواست که برود و بیدار شد دیگر روز شیخ ابوطاهر در خانقاه
با یاران نشسته بود که جوانی با صفتی که شیخ قدس سره گفته بود از در درآمد شیخ ابوطاهر
بر پا جست و ویرا اعزاز و احترام کرد لیکن بمقتضای بشریت اندیشه ناک شد که خرقه پدر را
چگونه از دست بدهد آن جوان گفت ای خواجه امانت را خیانت روا نباشد شیخ ابوطاهر
این حرف را شنیده خوشوقت گردید و برخاست و آن خرقه را که شیخ بدست خود بسر
نهاده بود فرود آورده بر سر آن جوان انداخت گویند آن خرقه را بیست و سه تن پوشیده
بودند که نوبت بشیخ احمد جامی رسید عمر شیخ بزرگوار هشتاد و چهار سال و چهار ماه و در سال
چهارصد و چهل هجری رحلت نموده این چند رباعی از جمله رباعیات شیخ که هر یکی
از انها مظهر تاثیرات اسماء الهی است و هر رباعی جهت حصول امری مخصوص است

جهت سیاه شود و ترتیب خواندنش بدین دستور است که اول وضو کند و رو بقبله بنشیند و
فاتحه بروح شیخ بخواند و بسم الله الرحمن الرحیم گفته درود بحضرت رسول مقبول صلی الله
علیه و آله وسلم بفرستد سه بار یا پنج بار یا هفت بار بعده شروع در قرأت رباعی نماید و
خیال مدعا بخاطر نگهدارد و هر مرتبه بعد رباعی یکبار بگوید بحق شیخ ابو سعید ابو الخیر چون مقدار
معلوم رباعی تمام شود و بعده بقدر مذکور درود بفرستد و دست بدعا بردارد انشاء الله العزیز
مستجاب شود این رباعی جهت تسخیر قلوب سه روز یا پنج روز بعد نماز صبح یا ظهر و شام شش شش
مرتبه بخواند که روزی هیژده مرتبه خوانده شود و مطلوب را در تخیله مخاطب سازد یا رو بروی او
بخوانند تاثیر اسم شریف یا من اقرب الیه من حبل الورید رباعی

ای دل بر ما مباش بی دلبر ما — یک دلبر ما به از دو صد دلبر ما
نی دل بر ما نه دلبر اندر بر ما — یا دل بر ما فرست یا دلبر ما

این رباعی جهت شفای چشم سه روز بعد از نماز صبح و شام و ظهر دوازده مرتبه بخواند اثر تمام
شفا که اسمیت دارد لقد کنت فی غفلة من هذا فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید یا شافی الوجیع یا

من دوش دعا کردم و باد آمینا — تا به شود این دو چشم و باد آمینا
از دیده بدخواه ترا چشم رسید — از دیده من دو چشم بادا بینا

این رباعی جهت دوستی و اتحاد در هر صبح و شام بقدر مقدور بخواند اثر اسم یا مجیب یا ودود دارد رباعی

تسبیح ملک را و صفا رضوان را — دوزخ بد را و بهشت نیکان را
دنیا جم را و قیصر خاقان را — جانان ما را و جان ما جانان را

این رباعی جهت حصول مطالب دنیوی و اخروی بخواند اثر اسم یا مغنی دارد رباعی

یارب بمحمد و علی و زهرا — یارب بحسین و حسن و آل عبا

مگر لطف برآرد حاجتم در دو سرا   بی منت خلق یا علی الاعلی

این رباعی جهت مقهوری اعدا اهل دین یکبار بعد نماز عشا شب بخواند اثر اسم یا حافظ یا غالب دارد رباعی

خداوندا نگه دار از بلا را   از آنشا نگهداری تو مارا
بحق هر دو گیسوی محمد   زبون گردان زبردستان مارا

این رباعی جهت دیدن مطلب بخواب بعد نماز عشا بخواند اثر عظیم دارد رباعی

گفتم صنما لاله رخا دلدارا   در خواب نمائی چهرهٔ یاری مارا
گفتا که روی بخواب اما وانگه   خواهی که دگر بخواب بینی مارا

برای هر بیت دعای ظالم که طرف مقابل ناحق در پی ایذا رسانی باشد بارها به تجربه درآمده رباعی

دل ظالم بقصد کشتن ما   دل مظلوم با بوی خدا
او درین فکر تا بما چکند   من درین فکر تا خدا چکند

این رباعی جهت دفع تب بسم الله بگوید صلواة فرستد و به اندک آبی بخواند و دم کند و قدری بر روی او افشاند سه روز این عمل کند اثر تمام دارد رباعی

صد شکر که گلشن صفا گشت تنت   صحت گل عیش ریخت در پیراهنت
تب را نشاط جز تنت رفت و گذار   مشتی عرق شد و چکید از بدنت

این رباعی جهت نزول باران مخصوص است باید که چهل تن یا دوازده تن در صحرا رفته دو رکعت نماز بگذارند بعد ازان هفتاد نوبت این استغفار بخوانند استغفر الله الذی لا اله الا هو الحی القیوم و اتوب الیه یا منزل الغیث بعده صلواة فرستد و هر یک شخص چهل مرتبه این رباعی بخواند رباعی

یارب بسبب حیات حیوان بفرست   وز خوان کرم نعمت الوان بفرست

از بهر لب تشنهٔ طفلان نبات	از دایهٔ ابر شیر باران بفرست

این رباعی بهر گشایش کار و افزونی رزق سه روز دست بلند کرده پنج نوبت بخواند اثر اسم یا فتاح دارد

ای خالق خلق رهنمائی بفرست	وی رازق رزق ورکشائی بفرست
کار من بیچاره گره در گره است	لطفی بکن و گره گشائی بفرست

این رباعی جهت تعدی ظالمان هر روز هفت بار بخواند خصوص در وقت معارضه

با خصمان اثر اسم یا قاهر یا غالب دارد رباعی

من طرفه حرم که بر صف اعدا زد	کشتی خاشاک لطمه بر دریا زد
با تیغ برهنه ایم در دست قضا	شد کشته هر آنکه تیغ را بر پا زد

این رباعی جهت متفرق شدن اعدا و مخل مجلس ده مرتبه بخواند اثر اسم یا فارق یا بعید دارد رباعی

این گنبد گبد از کجا پیدا شد	این صورت قیر از کجا پیدا شد
خورشید مرا ز چشم من پنهان دارد	این لکه ابر از کجا پیدا شد

این رباعی جهت توفیق یافتن نماز شب سه بار بخواند اثر اسم یا موافق یا ملیح دارد رباعی

شب خیز که عاشقان بشب راز کنند	گرد در و بام دوست پرواز کنند
هر جا که دری بود بشب دربندند	الا در دوست را بشب باز کنند

این رباعی جهت استغنا هزار و نه بار بخواند اثر اسم یا مغنی یا عزیز دارد رباعی

طامع که بدل سر فروشی دارد	همت هوس پلاس پوشی دارد
اینجا که بیک سوال بخشند دو کون	استغنا هم سر خموشی دارد

این رباعی جهت دفع نزول آب مخصوص ست وقتیکه علامتش ظاهر شود اول تلقین نماید
که وضو کند و رو بقبله بنشیند و بسم الله بگوید و درود بقدر مقدور فرستد و بسجده رفته

استغاثه و آیهٔ شفا را که در صدر ثبت شده بخواند و سر از سجده بر داشته شروع در قرائت رباعی نماید و بعد از نماز هر صبح خوانده باشد انشاء الله تعالی شفاء کلی یابد اثر اسم یا نور یا قدوس دارد

یا رب بدو نور دیدهٔ پیغمبر
یا رب بدو چشم و دهان حیدر
بر حال من از عین عنایت بنگر
دارم نظری آنکه نیفتم ز نظر

این رباعی جهت حصول مدعاست آخر شب برخاسته وضو کند و دو رکعت نماز بگذارد و بعد از آن صلواة فرستد و سه شب این عمل کند مدعا حاصل شود اثر اسم یا حسیب دارد رباعی

در هر سحری با تو همین گویم راز
در حضرت تو همین کنم عرض نیاز
بی منت بندگانت ای بنده نواز
کار من بیچاره سر گشته بساز

این رباعی جهت انتظام سر رشتهٔ مهمات خود هفت مرتبه بعد از نماز صبح و شام میخوانده باشد

الله بفریاد من بیکس رس
لطف و کرمت یار من بیکس بس
هر کس بدری و حضرتی می نازد
جز حضرت تو ندارد این بیکس کس

این رباعی جهت رسیدن بمطلوب هر روز بقدر حضور قلب بخواند رباعی

حق تعالی که مالک الملک ست
لیس فی الملک غیره مالک
برساند بیک دگر ما را
انه قادر علی ذالک

این رباعی جهت عرض حاجات و آمرزش گناهان هر روز بعد فرائض پنج مرتبه بخواند اثر اسم یا قاضی یا طالب دارد رباعی

یا من بک حاجتی و روحی بیدیک
اعرضت من الغیر و اقبلت الیک
ما لی عملا صالحا استظهر به
قد جئتک راجیا توکلت الیک

این رباعی جهت دفع خوف مار و عقرب بر پارهٔ گلی بخواند و در گوشه های خانه

افشاندر رباعی

بستم دم مار و دم عقرب بستم — نیش و دم شان هر دو بهم پیوستم
صد جا بشد سیا فرسیا خواندم — بر نوح نبی سلام دادم رستم

این رباعی جهت دفع تب هر روزه سه مرتبه بخواند و بر مریض دم کند رباعی

تب را شب خون زدم و در آتش کشتم — یکچند بتعویذ میان شش گشتم
بازش یکبار در عرق کردم غرق — چون لشکر فرعون در آتش کشتم

این رباعی جهت بازگشت از معاصی نصف شب بخواند اثر اسم یا تواب دارد رباعی

یا رب ز گناه زشت خود منفعلم — وز قول بد و فعل بد خود خجلم
فیضی بدلم ز عالم قدس بریز — تا محو شود خیال باطل ز دلم

این رباعی جهت حصول مدعا صبح و شام بقدر مقدور بخواند اثر اسم یا مجیب الدعوات دارد

غمناکم و از کوی تو با غم نروم — جز شاد و امیدوار و خورم نروم
از حضرت همچو تو کریمے شاها — محروم کسی نرفت من هم نروم

این رباعی جهت صبر بر مصائب و استقامت مزاج ناسازیهای زمانه و تکلیف ما فوق الطاقه که بر طبع گران باشد سحرگاه پنجاه مرتبه بخواند اثر اسم یا صبور دارد رباعی

گر دست تضرع بدعا بردارم — بیخ و بن کوهها ز جا بردارم
لیکن ز تفضلات معبود احد — فاصبر صبرا جمیلا بردارم

این رباعی جهت تسخیر معشوق در یکنفس هفت مرتبه بخواند و وی را در تخیله مخاطب سازد اثر اسم یا ودی یا عزیز دارد رباعی

از هجر تو اے نگار اندر نارم — می سوزم ازین درد و دمے بر نارم

تا دست به گردن تو اندر نارم　　آغشته بخون چو دانه اندر نارم

این رباعی جهت رسیدن بدوستان چند روز مداومت نماید اثر اسم یا شفیق یا قدیر دارد رباعی

ای ناله گرت دمیست اظهاری کن　　وان غافل مست را خبرداری کن
ای دوست محبت ولایت بدر آی　　وی باطن شیخ دوستی کاری کن

این رباعی جهت رسیدن به محبوب و دفع مهجوری دوازده مرتبه بخواند اثر اسم
یا جامع المتفرقین دارد رباعی

یارب تو مرا بیار دمساز رسان　　آوازهٔ درد من بهم آواز رسان
آنکس که من از فراق او غمگینم　　او را بمن و مرا باو باز رسان

این رباعی جهت درد دندان نوشته بزیر دندان گذارد شفای کلی یابد رباعی

افتاده منم بگوشهٔ بیت حزن　　غمهای جهان مونس غمخانهٔ من
یارب تو بفضل خویش دندانم را　　بخشای بروح حضرت ویس قرن

این رباعی جهت اخفای افعال ذمیمه و آسانی مشکلات و حصول نعمت دنیوی
و اخروی نصف اللیل بقدر مقدور بخواند اثر اسم یا ستار یا میسر دارد رباعی

افعال بدم ز خلق پنهان میکن　　دشوار جهان بر دلم آسان میکن
امروز خوشم بدار فردا با من　　آنچه از کرم تو می سزد آن میکن

این رباعی جهت چیز گم شده بسیار بخواند حاضر آید اثر اسم یا معید دارد رباعی

بر گوش دلم ز غیب آواز رسان　　مرغ دل خسته را بپرواز رسان
یارب که بدوستی مردان رهست　　آن گم شدهٔ مرا بمن باز رسان

این رباعی جهت مطیع و منقاد شدن اعدا بعد فریضه می خوانده باشد

اثر اسم یا رءوف یا رحیم دارد رباعی

ای خالق ذو الجلال وای رحمان تو — سامان ده کار بی سر و سامان تو
خصمان مرا ز من مطیع من میگردان — بی رحمان را ز چشم من گردان تو

این رباعی جهت شفای جمیع علل است باید که مریض مدام میخوانده باشد و اگر نتواند دیگری بخواند و در آخر او آیه شفا نیز ضم کند و آن اینست وننزل من القرآن ما هو شفاء ورحمة للمؤمنين ولا يزيد الظالمين الا خسارا رباعی

ای در صفت ذات تو حیران که و مه — در هر دو جهان خدمت درگاه توبه
علت تو ستانی و شفا هم تو دهی — یا رب تو به فضل خویش بستان و بده

این رباعی جهت کشودن کارهای بسته هزار و پانزده بار بخواند اثر اسم یا فتاح دارد رباعی

ای خالق ذو الجلال ودی بار خدای — تا چند روم در بدر و جای بجای
یا خانهٔ امید مرا در بربند — یا قفل مهمات مرا در بگشای

این رباعی جهت برآمدن حاجات و کشایش هر روز یازده مرتبه بخواند اثر اسم یا باسط دارد رباعی

ای شیر خدا امیر حیدر فتحی — وی قلعه کشای در خیبر فتحی
درهای امید بر رخم بسته شده — ای صاحب ذو الفقار و قنبر فتحی

این رباعی جهت آوارگی و آشوب اعدا بخواند اثر اسم یا منتقم یا قاهر دارد رباعی

یا سرکشی سپهر را سرکوبی — یا خار و خس زمانه را جاروبی
بگرفته دلم ازین خسیسان یا رب — حشری نشری قیامتی آشوبی

این رباعی جهت قهر ظالمان شدید نصف اللیل بعدد [illegible] بخواند اثر اسم یا ذو البطش الشدید دارد رباعی

ای آنکه سپهر را از ابر سگی — وز لطف نظر بسوی هر گبر سگی

مصراع اول		مصراع دوم
از وعدهٔ تمام خانمانی تو خراب		ای خانه خراب تا بکی صبر کنم
این رباعی جهت سرفرازی عالم معنی بعد از نصف شب بخواند اثر اسم یا لطیف دارد رباعی		
ای آنکه سزای هر بی همتائی		کس را نبود ملک باین زیبائی
خلقان همه خفته اند و درها بسته		یارب تو در لطف بمن بگشائی
این رباعی رسیدن به مقصود هر روز بقدر مقدور بخواند اثر تمام دارد رباعی		
ای آنکه تو حال خسته حالان دانی		احوال دل شکسته بالان دانی
گر خوانمت از سینهٔ سوزان شنوی		ور دم نزنم زبان لالان دانی
این رباعی جهت بیدار شدن از خواب صبحدم سه بار بخواند اثر اسم یا حی یا قیوم دارد رباعی		
در وقت سپیده خروس سحری		داند که چرا همیکند نوحه گری
گر آینهٔ صبح نمودند او را		کز عمر شبی گذشته تو بیخبری
این چند رباعی نیز از کلام شیخ ست اما خواص مسطور یافته نشد و ثبت رباعی		
آنروز که آتش محبت افروخت		عاشق روش و سوز ز معشوق آموخت
از جانب سوز سر زد این سوز و گداز		تا در نگرفت شمع پروانه بسوخت
سیمابی شد هوا و زنگاری دشت	وله	ای دوست بیا و بگذر از هر چه گذشت
گر میل وفا داری اینک سر و جان		ور قصد جفا داری اینک سر و طشت
ای دل چو فراقت رگ جان بگشودست	وله	شاهی بکس خرقهٔ خون آلودست
مینال چنانکه نشنوند آوازت		میسوز چنانکه بر نیاید دودست
مردان رهت میل هستی نکنند	وله	خودبینی و خودپرستی نکنند
آنجا که مجردان حق می نوشند		خمخانه تهی کنند و مستی نکنند

گر درد کند پای تو ای حور نژاد	وله	از درد بدان که هر گزت درد مباد
آن درد منست بر منش رحم آید		از بهر شفا عشم بپای تو فتاد
جانم بلب از لب خموش تو رسید	وله	وز لعل خموش باده نوش تو رسید
گوش تو شنیده ام که دردی دارد		درد دل من مگر بگوش تو رسید
یارب برسالت رسول الثقلین	وله	یارب بغزا کننده بدر و حنین
عصیان مرا دو حصه کن در عرصات		نیمی بحسن ع ببخش نیمی بحسین ع
ای چشم تو چشم چشمهٔ چشم همه	وله	بی چشم تو زیب ست چشم همه
چشم همه را نظر بسوئ تو بود		از چشم تو چشمهاست در چشم همه
دل را همه جام آشنائی دادی	وله	آخر بستم زهر جدائی دادی
گر زانکه هزار کعبه آباد کنی		به زان نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی ز لطف آزادی را		بهتر که هزار بنده آزاد کنی
من با تو چنانم ای نگار یمنی	وله	کاندر غلطم که من توام یا تو منی
گر در بینی و با منی پیش منی		در پیش منی و بی منی در یمنی

قدوهٔ اولیای عظام شیخ احمد جام مولد مبارک آن زبدة الکرام معمور باموست
من حالات جام شیخ از بنا بر جریر بن عبد الله بوده و در سال وفات حضرت رسول مقبول
صلعم ایمان آورده بغایت حسین کشیده قامت بود چنانچه قدوهٔ اصحاب عمر بن خطاب رض
زیر ایوسف امت محمدی میگفتی گویند شیخ را دو پسر بود و سه دختر همه اهل فضل و کمال
و مالک تصانیف و صاحب جمال اما شیخ در عمر بست سالگی از شراب تائب شده بگوشه
رفته ریاضتهای شاقه کشیده بود و هژده سال در حالت سکر گذرانیده چنانچه گفته

که مرا بعد هیژده سال تحلیق فرستادند در انوار لدنی بر دل گشادند چنانچه اکثر کتب
در علم توحید و معرفت و اسرار حقیقت خود تصنیف کرده که هیچ یکی از علمای اعتراض بران
نتوانسته و قصهٔ توبه شیخ چنین است که روزی با جمعی حریفان شراب میخورد که خمر آخر شد
شیخ کسی را فرستاد تا از خمخانه وی که چهل خم پر از شراب در انجا بود شراب بیارد چون او
رفت و همه خمها خالی یافت آمده احوال باز نمود شیخ متعجب و حیران بماند و آن حال
بکسی ظاهر نکرد و برخاست و از جای دیگر شراب آورده پیش یاران گذاشت و خود
زودتر بر خری سوار شده میخواست که بجایی بشتابد خر قدم پیشتر نمی نهاد و شیخ خر را بکوفت
که ناگاه الهام شد که ای احمد خر را میرنجانی تا او را فرمان نشده هیچ قدم پیش نه آرد
شیخ سر بر زمین نهاد و گفت الهی توبه کردم که هرگز خمر نخورم اما الحال فرمان ده که دراز گوش
روان شود تا خم بیارم و در روی یاران شرمسار نشوم در حال دراز گوش روان شد
به خمخانه رسید و خمها را بدستور از شراب لبریز یافت چون آورده پیش یاران گذاشت
آنها پیاله پر کرده به شیخ احمد گذاشتند شیخ گفت نمی خورم که من توبه کردم آنها الحاح کردند
آن زمان باز الهام شد که یا احمد حالا بچش و بایشان نیز بچشان پس شیخ احمد قدس سره
شراب خود هم بخورد و با حاضران نیز بچشانید پس همه توبه کردند و شیخ احمد واله و حیران
رو بکوه آورد و در ریاضت مشغول شد در نفحات الانس مرقوم است که شیخ را یک من
گندم برای خرج هر روزه از زیر بالین پیدا میشد و نیز مرقوم است که پیری محتاج بسیار
داشت و گدوی پیش شیخ آمد پیری چون گفت سیری که از عدم کفاف میرم گفت
ترا چه قدر کفاف میباید گفت دانگی کافیست گفت من دانگ ترا حواله بسنگ کردم
هر روز بسنگ بیائی و می برده باشی هر روز می آمدی و میبردی روزی آن پیر بخود ست

شیخ عرض کردم که من پیرم و اطفال صغیر دارم چون من نمانم حال آنها چگونه شود فرمود
تا خیانت نکنند هر که از فرزندانت باشد پدر دارد و بعد از وی فرزندان می آمدند و میبردند
چون یکی از فرزندانش خیانت کرد دیگر نیافتند ❊

نقلست روزی اکابر هرات پیش شیخ آمدند و سخن در توحید سر کردند شیخ گفت شما
بتقلید سخن میگویید ایشان برنجیدند و گفتند ما هر یک را بر اثبات هستی حضرت صانع
جل شانه هزار هزار دلیل حفظ باشد تو ما را مقلد میخوانی شیخ گفت اگر صد هزار بیارید شما
جز مقلد نیستند ایشان گفتند ما را این برهان باید شیخ خادم را فرمود تا طشتی آب و سه دانه
مروارید حاضر کرد شیخ گفت اصل این مروارید چه بوده است گفتند قطرهای باران نیسان
شیخ آن مروارید را در طشت انداخت و فرمود هر یکی از سر تحقیق روی بدین طشت بکند
و بگوید بسم الله الرحمن الرحیم این هر سه دانه آب شوند و در یکدیگر روند همه گفتند این عجب
باشد شما بگویید شیخ گفت نخستین شما بگویید هر یکی از آنها روی فرا طشت کرده بنوبت گفت
بسم الله الرحمن الرحیم این مروارید آب شود و در یکدیگر رود هر سه دانه بدستور بود چون
نوبت بشیخ رسید حالتی عظیم بر وی طاری شد و روی فرا طشت کرده فرمود بسم الله الرحمن الرحیم
این هر سه دانه مروارید آب شود و در هر سه دانه آب گردیده در طشت بیکدیگر دوید چون
شیخ گفت اسکن باذن الله فی الحال یکدانه مروارید ناسفته منعقد گشت همه متحیر شدند
و بکفت شیخ اعتراف کردند القصه تاریخ وصال آن مظهر کمال احمد جامی قدس سره است

این چند بیت از دیوان حقایق بنیان اوست **غزل**

منزل عشق از مکان دیگر است	مرد این ره را نشان دیگر است
کشتگان خنجر تسلیم را	هر زمان از غیب جان دیگر است

خواستم شرح غم دل بقلم بنویسم آتشی در قلم افتاد که طومار بسوخت

با درد بساز چون دوای تو منم در کس منگر که آشنای تو منم

گر بر سر کوی عشق ما کشته شوی شکرانه بده که خونبهای تو منم

چون قدر بلندیست هستی کم کن هستی بت نیست بت پرستی کم کن

از هستی و نیستی چو فارغ گشتی می نوش شراب شوق و هستی کم کن

چشمم که بسرشک لاله گون آورده بر هر مژه قطره های خون آورده

لیلی بنظاره اش دل خون شده ام از روزن دیده سر بیرون آورده

زبدهٔ اولیای جلیل شیخ ابو اسمعیل ابر مطیر اوج گهر و مشهور بشیخ عبد الله انصاری
کشف و کرامات شیخ زیاده از حوصلهٔ تحریر و خارج از اندازهٔ تقریر ست موطن مبارکش
بلدهٔ طیب هرات است ولادتش در سال سیصد و نود و شش در ماه شعبان روز جمعه
در قندهار اتفاق افتاد و در سال چهارصد و هشتاد و یک قدم بسفر جنت الماوی کشاده
شیخ اشعار عربی و فارسی بسیار بیادگار دارد فقیر دو سه رباعی از جمله رباعیات بنگارد رباعی

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست

اجزای وجودم همگی دوست گرفت نامیست ز من بر من و باقی همه اوست

وله

من بندهٔ عاصیم رضای تو کجاست تاریک دلم نور ضیای تو کجاست

ما را تو بهشت گر بطاعت بخشی آن بیع بود لطف عطای تو کجاست

وله

ما را بتو دردیست که کار آید ازو خسته ناله که دروے هزار آید ازو

چندان گریم که کوه‌ها گل گردند نے ز دید ناله ها سے زار آید ازو

وله

شرط است که چون ذره ز ره دور شوی خاکی تر و ناچیز تر از گرد شوی

هر کوزه او گم شد و مرد شود		بفکن الف مراد تا مرد شود

قطعهٔ دائرهٔ فیض ناشی افضل الدین کاشی قدس سره از محققان معنی مال بوده خواجه نصیر الدین طوسی خواهرزادهٔ اوست این شعر و رباعی ازوست شعر

در حسرت کردم جوانی گر جوانی خوشترست		چون نمیرم پیش تو گر زندگانی خوشترست
گردنده فلک ز بهر کاری بوده ست	رباعی	پیش از من و تو لیل و نهار بوده ست
زنهار قدم بخاک آهسته کنی		کان مردمک چشم نگاری بوده ست
ده قوت هم از نه فلک و هشت بهشت	رباعی	هفت اخترم از شش جهت این نامه نوشت
کز پنج حواس چار ارکان و سه روح		ایزد بدو عالم چو تو کس نسرشت

آهوی مرغزار صاحب کمال شیخ احمد غزالی قدس سره ذات کرامت صفاتش از جرگه اصفهان بوده است و نسبت ارادت شیخ ابوبکر نساج علیه الرحمة درست نموده از جمله کراماتش اینست که روزی شخصی آمده از احوال برادرش حجت الاسلام محمد غزالی پرسید رحمة الله علیه فرمود که وی در خون ست سائل وی را طلب کرد و مسجد دریافت از قول شیخ احمد تعجب کرد و قصه بحجت الاسلام باز نمود او گفت راست گفته است که من در مسئلهٔ مستحاضه فکر میکردم القصه شیخ در سال پانصد و هفت رحلت نمود و در بلدهٔ طیبه قزوین برآسوده ازوست رباعی

رویم چو بدید زرد آن سبز نگار		گفتا که دگر بوصلم امید مدار
زیرا که تو ضد من شدی در دیدار		تو رنگ خزان داری و من رنگ بهار

رباعی

صدقی اصفهانی خواجه ابوالوفا خوارزمیست شاعر گرامی از بزرگان بوده و در میان شش صد و پنج رحلت نموده در سرای

ای آنکه توئی حیات جان جانم		در وصف تو گر چه عاجز و حیرانم

بینائی چشم من توئی ای بینم		دانائی عقل من توئی پیدا انم
من از تو جدا نبوده ام تا بودم	وله	اینست دلیل طالع مسعودم
در ذات تو ناپدیدم ار معدومم		در نور ظهور تو ام اگر موجودم
بد کردم و اعتذار بدتر ز گناه	وله	چون هست درین عذر سه دعوای تباه
دعوی وجود و دعوی قدرت		و فعل لا حول و لا قوة الا بالله

سمندر آتشکده معنی پروری شیخ جلال الدین لوری رحمة الله علیه مرید شیخ محی الدین طوسی قدس سره است بعد زیارت بیت الله بهندوستان رسیده و بخدمت اکثر از اولیای آنجا بمشرف گردیده باز از هند مراجعت ورزیده چهل سال بسجاده عبادت و قناعت متکا زده و بفقر و فاقه گذرانید بسیاری از ملوک و امرا معتقد وی شدند روزی سلطان محمد باسع در وقت عزیمت عراق برای دیدن شیخ آمد شیخ ویرا مواعظ و نصایح دلپسند کرد سلطان را اعتقاد بهم رسید زر و قبا بدره زر پیش شیخ نهاد قبول نکرده و این بیت فرمود بیت

زر که ستانی و برافشانیش		بهتر از آن است که بستانیش

شیخ مجاهد هندی که دران مجلس حاضر بود یک مشت زر از آن جمله برگرفت و گفت یا شیخ تو این زر را بزور بر خود حرام کردی خدا بر من حلال گردانا سلطان بخندید و باقی زر نیز بوی بخشید مدت عمر شیخ هشتاد و دو سال بود و در سال هفت صد و شصت و [illegible] رحلت نمود نسخه جواهر الاسرار و دیوان اشعار بعرصه روزگار یادگار گذاشته و ایضاً غزل

شنیده ام که درین طارم زراندود است		خطی که عاقبت کار جمله محمود است
ز تاب مهر مبینش نا امید مباش		که زیر سایه خود هر چه هست موجود است
اگر چه دولت وصلت بچون منی نرسید		درین امید بسر عمر کند خوش تمناست

هزار دل شده ایمان خود بباد دهد		اگر صبا سر زلف ترا گذار دهد
سیل اشک آمد شب خون بر سپاه خواب زد		بازش شب شد چشم من میدان گریه آب زد
دوستان بر سر خاکش بزیارت آیند		خوش حیاتست کسی را که پس از جان دادن
که جرم ما بجوانان پارسا بخشند		شدیم پیر بعصیان و چشم آن داریم
کار بر عاشق دل سوخته آسان بودی		قیمت دولت وصال تو اگر جان بودی
چنین خاطر مجموع پریشان بودی		گر رسیدی بخم طرهٔ او دست مراد

مظهر اسرار ایزدی سید لطف الله احمدی قدس سره وطن آن جناب کمالات مآب خطهٔ بلگرام نزهت مآل است و مقربون فی جناب النعیم تاریخ وصال آنقدوهٔ کمال [illegible]

بشناس که اوست ساقی باده و خم		در معرفت خدا دلیل آمد کم
کس راه نبردست بهر انجم	وله	یعنی که دلیل حق نباشد جز حق
خواری بگذار تا عزیزی باشی		پسند خودی که بی تمیزی باشی
چیزی باشی اگر تو چیزی باشی		ای مرد خیال خود عدم کن ورنه

درویش فانی صفت مورد عنایت سرمد خواجه احمد متخلص احمدی قرار داده و از کلبهٔ انزوا پای کمتر بیرون نهاده وطنش بلدهٔ لکهنو نزهت نشان است و معنی آباد و صاحب چند دیوان فقیر مطلع از و بخاطر داره یادگار رو بیت

دیده کند رسته آبله پا کردم		قطع بار زلف سیر تماشا کردم

گل گلستان فضیلت و صاحب طبع شگفته شاه محمد سلیم گیسو متخلص آشفته رحمة الله ذات پاکش از مشایخ به کمال حضرت سنبهل بوده و در خلوت را وقت نماز کمتر میکشوده در ابتدای سن تمیز تحصیل علوم کرده بمصاحبت امارت و ایالت مرتبت محمد فاضل خان

خلف خیر اندیش خان عالمگیری معزز و مکرم می بوده در وسط عمر ترک و تجرید نموده بعبادت و طاعت گذرانیده اول طعام از خوان نوالش بمستحقان و محتاجان میرسید بعد از ان الحمد لله بکمال بشاشت گفته خود بخوردن متوجه میگردید در عهد جوانی گاهی بفکر شعر میل می نمود قصیده در نعت بزبان عشق گفته که این بیت از وست فرد

از بهر ذکر خطبهٔ عشقش که کس نگفت | منبر ز عرش کن که بلند است شان او
زبس تنیده براه تو دیده تار نگاه | زمین به صفحهٔ مسطر کشیده می باید

آفتاب مشرق سخنوری حکیم اوحد الدین انوری از خاوران وطن نمود و جهت طلب علم بطوس رسیده و کسب کمال کرده سرآمد فضلای عصر خود گردیده باز عنان توسن عزیمت بعرصهٔ شاعری منعطف نموده و گوی سخنوری از شعرای معاصرین ربوده

نقلست روزی انوری از بازار بلخ میگذشت حلقه دید که مردم جمع آمده پیش رفت و سر و اران حلقه گرد دید که شخصی استاده قصائد انوری را بنام خود می خواند مردم او را تحسین میکنند انوری گفت ای مرد این اشعار از کیست گفت از انوری گفت تو انوری را میشناسی گفت چه میگوئی انوری منم بخندید و گفت شعر دزد شنیده بودم شاعر دزد ندیده بودم مِن افواه

دراو را که ز تو کار من بجان آید | عجب عجب که ترا یاد دوستان آید

ولهٔ

شب و شمع و شکر بوی گل و باد بهار | می و معشوق و دف و رود و نی و بوس و کنار
سبزه و باغ خوش الحان صبوحی با یاغ | نالهٔ بلبل و آواز نسیب سیم عذار
خوش بود خاصه کسی را که نوای بکند | وای بر آنکه دل [illegible] آتش افکار

نقلست شاعری در مدح خواجه بخیل قصیده گفت و پیش خواند خواجه هیچ صله نداد شاعر یکهفته صبر کرد و اثری ظاهر نشد باز قطعهٔ تقاضا گفته بگذرانید خواجه التفات نکرد

بعد از یکهفته دیگر همچنین کرد خواجه خود را بآن و زنباد رو شاعر با مجمر بر در رواند و مربع نشست
خواجه چون از خانه بیرون آمد وی را دید بفراغتی نشسته است گفت ای بی شرم بیحیا قصیده
گفتی چیزی ندادم باز قطعه تقاضا آوردی برو انکه دم پس هجو مگوی بآن در بنیاد بر دوم مگیر بخشش
اینجا بچه امید نشسته گفت بدان امید که بمیری و مرثیه ات بگویم و بروم خواجه بخندید و ویرا صله [illegible]
نقلست خواجه بخیل بیمار شد شاعری که آشنای وی بود بعیادت نیامد چون صحت
یافت با وی ملاقات کرد او از وی گله کرد که اینهمه بیماری صعب کشیدم و تو یکبار نیز مرا
عیادت نکردی گفت معذور دار که بمرثیه گفتن تو مشغول بودم این مطلع نیز وی راست بیت

ای دیر بدست آمده بس زود برفتی		آتش زدی اندر من و چون دود برفتی

دیباچه سخندانی میر ابوالحسن فراهانی از فضلای عالی قدر و فصحای عصر خود بوده و علم شاعریش سر بر پا فرسوده سر آمد شعرای زمان شاه عباس صفویست این مطلع وی راست

زندگانی داد عشق از نو دل افسرده را		آری آتش آب حیوانست شمع مرده را
دردا که یار بر سر لطف نهان نماند	وله	تا مهربان دو روز بمن مهربان نماند
دیوار و در آلوده بخون جگرم کرد	وله	هجران تو شرمنده دیوار و درم کرد
در حشر گر از بوی تو بوی بمن آید	وله	برخیزم از آن پیش که جان سوی تن آید
دوش چشمم ساغر سرشار و خونم باده بود	وله	آنچه دل میخواست از اسباب طرب آماده بود
باقی بمن از طره پیچان تو افتاد	وله	چاکم بدل از چاک گریبان تو افتاد
ایدل لب او آبحیات است ندانم		چون آتش سوزان شد و در جان تو افتاد
ببین نقص ز من هند و کمال عشق را بنگر		که با نقص نفی خود را چه سان پروانه میسوزد
حال دل از آن بهانه جو میپرسم		به حالی دل از آن نکو میپرسم

مطلع

انکه رفتیم چو اندیشه رحم از یاد خویش | شرمی از سابقهٔ بندگی ما باد خویش

واقف دقیقه شیرین بیانی مولانا امانی احمد قهستانی در هرات بطاعت و عبادت میگذرانیده و سخن سنجی را بمرتبهٔ اعلی رسانیده بسیار خوش گوست و این مطلع از وست مطلع

روز در فکرم که شب را بی تو چون خواهم گذاشت | شب درین اندیشه ام تا روز چون خواهم گذاشت

مولانا آهی شاعر نامی بوده و طالب علم گرامی بسیار خوش اداست و معاصر سلطان حسین مرزا این مطلع پاکیزه از وست مطلع

میکنی جور و جفا مهر و وفا میگویمی | تو چها میکنی ای شوخ چها میگویمی

ابر نیسان اوج گهرباری مولانا آصفی قندهاری واقعه نویس بابر پادشاه بوده در سال نهصد و هفتاد و سه رحلت نموده بسیار خوش گوست و این مطلع از وست مطلع

هر چشمم رفته رفته بی تو دریا شد تماشا کن | بیا در کشتی چشمم نشین و سیر دریا کن

مرکز دائرهٔ سخن طرازی مولانا الی شیرازی بسیار خوش گوست این چند بیت از دیوان وست بیت

و سپیده صبح دنیا شود چشم راحت ما | سپیده دم نمکی ریخت بر جراحت ما

ولہ: امروز عیان شد که نداری سر البی | بیچاره غلط داشت بمهر تو گمانها

ولہ: بی تو چو شمع کرده ام گریه و خنده کار خود | خنده بعهد شست تو گریه بروزگار خود

ولہ: دریغ و درد من خلق در فغان از | که همچو غنچه دهانی و صد زبان دارد

ولہ: فریاد که بر جان من این داغ نهانی | از دست کسی نیست که فریاد توان کرد

ولہ: هر چند که از جور تو ام خون رود از دل | از در چو در آئی همه بیرون رود از دل

ولہ: من اگر وفا نمایم همه عمر کار من است | تو جفا و جور میکن تو فا چه کار داری

بصد کرشمه مرهم نگار خود کردی — وله — کنون کناره گرفتی چو کار خود کردی

واقف آیین نکته بیانی میرزا ابو رنگینی معنی یاب بجواب این دو مطلع از وست

می که نجم قدح اوست ورا باغ سمن است — گلی که خون ویش شبنم است باغ سمن است

آنچه یوسف بکف اهل تماشا میکرد — رخنه بود که برجان زلیخا میکرد

ابر مطیر اوج گهرریزی حکیم ابوطالب تبریزی بسیار خوشگوست و [illegible] از وست مطلع

یار با غیر و غم هجر در آغوشم بود — مرگ صد بار به از زندگی در غم بود

نازک خیال بی نظیر میرزا جلال اسیر از میگساران مصطبه معنی بوده و شاه عباس معاصرش بخویشی خودش سرفراز نموده از وست مطلع

ای گلشن از بهار خیال تو سینه‌ها — برگ گل از طراوت نامت سفینه‌ها

رخصت گشتم بده و نرگس کم نگاه را — وله — پا کن آشنای دل گرمی گاه گاه را

گداخت برلب حسرت ترانهٔ دل ما — وله — تبسمی کن و بشکن بهانهٔ دل ما

بر رشک خود چقدر ناامیدوار شدم — وله — که قاصد از سر کوی تو ناامید رسید

نگه چو اینقدر است ای گل رعنا مگریز — وله — فتنه هم بسر تماشا مگریز

گشتم غبار و از سر کویت نمیروم — دیگر چه خاک بر سر طاقت کند کسی

واقف آیین سخن گستری شاعر ماهر ملا اظهری وی امی بوده و ملا شیدا در کلامش دخل بیجا نموده لهذا در مجمعی که وی می بود از اشعار خود نمیخواند روزی در مجمعی سخن فهمان جمع آمده بودند اظهری را تکلیف نمودند که از منظومات خود بخواند گفت زرد گوشی خود در اینجا حاضر نیست گفتند همه مخلصان شما اند اظهری غزلی برخواند که مطلعش اینست مطلع

دیده را برخ زیبای تو حیران کردم — عشق داند که باین دیده چه احسان کردم

چون بر تعلقش که نیست مقطع خواه با ظهری و خواه بیگانه نشین بهر من شرم ترا بر تو گو نشان
کردم بهر رسیدنت انگشت مخدوم گفته اید مثل سهیست زن با بینار احمد آنان بیان بر روی گوش قلتبان غزا

شاعر ماهر بکرم مرزا ابراهیم ادهم و هم از جمله ازهمانست من ملحقات همدان سه ودا
شوخ طبع بوده با کثری از خویش و بیگانه شوخیها نموده —

نقلست روزی نواب صدر مرزا حبیب الله نام خالوی مرزا ابراهیم ادهم بوده بیرا
تکلیف تا اهل سفر بوده مرزا بعد از سماجت بسیار راضی شود بشرطیکه هر کس را وی خواهد
خود همگاری نماید نواب صدر قبول سفر یابند بعد از چندی بعرض نواب میرساند که
فلان حلوائی دختی دارد اگر نسبت مرا بکنید با آن کنید والا نواب هرچند تشنیع نماید
که اهل ذوق گفتند مردم خبیثند از اولاد سادات و اعاظم شهر بگیری را اختیار کن سود
نمی‌بخشد ناچار نواب خود بخانه حلوائی تشریف سفر یابد حلوائی از معنی سر افتخار بفلک
میرساند و بعد از گذارش بندگی و شرائط سرافگندگی که از و بمنصه ظهور می آید نواب
تفقد بسیار و جو انبق فرموده ظاهر نمایند که آمدن ما بخانه شما ازین جهتست که میخواهم
صبیه شما برای مرزا ابراهیم بگیرم حلوائی زمین نیاز بلب ادب بوسیده بعرض میرساند
و سوگند میکند که بنده را صبیه نباشد بجز این یک پسر اولاد نمیدارم نواب از عدم تشخص
انفعال کشیده مرزا که در آن مجلس حاضر بود خطاب نماید که شما تحقیق نکرده ما را در
این عزیز را تکلیف داده مرزا بعرض میرساند که بنده خود عرض نکرده بودم که دختی
دارد عرض بنده همین بوده است که نسبت استاده است نواب لاحول گفته از حلوائی
عذر جسارت میخواهد و بخانه می آید بعد از چند روز مرزا از شارع عام که گوش الاغی
می‌برد و دهقان بخدمت نواب صدر آمده شکوه نماید نواب مرزا را طلبیده عتاب

نماید

سیفر باید میرزا در جواب میگوید که امروز با من حرف میزنند که شرط کرده ام که هرجا
چیزی به بینم بگوشش به بزم القصه میرزا چون پیدا آمده در خدمت شاهجهان بادشاه احترام
یافت جبیه بادشاه وقتی از پرورش کرده های خود میرزا داده میرزا لطفی با اهلیه خود
در نشسته و بیگم یعنی جبیه بادشاه از خفی اطلاع پیدا شده روزی میرزا بر چار سوار که
بیگم میشود ناچار از اسپ فرود آمده کورنش میکند بیگم میرزا را نزدیک طلبیده میفرماید
چرا شما با اهلیه خود نسبت کم شفقت واقع شده آید میرزا عرض میکند ملکه آفاق سلامت
وجهش اینست که اهلیه بنده غربیله نمیداند بیگم میفرماید غربیله چه چیز است میرزا دستار خود را
بر زمین زده فریاد میکند ای وای بیگم جی هم نمیدانند که غربیله یعنی نخره است ؛

نقلست روزی میرزا در مجلس امیری وارد میشود و در پهلوی عزیزی نشسته
می بیند و سخنان چرب و شیرین نیز میکند و گرم میجوشد و آشنائی بهم میرساند آخر
آهسته بگوشش میگوید چون شنگه این پسر را بر کار راضی کنی آن عزیز میگوید صاحب چه میگوید
این خود پسر منست گفت همچنین غلط کردم پس بدیگری باید گفت

نقلست روزی میرزا مهمان امیری میشود بعد از فراغ طعام میل بخوابگاه نماید خواجه سرای
انجا خوابیده بود میرزا خواست که با وی خیانت کند وی از خواب برجست و پیش نواب
شتافت و گفت داد و داد و میرزا از غضب میگوید نواب والله نداوند او همچنین شوخیهای
میرزا بسیار است القصه میرزا از مثنوی زلالی انتخاب کرده سه بیت یکی از ان در وصف معشوق
نزاکت آنچنان نقش خیال بسته　　بیت　　که بار رنگ شاخ گل شکسته

دوم در وصف تاریکی شب

کواکب می شود سست در زمانه		چو چشم گریه در تاریک خانه

سوم در صفت اسپ باد رفتار

ز جستن جستن او سایه در دشت	چو زاغ آشیان گم کرده میگشت

این چند بیت از اشعار میرزا ثبت میشود

در سینه دلم گم شده تهمت بکه بندم	غیر از تو درین خانه کسی راه ندارد
برای نثارش ز شرمندگیها	اگر جان نمی داشتم مرده بودم
آنکه آرام دل خود بجهان میخواهد	بعد درویشی اگر هیچ نباشی شاهی
او هم صحبت وقت می نوشیدن	شوم ست بخمور سحر خوابیدن
این نشه که در می صبوحی بینی	برخیز که در خواب نخواهی دیدن

شاعر نیکو و شناه محمد کاظم آگاه سخن سنج پر شعور بوده من کلامه

گیرد به بغل تنگ ترا هر که بخواهد	از بسکه تو چون شیشه می عنبر دماغی

نقلست عورتی را بکار بد گرفتند و پیش حاکم بردند شخصی بدو گفت سخت بیحیائی که بارها بهمین علت گرفتار شده و باز نمی آئی وی گفت از غایت حیاست هرکه دستم میگیرد منعش نمیتوانم کرد حاکم بخندید و از سر سزا لیش درگذشت و رها کرد

ملا امیدی شاعر خوش گوست و این مطلع ازوست

خوش آنکه چاک گریبان بناز باز کنی	و طرز آن تن نازک کنی و ناز کنی
شب قصهٔ هجران جگرسوز کنم	روز آرزوی وصل دل افروز کنم
القصه که دور از تو بصد خون جگر	روزی بشب آرم و شبی روز کنم

سرآمد شعرا گردن فراز محمد سعید اعجاز از امرای شاهجهان آباد بوده و گوی سبقت از معاصرین بوده

از نظر پنهانی و درد تو در دل آشکار	آشکارا میکشد این درد پنهانی مرا

خیال کیمیای من وفا بیادش داد		بجای شمع دل در دهر فراهم سوخت

نقطهٔ دائرهٔ نیکونهادی شیخ محمد ناصر فضل علی به آبادی فرزند خوب الهٰ دله بوده خوشگوست از وست

خیال لعل لب او بچشم داغ منست		فتیله از رگ یاقوت در چراغ منست

شاعر خوبی بود شاه فقیر الله آفرین لاهوری اقسام شعر خوب میگفته و انواع لآلی معانی در سلک انتظام سفته و بیت ؎ حجاب عشقم نداد رخصت سوال بوسی از لب تو ما را ٭ ز تو نمی آید این مروت
ز من نمی آید این تقاضا

تکلمست مولانا ارشد عربی وعظ گرم میگفت و مردمان را متاثر میساخت و بانواع سوال می انداخت و کیسهای مستمعان پاک میپرداخت ملک حسین پادشاه هرات ویرا بسفارت نزد شجاع پادشاه فرستاد و هشت هزار دینار پیش کش عطا نموده سوگند داد که از ایشان سوال نکنی که عزت بر باد میدهد و بعد ما جواب یافت شاه شجاع و ارکان دولتش بمبالغه گفتند که عمریست آوازه وعظ تو می شنویم و مشتاقیم یک مجلس بگوئی وی ناچار شد و بعد نماز جمعه مجلس وعظ بنهاد و مستمعان متاثر شدند و بگریه درآمدند چون پاره وعظ گرم ست و خریداران راغب عرق طامعش بحرکت آمد نتوانست خود را جمع کرد و گفت ای یاران پیش ازین از کیسه کرم یاران دریوزه میکردم لیکن از وقتیکه روی درین دیار آورده ام مرا از گدائی سوگند اکنون اگر من سوگند خورده ام شما سوگند نخورده آید که هر چیزی بدهید مردمان ازین گریه خندان شدند و خندها بجا آوردند این چند بیت از آفرین ست

شه سیاه تغافل ز پی صحبت او رخصت		نقاب نالهٔ صد ای که اشک عمر است
چیان عاقبت جانان دل اسیر مطلب		یک شیشه بود و شکست پهلوی من نشست

ستم بر زیر دستان مرد سرکش را خطر دارد — حباب را شود عاجز کشتی زیر و زبر دارد

شبی که با شانه آن زلف پریشان کردم — هر گره یوسفی آزاد ز زندان کردم

بهشت نیستی را ستم دارد دهان او — چو مو از گرمی نظاره می پیچد میان او

چه زرین ترکشی چون صبح همراه می بندد — جفا چون تیر اطفلی که دل باشد نشان او

فاضل کامل و شاعر نامی میر غلام علی آزاد بلگرامی سلمه الله تعالی سخن سنج جلیل ست و نواسه میر محمد خلیل ست و پر است

پیچیده ایم از ضعف آه ناتوان ما — رگ یاقوت باشد در جگر تار فغان ما

دست و پا گم کرده همچون کاروان صبحدم — هر قدم در ره بر سینه می غلطیم ما

شبی که گم شود آن آفتاب از نظرم — ز اشک ریزی مژگان ستاره پیشم

عمده امرای عالی دستگاه نواب نظام الملک آصف جاه از عهد عالمگیر بادشاه تا زمان محمد شاه بادشاه در قید حیات بوده اول شاکر و آخر آصف تخلص اختیار نموده و من دیوانه

رفت آن عهد که نیکی رسد از کس بکسی — این زمان ترک ضرر هر که کند احسانست

پی دل بردن مردم تملق را سبب کردم — بدشمن نیز جوشیدم بدان گرمی که با ... کردم

عمده سخن سنجان شیرین کلام نواب عمدة الملک امیر خان انجام فهم و فراستش بحدی بوده که احوال ضمیر از شیره اش بیک نگاه دریافت می نمود و مزاج بادشاه را چندان متوجه خود کرده بود که هیچکس را آن قرب منزلت میسر نبوده و باقسام اختراعات ممتاز بوده است و در لطیفه و بذله سنجی بی انباز

لطافت روزی نواب با جامهٔ کمخواب سرخ پوشیده بود و رنگش از دامان برنگ شمع از فانوس سپید رخشید نور بالی که یکی ازخو[اص]ش حاضر جواب بند بود دیده میگوید

نواب سلامت چه کافر ماجرا است نواب میگوید تنها کافر نیست مسلمانی نیز در خود دارد
نقلست روزی نواب بر دستر خوان که انواع اطعمه و اقسام اشربه و لوازمات رنگین
و فواکه شیرین چیده بودند بابائی نیز حاضر بود نواب نظر سوی انگور کرده گفت خایهٔ غلامان
نام و هشت انداخته میگوید که گاهی خایهٔ غلامان هم دیده گفت ندیده ام مگر امروز
بسفرهٔ نواب البته آخر کار سپاهی سوخته روزگار در قلعه محمد شاه پادشاه بضرب تفنگ
پهلو گذار کارش تمام ساخت و پادشاه تاریخ وفاتش غم عمده دریافت من اشعاره

گر پیرهن دست کرم چاک ندارد		بینائی دل شعلهٔ ادراک ندارد
فریاد که پیراهن دیوانگی من		چون دامن صحرا خبر از خاک ندارد

شاعر مشهور تر از خورشید قزلباش خان امید سخنور خوش اوست و اسمش
محمد رضا در عهد بهادر شاه از وطن همدان بهند آمده بمنصب هزاری سرفرازی یافته
اما بدو راضی نبود چنانچه خودش میگوید

همچو بلبل همیشه نالانیم		این بود منصب هزاری ما

در عهد محمد شاه پادشاه بمنصب چهار هزاری عروج نموده و در همین جا راه مراحل فنا پیموده دیوانش مشهور

رو بتو هر که دید مصحف شد گفت		هر کس شنید ذلک لاریب فیه گفت
دگر امشب کجا بودی بغربت ها		که چاک سینه ام برهم است خال بود لت چاک
هوش از سر و رنگ از رخ و صبر از دل ما رفت		تا رفته از دیده چه گویم چها رفت
دل که در اکسابه امید		این آتش مرده جان سوخته سوخت
نتوانست بسر منزل تاثیر رسید		ناله از دل او پای شکسته آمد
دید و گریان شد و آهی چو از دل شنید		آری آری زرست باشد باد باران آورد

روزی خود نقل میکرد که شبی از ویرانه میگذشتم و دران حال متفکر به تصنیف دیوان
بودم دیدم که در تاریکی شاه حسن ع دیوانه رقص میکند دست بسته با ادب ایستادم
او در همین وجد بمن آورده گفت برو دریای لعل وگوهر از چشمهٔ تو ره ثابت خواهد جوشید
و همچنان شد که دیوان در کم مایه فرصت باتمام رسید و سری بهاگوت شاستر
و نایکا بهید وغیره از هندی در پارسی بسلک نظم کشید و مشار از سری بهاگوت در اظهار
احوال گوپیان بفراق کشن میگوید رباعی

تا کرده ازین شهر کنهیا شبگیر — از یاد جفا پیشه نیاید تدبیر
گوپی وگوال در ره او دست بشور — استاده بجای خود چو نقش تصویر
رست گو با نیز اخجی از انقلاب دهر نیست — دو رنگین حرف از راستی و از دون بشد
بسکه خون در جگر از دست نگاری دارم — در دل خود چو حنا جوش بهاری دارم
در تمنای تماشای سرو روان بر لب جو — همچو ساحل نفسی از خویش کناری دارم
دل پر سوز شد از سینه که بیرون برند ام — در درون خرمن آرام مردم اخگر انداختم

حرف الباء

زبدهٔ اولیای گرامی و قدوهٔ اصفیای نامی شیخ بایزید بسطامی رحمة الله علیه ذات
قدسی صفاتش مرجع اقطاب و مرشد اوتاد بوده جنید رحمة الله میگوید که بایزید چو جبرئیل است
در میان ملائک و هم او گفته که نهایت که بتوحید و آینه هدایت میدان بایزید است
و شیخ ابو سعید ابو الخیر میگوید که هژده هزار عالم را از بایزیدی بینم و بایزید در میان نیست
یعنی او در میان آدمیان محو است از مادر شیخ منقول است که چون لقمه در دهان نهادمی
که در وی شبهی بود بایزید در شکم طپیدی و قرار نگرفتی تا که آن لقمه را دفع نکردی

نقلست که مادرش ویرا بمکتب فرستاد چون بسورهٔ لقمان باین آیه رسید که
اشکرلی و لوالدیک یعنی حق تعالی میفرماید که مرا خدمت کن و شکر بگوی و پدر
مادر را خدمت کن از استاد معنی این آیه پرسید چون بگفت بر دلش کار کرد و لوح
بنهاد و دستوری خواسته بخانه آمد مادرش پرسید که چرا آمدی گفت باین آیه آمدم حق تعالی
میفرماید و بخدمت تو و خانه گدائی کردن ندانم و آن آیه بر جان من آمده است
یا مرا از خدا درخواه تا همه از جان تو باشم یا بخدا بخشش تا همه از آن او باشم مادرش
گفت ای فرزند من ترا در کار خدا کردم و حق خود بتو بخشیدم پس بایزید از بسطام برفت
و سی سال در بادیه میگشت و ریاضت میکشید و گرسنگی و بیخوابی لازم گرفت صد و سیزده
پیر را خدمت کرد و از همه فائده برگرفته آخر بجناب هدایت مآب امام جعفر صادق
علیه السلام رسیده و مدتی سقای آن جناب ورزیده و تسلی خاطرش کردند چنانچه
خود گفته اگر بدین جناب نمیرسیدم کافری بودم روزی آن حضرت فرمودند بیست
که اینجای آن طاق ندیده گفت مرا از آن طاق بچکار که بنظارهٔ طاق نیامده ام
آن حضرت فرمودند که برو به بسطام که حالا کار تو تمام شد
نقلست که گفت آن کار که بازپسین کارها دانستم و پیش از همه کارها دانسته بودم
آن همه رضای مادر بود که در جمله ریاضات و مجاهدات آنچه می جستم در آن یافتم
نقلست که شیخ از مکه می آمد چون بهمدان رسید تخم گل معصفر خرید آنقدر که بیست در خرقه
و به بسطام آمد چون باز گشاد موری چند در آن میان دید گفت ایشان را از جای
خود آواره کرده ام برخاست و باز بهمدان برد و بجائیکه خانهٔ ایشان بود بنهاد
و گفت که نوزده سال آهنگ نفس خود بودم که او را ریاضت می نهادند و [illegible]

ملامت میکوفتم تا از خود آئینه ساختم و پنج سال خود بودم و بانواع طاعات و عبادت
آن آئینه را زدودم پس از یکسال بنظر اعتبار کردم در میان خود از غرور و اعتماد
بر طاعت و عمل آثاری بدیدم پنج سال دیگر جهد کردم و آن زنار را بریدم و اسلام تازه
آوردم چون نگاه کردم همه خلق را مرده دیدم چهار تکبیر در کار ایشان کردم و
از جنازه ایشان بازگشتم بی زحمت خلق و بمدد حق بحق پیوستم

نقلست چون شیخ خلوت کردی و برای عبادتی بخانه درشدی همه سوراخها را
بگرفتی و گفتی که میترسم که روزی مرا بسوزاند عیسی بسطامی گفت سیزده سال با شیخ
صحبت داشتم که ازوی سخن نشنیدم و عادتش آن بود که سر بر زانو نهاده بودی
چون سر برآوردی آهی برکشیدی و باز سر بزانو نهادی و این در حالت قبض بود
و در حالت بسط از شیخ فواید بسیار یافتند باری در خلوت بر زبانش رفت سبحانی
ما اعظم شانی چون بخود آمد مریدان گفتند شما چنین لفظ گفتید گفت اگر بار دیگر
بشنوید مرا پاره پاره سازید پس هر یکی را کاردی دادند تا وقتی دیگر همان سخن گفت اصحاب
قصد او کردند و خانه را از بایزید پر دیدند چنانکه چهار گوشه خانه پر بود اصحاب کارد
میزدند کارد در میشد چنانکه در آب میرود و چون ساعتی برآمد آن صورت خورد میشد
و بایزید پدید آمد و میگفت بایزید اینست آن بایزید نبود

نقلست که وقتی سیبی سرخ بگرفت و بروی نگریست و گفت چه لطیف ست بگوشش
ندای آمد که ای بایزید شرم نمیداری که نام من بر میوه می نهی چهل روز نام خدا از دلش
فراموش شد گفت سوگند خوردم تا که زنده باشم میوه بسطام نخورم

نقلست ابو تراب نخشبی را مریدی بود صاحب کمال ابو تراب وی را گفتی بیچو تو لی

صحبت باشد بلی باید روزی آن مرید گفت ای خواجه کسیکه هر روز صد بار خدا تعالی را
می بینی بقدر خود می بینی و چون آنجا بینی بقدر بایزید بینی و در دیدن تفاوت است
این سخن در دل سوید فرود آمد و گفت برخیز تا هر دو به بسطام رویم پس هر دو به بسطام
آمدند شیخ در خانه نبود بآب رفته بود و شیخ را دید که می آید سبوی آب در دست و پوستینی
کهنه در بر چون چشم بایزید بر مرید ابوتراب افتاد و چشم مرید بایزید در حال بلرزید
و بیفتاد و جان بداد ابوتراب گفت شیخا این در یک نظر مرد گفت ای ابوتراب در نهاد
این جوان کاری بود که هنوز وقت کشف آن نبود در مشاهده بایزید آن کار کشف شد طاقت
آن نداشت بمرد

نقلست سلطان احمد خضرویه با هزار مرید بخدمت بایزید آمد چنانکه هر هزار بر آب
میرفتند و در هوا می پریدند احمد گفت هر که از شما طاقت مشاهده بایزید ندارد بیرون باشد
تا ما در آییم و او را زیارت کنیم هر هزار رفتند و هر یکی را عصایی بود و در شیخ خانه بود که آنرا
بیت العصا خواندندی هر که در آمدی عصا آنجا نهادی یکی از ایشان گفت من طاقت
دیدار بایزید ندارم من عصا را آنجا میدارم چون جمعی نزد بایزید رفتند میر احمد را گفت
آنکه بهتر شماست او را در آر بیرون در آوردند پیش شیخ گفت یا احمد تا کی از سیاحت گرد عالم گشتن احمد
گفت چون آب یکجا شود بگندد گردد و شیخ گفت یا احمد دریا باشی تا متغیر نشوی و آلایش
نپذیری احمد پرسید یا شیخ ابلیس را دیدم بر سر کوی تو پرواز کرده اند گفت ای ابلیس
عهد کرده بود که گرد بسطام نگردد و اکنون یکی را وسوسه کرده تا در خوف افتاد و شحنه
دزدان را بدرگاه پادشاهان بردار کنند و نیز یکی از شیخ پرسید که پیش تو جمعی می بینم از
مرد و زن کیانند گفت ایشان فرشتگانند مرا از علوم سوال میکنند و من جواب صواب

سگی دیدم یکی گفت من بطبرستان بجنازهٔ فلان درویش ترا دیدم و دست در دست خضر گرفته
چون از نماز جنازه بپرداختند ترا دیدم در هوا رفتی شیخ گفت راست است ؛

نقلست جماعتی پیش شیخ آمدند و از بیم قحط نالیدند و گفتند دعا کن تا حق تعالی باران بفرستد شیخ سر برآورد و گفت بروید ناودانها درست کنند ابر آمد و در حال باران گرفت چنانکه شب و روز ببارید ؛

نقلست روزی سعید میهرانی پیش بایزید آمد و خواست تا امتحان کند شیخ او را حواله مریدی راعی کرد و گفت انقطاع ولایت کرامات را بدو دادیم چون سعید آنجا رسید راعی را دید که در صحرا بنماز مشغول است و گرگ شبانی گوسپندان میکند چون از نماز فارغ گشت گفت چه میخواهی گفت نان گرم انگور راعی چوبی داشت بدو نیم کرد و یک نیمه بطرف خود فرو کرد و یک نیمه بطرف او در حال انگور بار آورد و طرف او سپید بود و طرف میهرانی سیاه گفت طرف تو سپید است و از آن من سیاه گفت سر از سر یقین خواستم و تو از راه امتحان رنگ هر چیزی لائق حال او بود و بعد از آن گلیمی بمیهرانی داد و گفت نگاه دار چون سعید بحج رفت آن گلیم از وی غائب شد چون به بسطام آمد آن گلیم را با راعی دید ؛

نقلست که شیخ احمد خضرویه گفت در خواب دیدم فرمود که جمله مردم از من کرامات میطلبند مگر بایزید که مرا می طلبد ؛

نقلست که گفت بسر با آوازی دادند که ای بایزید خزانهٔ ما از طاعت قبول و خدمت پسندیده است اگر ما را میخواهی چیزی بیار که ما را نبود گفتم چیست خداوندا که ترا نبود گفت بیچارگی و نیاز عجز و شکستگی و شکنی ؛

نقلست که روزی از شیخ پرسیدند که مرد راه دین را چه بهتر بود گفت دولت
مادرزاد گفت اگر نبود گفت تن توانا گفت اگر نبود گفت دل دانا گفت اگر نبود
گفت چشم بینا گفت اگر نبود گفت گوش شنوا گفت اگر نبود گفت مرگ مفاجات ؛
نقلست که شیخ را شخصی گفت طریق رستگاری نشان ده گفت هر چه بینی بدانکه خدایتعالی
می بیند بدانکه از عمل تو بی نیاز است و نیز گفت خدایتعالی را بخواب دیدم مرا گفت که
ای بایزید چه میخواهی گفتم آنچه تو می خواهی فرمود که من از آن توام
چنانکه تو از آن منی ؛
نقلست که شیخ در آخر الله الله بسیار میگفت و در حال نزع نیز سبحان الله گفت
پس گفت یا رب هرگز ترا یاد نکرده ام مگر بغفلت و اکنون از یاد تو غافلم ندانم که حضور
کی خواهم بود پس در ذکر و حضور جان بحق تسلیم کرد
نقلست مریدی شیخ را در خواب دید و پرسید که از منکر و نکیر چگونه رستی گفت چون
از من سوال کردند گفتم بازگردید و از او پرسید که من کیم اگر صد بار بگویم خداوندم
دوستانم [illegible] و بندهٔ خود خواند آنرا فائده نبود پس آنچه او گوید آن بود من [illegible]

ای عشق تو کشته عارف و عامی را — سودای تو گم کرده نکونامی را
ذوق لب میگون تو آورده برون — از صومعه بایزید بسطامی را

نقلست سرحلقهٔ واصلان خدا شیخ زکریا قدس سره شمع شبستان ولایت
و سراج کاشانهٔ هدایت بود و در عبادت و ریاضت مستقیم الاحوال و در کشف و
کرامات عدیم الامثال جد بزرگوارش کمال الدین علی شاه قریشی از مکه مبارکه
وارد خوارزم گردید و از آنجا بخطهٔ ملتان رسید پسری داشت وجیه الدین نام

جوانی پاک ذات ملک صفات ویرا اتفاق بخدمت مولانا حسام الدین ترمذی
افتاد ازوی در قلعه کوت گرّه در تولد شیخ بهاء الدین ذکریا واقع شد و در عمر
دوازده سالگی والدش درگذشت شیخ قرآن مجید با هفت قرات از بر داشت
بعد فوت پدر بخراسان آمده و بدرس کمال ظاهر اشتغال نموده باز از آنجا
به بخارا آمده کمال حاصل کرده یکی از مجتهدان وقت شد و از کمال عفتی و صلاحیتی که داشت
اهل بخارا او را بهاء الدین فرشته گفتندی و آنجا ویرا شرفی عظیم بوده باز از آنجا بحج بیت الله
آمده شرف زیارت حاصل نمود و باز از آنجا بطواف روضهٔ مطهرهٔ حضرت رسول مقبول
صلی الله علیه و آله وسلم مشرف شد و پنج سال آنجا ورگشت و پیش کمال الدین یمنی که
از مجتهدان کبار بود تحصیل حدیث می نمود و هر سال بموسم حج زیارت بیت الله
کردی و باز آمده مشغول تحصیل حدیث شدی و مولانا سیر مکیه چون علم حدیث تمام
نموده از سیر کرده باجازت مولانا تا مدت یکسال در مدینه منوره بحرم حضرت رسول
مقبول صلی الله علیه و آله وسلم درس حدیث فرموده و از آنجا با کشف و کرامت
به بغداد آمده و زیارت قبول راه مشائخ کرام نموده سعادت حضرت شیخ الشیوخ
شهاب الدین عمر سهروردی قدس سره مشرف گشت و در خدمت آن از هفده روز بیش
نبوده درین ایام سه دو اینهمه دولت جاودانی و سعادت دوجهانی حاصل نموده
در انتظار یافتن خرقه بود شیخ بهاء الحق در واقعه می بیند که خانه مروح پر نور است
و حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم نشسته اند شیخ شهاب الدین بر شمال حجاب
بر پای استاده و هم در آنجا خلفا بسته اند و خرقه چند بر آن آویخته درین اثنا
بهاء الدین ذکریا را طلب فرموده شیخ شهاب الدین قدس سره دست وی را گرفته

بر شرف قدمبوس حضرت رسالت پناه صلعم مشرف ساخت آن حضرت بشارت
اشارت بخرقه که در خرقهای آن طناب آویخته بود فرمودند که عمر این خرقه را شیخ
بهاء الدین بپوشان شیخ مشار الیه همچنان کرد چون ازان واقعه بخود باز آمد امیدوار گشت
که خرقه ایشان نصیب من شود حضرت شیخ الشیوخ بعد از چاشت شیخ بهاء الدین را
اندرون طلبید چون شیخ مشار الیه آنجا رسید همان جامه و بارگه که شب در معاینه دیده بود
و خرقه همچنان بر طناب آویخته حضرت شیخ الشیوخ برخاست و همان خرقه را که اشارت
حضرت صلعم بود فرود آورده شیخ بهاء الدین زکریا بپوشانید و فرمود که یا بهاء الدین
این خرقهای حضرت رسول ست و این درمیان واسطه بیش نیم بی اجازت کسی را
نمی توانم داد چنانچه نصیب ترا معاینه شد چون حضرت شیخ بهاء الدین زکریا این نعمت دریافت
بعضی دیگر ایشان که از مدت مدید ملازم خدمت حضرت شیخ الشیوخ بودند بدل حسرت خوردند
که عمریست در خدمت مخدومیم و این دولت بهاء الدین را شد و در وقتی هندی آمده اینهمه
سعادت دربود حضرت شیخ الشیوخ بصفای باطن دریافته فرمودند یاران پیش
می باشید شما هیزم تر بودید و بهاء الدین هیزم خشک آتش در وی بزودی بگرفت
بعد ازان شیخ بهاء الدین زکریا را وداع فرمود که برو در ملتان باش و اهل آن
دیار را بمقصد رسان دران حین شیخ جلال الدین تبریزی رحمة الله علیه که در خدمت
حضرت شیخ بود عرض نمود که مرا با مولانا بهاء الدین محبت بسیار است اگر اشاره شود
بصحبت او بزمین هند سیر نمایم آن حضرت رخصت فرمود تا خوارزم همراه بودند شیخ
جلال الدین علیه الرحمة چند گاه در دیار نیشاپور خراسان توقف کرد شیخ بهاء الدین
رحمة الله علیه بملتان آمد و ساکن گشت و آنجا با اهل روی نمود و فرزندان حاصل شد

شیخ جلال الدین از آنجا که با شیخ بهاء الدین اتحاد تمام داشت بملتان رسید در هنگامیکه
هوای تموز و حرارت بسیار و گرمای بی‌نهایت بود روزی حضرت شیخ الاسلام بهاء الدین
زکریا اندرون حجرهٔ مبارک خویش بود و حضرت شیخ جلال الدین بر بساط خانقاه
نشسته میفرمودند که آه شیخ بهاء الدین چنین حرارت از کجا بیاید شیخ بهاء الدین زکریا از
اندرون خلوت فرمود که صفهای جماعت بردارید و در صحن خانقاه جاروب بکشید
خادم همچنان کرد پارهٔ ابری از آسمان کبود پدید می‌شد و یکبارگی زیاده گشت و اینجا
ابر غیر از بالای آن مکان جای دیگر پیدا نبود ناگاه رعد غریدن و برق جهیدن آمد
و ژاله بمقدار تخم باریدن گرفت چنانچه صحن خانقاه بدان ژاله پر گشت و یک ژاله
و رشاهم قطران غیر از خانقاه جای دیگر نبارید چون شیخ جلال الدین این معنی مشاهده کرد
حیران بماند و بسیار ژاله‌ها بخورد و دوستان را تسبیح کرد و خلق ملتان یکان یکان ژاله
به تبرک بردند چون وقت نماز رسید صفهای نماز بگسترانیدند حضرت شیخ الاسلام برای
نماز از خلوت خانه بیرون آمد جلال الدین را دیده بتبسم پرسید که سید جلال الدین
درین حال ژالهٔ ملتان بهتر است یا یخ بخارا سید عرض داشت که این یک ژالهٔ ملتان به از
صد یخ بخارا است و هم در آن روز سعادت افروز شیخ جلال الدین را بشرف دولت
خرقه مشرف ساخت و چند روز که بصحبت داشت زلال اسرار بکام مرادش گذاشت
گویند از وی شیخ فرید الدین گنج شکر رحمة الله علیه که برادر خانه زاد شیخ بهاء الدین بود
باهم دوستی یکجان داشتند با شیخ بهاء الدین ملاقات کرد پرسید که کار خود تا بکجا رسانیده گفت
تا بجایی که اگر بگویم سرکه‌ای که نشسته‌ام بپرواز آید شیخ این سخن هنوز تمام نکرده بود
که کرسی به پرواز آمد شیخ فرید الدین دست بکرسی گذاشت گفت باش کار خود بکجا رسانیده

کرمی در عالم ساکن شد مریدان شیخ بهاء الحق والدین صاحب کشف و کرامات مالک خرق
عادات بسیار بوده اند القصه روزی از روزها مردی نورانی طلعت خطی مختوم
آورده حواله شیخ صدر الدین پسر شیخ مشار الیه کرد و گفت این را به پدر خود بده
وی نامه را از دستش بگرفت و در عنوان او دیده متغیر و متحیر گشت و در حجره
شیخ بهاء الدین زکریا قدس سره بگذرانید و خود از حجره قدم بیرون نهاد و دارنده نامه را
نیافت حضرت شیخ الاسلام چون نامه را بخواند همان زمان جان بحق تعالی و تبارک تسلیم کرد
و از گوشه حجره آواز برآمد که دوست بدوست پیوست چون حضرت سلطان العارفین
شیخ صدر الدین آواز شنید فی الحال در حجره شتافت و شیخ الاسلام را بحق پیوسته
دریافت و این واقعه بتاریخ هفتم شهر صفر سنه ششصد و پنج هجری واقع شد از سال
حضرت شیخ فرید الدین گنج شکر قدس سره رحلت نمود من کلام شیخ الاسلام

صفای دل ز فیض پیر کامل میشود پیدا	چو دل آئینه میگردد مقابل میشود پیدا
اگر تو کعبه میجوئی بیا قصد دلها کن	که از طرف دلی صد حج کامل میشود پیدا
دوستان را غنیمتی پندار	هر کسی چند روز مهمانست

زبده اولیای کبار و قدوه اصفیای نامدار حضرت بدیع الدین شاه مدار قدس سره
پدر عالی قدرش ابو اسحق نامی از نبیره اسرائیلان موسوی بوده بدیع الدین
در اوائل از استاد خود حذیفه شامی نام که یکی از کاملان عصر خود بود علم ریمیا
وسیمیا وکیمیا حاصل نموده التماس معرفت ذات الهی نمود استاد بنور باطن دریافت
و گفت شما را معرفت الهی بوسیله احمد مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم میسر
خواهد شد بدیع الدین گفت آن جناب کجا ست گفت [illegible]

اما ستالبیان آن سرور رکه منقول است بدیع الدین بمکه آمده قرآن شریف وکتب
مجتهدان بخواند چون ازین هم چیزی نکشود میخواست بشام مراجعت کند الهام شد
که یا بدیع الدین اگر تو طالب حقی بر سر مرقد حضرت سرور کائنات علیه الصلواة
والسلام برو چون بشرف آستانه بوسی آن روضهٔ مطهره مشرف شد آواز برآمد
السلام علیکم یا بدیع الدین نیک آمدی وبمقصود فائز میشوی بدیع الدین چون آنجا
ریاضتهای شاقه کشید روح پرفتوح آن حضرت علیه الصلواة والسلام حاضر آمده دست
بدیع الدین را گرفته تلقین اسلام حقیقی نمود و بروح حضرت امیر المومنین علی اسد الله الغالب
که نیز حاضر بود سپردند که این را تربیت کنید که قطب وقت خواهد شد بدیع الدین ازانجا
در نجف اشرف آمده ریاضتها کشید وازروح شاه ولایت پناه تربیت ها دید فائز
گردید بعده حضرت شاه مردان بفرزند رشید خود امام مهدی بن
حسن عسکری که وارث نعمت محمدی بوده اند سپرده فرمودند که من باشاره حضرت رسول
مقبول بدیع الدین را تربیت نموده بمقامات عالیه رسانیده ام و بفرزندی قبول کرده
حالا شما را هم چنین تربیت این باید شد امام مهدی بموجب اشاره جد امجد کتب آسمانی
و توریت وانجیل و زبور و قرآن و هر چهار کتب که بمقتدای خته راکوری شهار سے
حاجی الهسان نازل شده و هر چهار کتب که فرشتگان مقرب وادگشته مراتب این اطهر
و سرناسخ ومنظور الست یاد داده بحضرت شاه عرض کردند که حالا بدیع الدین لائق ارشاد
شده امیدوار خلافت ست آن حضرت بخلعت معنوی سرفراز ساخته رخصت هندوستان
فرمودند وگفتند جائیکه برای بودن تو خواجه معین الدین چشتی قدس سره مقرر کرده
سکونت اختیار خواهی کرد بدیع الدین ازانجا راهی هندوستان شد بهنگام عبور دریای

همسایهٔ ش تباه شد و بر یک تخته با چند کس نشسته ماند چون آنها بسبب گرسنگی فوت شدند
بدیع الدین از جوع نیز بیزار شد عنقریب آن تخته بکنار پیوست و عمارتی عظیم بلطافت
نمودار شد بدیع الدین بدانجا رفت شخصی دید بر در سرای بطلعت نورانی نشسته بدیع الدین
دید و گفت نیک آمدی با شاه مدار اندرون برو چون اندرون رفت دید در صحن
سرای که نمونه بهشت برین بود بر تختی از یاقوت فرشته شخصی نشسته با جبه چون ماه بدر
بدیع الدین تاب دیدارش نیاورده سر بسجده گذاشت وی دست شفقت بر سر بدیع الدین
نهاده گفت یا شاه مدار دیر است که گرسنه درین خوان طعام است و هم درین خوان
خلعتی هست بپوش شاه مدار گفت میخواهم مرا طعامی بخورانید که تمام عمر اشتها غالب نشود
و خلعتی بپوشانند که تا دم زیست وفا کند و کثیف نشود گفت این طعام و لباس
از همان قسم است که میخواهی شاه مدار طعام خورده و خلعت در بر کرده رخصت شد
با دل شاد و خاطر آزاده . و باجمیر رسید چون زیارت تربت حضرت معین الدین
قدس سره دریافت روح آن حضرت حاضر آمده و گفت نیک آمدی از برای
بودن تو مکانی در ضلع پورب مکن پور مقرر کرده ام برو آنجا باش چون شاه مدار
از اجمیر بکالپی رسید قادر شاه پادشاه آنجا بجهت دیدنش آمد و خادمان مدار المهام
بجانبش راه ندادند پادشاه رنجیده باغی شد و فرمود که این فقیر در ولایت ما نباشد
چون این حرف بگوش مدار الملة رسید که سفر پیش است و آتش قهر از باطنش زبانه زد
و در نهاد پادشاه گرفت چنانچه در کم مایه فرصت تمام بدنش پر آبله گشت پادشاه
بخدمت پیر خود شاه سراج الدین قدس سره دوید وی لعاب دهن خود بر
و بر بدنش مالید به شد چون این خبر بشاه مدار رسید فرمود وی چه خواهد کرد که خود

سوخته است بمجرد این حرف شورشی شدید بگوشت و پوست شاه سراج الدین پیدا
شد چون آنحضرت بشاه سراج الدین رسید گفت مرا سوخت من سلسله‌ی ترا سوختم
چنانچه سلسلهٔ شاه مدار جاری نیست و هیچگونه یکی از اولادش نمانده و شاه سراج الدین
در حوض آب نشسته می ماند اگر لحظه از آب برون می آمد همان سوزش شدید در بدنش
پیدا میشد آخر از همان سوختگی رحلت نمود مرقدش در شهر مذکور زیارت گاه خلائق است
القصه چون شاه مدار از کالپی بموضع ماسور یعنی مکن پور محل اقامت انداخت قاضی
شهاب الدین ملک العلما که یکی از مریدان سید اشرف جهانگیر بود پنج سوال کرده فرستاد
سوال اول آنکه العلماء ورثة الانبیاء اشاره بهمین علم است یا بعلم دیگر سوال
دوم آنکه موی شوارب که نمی تراشید چه سبب سوال سوم آنکه نماز جمعه که بجماعت
نمیگذارید چه باعث سوال چهارم طعام که نمیخورید چه سوال پنجم پوشاک شما
کثیف نمی شود چه واسطه جواب سوال اول آنکه آن علم اشارت باولیا است
که وارث علم پیمبر اند و آن علم که شما خوانده اید حجاب اکبر است جواب سوال
دوم آنکه موی مرده را می تراشند اینها مرده نیستند اگر تراشند خون برآید جواب
سوال سوم آنکه امام را باید که مستغرق ذات الهی باشد و مقتدی مستغرق ذات
امام همچنین امام پیدا نیست جواب سوال چهارم آنکه حضرت رسول دو حالت
داشتند گاهی میخوردند و گاهی نمیخوردند بر یکی ما عمل کردیم و بر دیگری دیگرے
جواب سوال پنجم پوشاک همیشه سپید میباشد آدمی را از جانور کم نباید بود و چون
قاضی این جوابها شنید گفت بیائید با امامت میکنم شاه مدار آمد چون صف
جماعت نماز جمعه قائم شد قاضی با امامت ابتدا کرد چون الحمد اگر گفت شاه مدار

از جماعت جدا شده طرفی بنشست چون قاضی از نماز بپرداخت گفت یاران ببینید
چه دین داری ایشان نماز گذاشته جدا نشسته اند شاه مدار گفت دل شما به نماز نبود
بلکه در کره مادیان بود که در خانه نزدیک چاه نابسته گذاشته آمده بود دید که مبادا
بچاه در افتد قاضی بدل انفعال کشید چون مردمان تحقیق نمودند همچنان بود شاه مدار
چون در مسجد بحجرهٔ خویش برفت قاضی یکی را از جمله هفت پسران خود مقراض بدست
داده فرستاد تا موی شوارب شاه تراشد وی آمده در بسته را باز نکشاد همین که
نظر شاه بروی افتاد طائر روحش از قفس عنصری بال به پرواز کشاد همین قاضی
هر هفت پسر را فرستاده هر هفت فوت شدند آخر خود مقراض در دست گرفته آمد
هر چند شاه مدار بنظر قهر در قاضی دید موثر نشد که روح پرفتوح سید اشرف جهانگیر
کوتوال ولایت هند که مرقد شریفش در قصبهٔ کچهوچه هست بر سر قاضی حاضر بود
آخر شاه بدیع الدین گفت که ای بی اولاد تو هم آمدی قاضی گفت کتاب من اولاد منست گفت
ترا هم کسی نخواهد خواند گفت گو نخوانند آخر موی سر شاه مدار بگرفت و شوارب بتراشید
و از سر بن موی فوارهٔ خون جوش زد شاه مدار گفت نمیگفتم که موی ما زنده است
نباید تراشید گفت باک نیست اگر زنده است امتثال شریعت بر همه مقدم تر است چون
شاه مدار اینقدر قیام از قاضی بشریعت بدید محظوظ شده آفرین گفت و فرمود اگر
خواهی حالا پسران تو زنده بشوند گفت نمی خواهم که اکنون برای شریعت جان خود را
نثار کرده اند خدا داند بار دیگر بکدام حالت بمیرند القصه ساکن بهشت تاریخ وصال آن مظهر کمال است و
مطهر مرقد منورش گاهی بحسب اتفاق شعر مهمل هم نموده چنانچه عزیزی سست اعتقاد این بیت بجهت تمسخر نوشته فرستاده بود

ای نظرت آفتاب هیچ زبان و در دست	کین در و دیوار ما از تو منور شود

شاہ مدار جوابش این بیت طرح کردہ نوشتہ فرستادہ

پر تو خورشید عشق بر ہمہ تابد ولے	سنگ بیک نوع نیست تا ہمہ گوہر شود

روشن ساز محفل عارفان حقائق آئین سعادت بخش معمورۂ اہل الیقین شیخ بہار الدین ذات فائض البرکاتش زبدۂ اولیای افاضت التزام قدوۂ اصفیای انضمام بودہ نظم

با آنکہ دررہ عشق در منزل جہستم	چندان گریستم خون گز دیدہ دست شستم
گہ خرقۂ ریای پوشم کہ شیخ وقتم	گہ زیر خرقۂ زنار بندم کہ بت پرستم
تا سرو قبا پوش ترا دیدم امروز	در پیرہن نگنجیدہ ام امروز
زمن مرنج اگر مینگرم سوی لطف سویت	گرسنہ چشم مروسیری ندارم از رویت
ہر تازہ گلے کہ زیب این گلزار است	گر بینی گل دگر بچینی خار است
از دور نظارہ کن چو شمع	ہر چند کہ نورمی نماید نار است

قدوۂ اولیای کبیر شیخ نور الدین بصیر مزار فائض انوارش در وطنش سمرقند محل طواف اہل حاجات ست قصرش بزمان امیر تیمور اندکی تقدم دارو من رشادہ رباعی

ای تازہ پسر شنو از این پیر کہن	یک نکتہ کہ ہست اندر واصل سخن
بار ہی کہ درو معرفتی نیست بگیر	کاریکہ درو منفعتے نیست مکن

شاعر بخندان مولانا یوسف برہان از اقربای شیخ احمد جامی النامقی بودہ ودر طریق فقر و فنا سلوک می نمودہ و پیراست

رسید موسم شادی و عیش و ذوق طرب	اگر گدا بمراد دلی رسد چہ عجب

عمدۂ سلاطین فلک بارگاہ ظہیر الدین محمد بابر قلندر بادشاہ بن عمر شیخ میرزا بن سلطان ابو سعید بن میران شاہ بن امیر تیمور صاحب قران بودہ و بست دو رقسمت

و عدالت و سخاوت و فصاحت گوی از سلاطین زمان ربوده و بسیار خوش [illegible] است

در دور ما ز کهنه سواران یکی نیست — وان کو دم از قبول نفس میزند نیست

این سلطنت که از گدایش یافتیم — دارا نداشت هرگز و کاوس کی نداشت

وای کمان ابروی جانان سپر چه راست — گر گوشه‌اش ز دود دل خلق در پی است

هلاک میکند هم فرقت تو دانستم — دگرنه رفیق ازین می توانستم

زبدهٔ سلاطین سخن آرا سلطان ابوالقاسم بابر میرزا بن بایسنقر میرزا در عدل و سخاوت و فهم و فراست سرآمد سلاطین عصر خود بوده و در سال هشتصد و یک هجری رحلت نموده صاحب اشعار بلند مشهور است و در مشهد مقدس مدفون نهایت نیکو نوشته و برا

نظم

هر روز و تو بهار و می و دلبران خوش است — با بیعت کوش که عالم دوباره نیست

رخ تو مطلع صبح آگهی بینم — برین حدیث دو چشمت گواه حق بینم

طوطی نادر نوا بدیع الدین میرزا بن سلطان حسین میرزای بایسنقر است از طبع وی است

بهیچ شمع رشتهٔ جان سوخت آشکاره — آه چون سازم که جز مردن ندارم چاره

مرجع و مآب نیکو بیانان نواب بیرم خان خانخانان از امرای عظام بابر بوده چون بعد همایون بادشاه جلال الدین محمد اکبر بادشاه بر تخت فرمانروائی متمکن گشت بدنهادان خاطرش را از خان مذکور مشوش ساختند که وی ارادهٔ بادشاهی دارد بادشاه بنابر صغر سن کمر بکینهٔ او محکم بست وی برین معنی اطلاع یافته اجازت بیت الله حاصل نموده با سعد و وی روانهٔ بیت المقدس شد بادشاه برین هم اکتفا نکرده فرمود تا در اثنای راه شهیدش ساختند شهید شد محمد بیرام تاریخ شهادت او است

غزل

شهی که بگذرد از نه سپهر افسر او — اگر غلام علی نیست خاک بر سر او

ز قید خسروی بیرون و کون آزاد است | کسیکه از دل و جان شد غلام قنبر او
محبت شه مردان مجنون بی پدرست | که دست خیبر گرفته است پای ما و آرد
صدفی نخوشتی دل ما شاد نکردی | ما را بزبان قلمی یاد نکردی
آباد شد از لطف تو صد خاطر ویران | ویرانهٔ من را که آباد نکردی

صاحب طبع وهاج مولانا بدر الدین چاچ از وطن خود بدهلی آمده و مدح تغلق شاه بادشاه و پسرش محمد شاه نموده و بمجلات شاهان ممتاز می بوده اکثر شعرش دارد لغزش دیوانش تخمیناً شش هزار بیت ست و این است فرد

ای محمد فر حیدر دل و عباس شکوه | ایمن آب مویدید جمشید لوا
هیچ دریا که در او سنبر نهنگی باشد | کف شمشیر آب تو بود روز وغا
خامهٔ صاحب دیوان تو در نظم امور | شب بروز آره هلالی شد انگشت نما
گر دبر گرد یکی زنگی زربفت سلیب | روی میان سر بهم آورده همه ماه قفا
باد تا چرخ کند از سپر ماه کمان | لعل بگیران تو تاج سر خاصی نجلا
سنبات تازه چو بر شکر تو پیدا شد | عقیق ساده تو در پناه میدا شد
بجنبد دهان تو در روها چین آفتاب دید | که ذرهٔ شفق مطلع ثریا شد
مسیر و هفته شود از کنار شب پیدا | شبیت ز گوشهٔ ماه دو هفته پیدا شد
دو ترک چشم کمانها کشید تا بن گوش | که گرد چین سیه رنگ آشکارا شد
چون رفت سوی ماهی از دو چشمه چو | در آب خشک ما آتش از آتش تر
دریا میان ذورق صد بار موج خون و | بر پشت ما سیاهش یکدم سوی لب او را
آهو آتشین را چون به دریا آرد | تا نوخشک گرود تا شک برابر

غزالی گرد همی انداخت و عقب آن تهیه آذر — ربودش از قضا ناله عقاب آتشین شهپر

خروش آنکه خروشان شد که این چه بال طوطی را — نهان شد بار طاوس از بهشت باز زرین پر

آن ماه که زیر پا است اختر کش — سنبل دمید بهر طرف لاله ترش

برج لعل قفل زمرد پدید شد — یعنی نبات رسته شد از گرد شکرش

از دستش مرغ زرین را چو در منقار نهاد — سر زلف سیاه شب همه بر تار تار نهاد

فاضل کامل عالی دستگاه المشتهر بمولانا قاضی عبد احد از بلغای مشتهر و فصحای فیض گستر بود و بیاباسی تخلص می نموده بسیار خوش ادا است این مطلع و بیت ازوست

خوش آن زمان که خطی گرد آن عذار نبود — میان حسن تو و عشق من غبار نبود

رضوان فردوس حقایق سرشتی شاعر شیرین سخن مولانا بهشتی معاصر میر شیر علی بود و در ولایت حصار وطن خود بحسن خلق بسر مینمود ازوست

در کمند تو نه دل بر دو پا افتاده است — این بلائیست که در گردن ما افتاده است

مسکنت کیش خاکساری ترجمان شاعر قوی دست محمد درویش پهلوان از زور آزمایان میدان خوش کلامیست و معاصر مولوی عبدالرحمن جامی و بیت

این بقائیست که اینجا بیخ برگ دو خوشست — دردمندی و نیاز دل پرورد خوشست

مولانا پیری شاعر سخندان بوده و معاصر محمد درویش پهلوان در گذرخیابان وطن خود میان میکده ها میگذرانید و سخن سنجی بمرتبه اعلی رسانید ازوست

چشم پرخون خیال خال آن دلبر درو — مجمر پر آتش است و پاره عنبر درو

دانای دقائق کلام بزمی تربتی شاعر شوخ طبع بالبداهه گو از ربع میر علی مالک این مطلع

آتشین لعلیکه تاج خسروان را زیب است — اخگری بهر خیال خام پختن در سر است

معتقد ملا بوده و ملا گوی از معاصرین بوده اینمطلع ویراست

نمیخواهم که دل در بند آن زلف دو تا افتد		چرا از پهلوی من هر دو مندی در بلا افتد

ملا را با مشکوهٔ خود توتی التون نام نکته های شیرین و بذله های نمکین بمیان آمده این دو رباعی از آن جمله است ملا گوید رباعی

یاران ستم پیر و زنی کشت مرا		کاواک شده چون نی از دو پشت مرا
گر پشت بروی او روی خواب کنم		بیدار کند بضرب انگشت مرا
همخوابگی سست زنی کشت مرا	جواب آن	روی نبود آرزو بجنبد پشت مرا
قوت بچنانکه با تو اند برداشت		بهتر بود از پشت صد مشت مرا

لطیفه زن جمیله شوهر را پیش قاضی برد و گفت زن جوانم و شوهر بحال من نمی پردازد و همه شب پشت بروی من خواب میکند شوهرش گفت انما بقاضی که دروغ میگوید هر شب سه نوبت خدمت بجای آرم و زیاده برین طاقت ندارم قاضی گفت عجب حالتست که هیچ دعوی پیش من نیفتاد که مرا چیزی در سر آن کردن می بایست اکنون من از برای رفع خصومت شما دو بار دیگر بر ذمهٔ خود گرفتم تا عدد پنجگانه تمام شود و نزاع از میان برخیزد شوهرش گفت زهی قاضی مشفق و مهربان و نعم مرد متدین و مسلمان ؛

سیاقهٔ ظرفای رنگین مولانا کمال الدین پدرش معمار بوده وی بهمان نسبت بنائی تخلص مینمود و سلطان حسین میرزای بایقرا بعالم جاودانی شتافت روز سوم شعرا مرثیه ها که گفته بودند در خدمت فرزندان و باقی ماندگانش میخواندند چون نوبت بمولانا رسید این قطعه میخواند و مجلس مشخص ماتم را بشگفتی مبدل میگردانید ؛

شاه سلطان حسین بایقرا ... از جهان رفت غم نباید خورد
سخنی کو سببی برفت برفت ... کهنه پر اود سگی ببرد بمرد

قطعه

روزی مولانای بدرخرگاه امیر علی شیر آمد و بنشست امیر از اندرون آواز داد که بیرون کیست وی گفت بنائی گفت خوش آمدی که ما کسی را میخواستیم که زمانی باو سخن گوئیم گفت ما نیز برای همین کار آمده ایم نوبتی جهت میر قصیده بگفت وصله خاطرخواه نیافت لاجرم بعضی الفاظ قصیده را تغیر داده بنام سلطان احمد مرزا درست کرد این قطعه را طرح کرده بامیر علی شیر که غنی مشهور بود فرستاد قطعه

دختر انی که فکر بکر من اند ... هر یکی را به شوهری دادم
هر که کابین نداد عنی بود ... ز او کشیدم بدیگری دادم

امیر ازین شوخی او خیلی منقبض و متغیر گردید بنائی مجال استقامت نیافته در تبریز پیش سلطان یعقوب شتافت و رعایتها یافت این بیت وی راست قطعه

بسرمه آنکه سیه کرد روزگار مرا ... چو چشم یار سیه کرد روزگار مرا
ز نو بهار خطش آب دیده نزدیک است ... که همچو دامن دریا کند کنار مرا
شوخی که بود منزل او چشم تر مرا ... گر نور دیده رفت و از نظر مرا
بعاشق گفتگو او در ازان نیست ... که عاشق را زبان او را دهان نیست
خال در حلقهٔ زلفت که نمایان شده است ... دیدهٔ ماست که بر روی تو حیران شده است
بار گلگون شده رخسار تو از آتش می ... مجلس ما ز رخت رشک گلستان شده است
کاشکی چون دگرانم سر و کاری می بود ... تا بمشغولی آن بیتو قراری می بود
دل از هوای لبت اشک لاله گون ریزد ... خیال باده بران دار دوش که خون ریزد

ز موج گریه شود غرق آب کشتی چشم / اگر ز مردم چشم آب از برون ریزد

چه پوشی گفتم از چشم دهان تنگ خود گفتا / که باید هر کسی راز خود از مردم نهان دارد

در پی حسن سینه کنان بی گله و بیت بودم / ماند در سینه چو گل ناخن آلودم

ساختم پی با خون دل صد پاره / غنچه بهر تو در گلشن جهان نگشودم

سخنی سازم و ره جانب کویش گیرم / تا بتقریب سخن چشم بر رویش فگنم

شد هوا از چنان گرم که از ریگ روان / سینه بر آب نهادست ز گرما سرطان

کرده پا از پی آن می جهد از جا که بره / پای بی موزه ش از بسکه زمین شد سوزان

نیست در سایهٔ اشجار نهان پرتو مهر / آفتابست ز گرما شده در سایه نهان

جمال گل خوار یغمای رزاق حکیم جمال الدین اسحاق المشتهر باطعمه کسبش حلاجی بوده و ندیمی سلطان سکندر شیرازی حاصل نموده اتفاقاً چندروز حاضر نبود روزی آمده مجرا کرد سلطان پرسید درین ایام کجا بودی گفت یکروز حلاجی میکنم و سه روز پنبه از ریش می چینم و معاً این بیت از اشعار خود خواند

سالها مگس از ریشم هوس قندی کردن / از ریش حلاج پنبه بر داشتن سست

سلطان تبسم کرد و رعایتها فرمود غزل

چه پیشم گر خراسانی گذارد صحن بغدا را / ببوی قلیه اش بخشم سمرقند و بخارا را

چه یارای بمشک و زعفران خسار فالوده / باب و رنگ خال و خط چه حاجت روی زیبا را

پسر ش از حکمت سخن اسیر مهر او / که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

جمال بره بریان و حسن شنبه کک / چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

من از آن بوی روح افزا که نان دستار نشستم / که زور از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

بگو اسحاق و نعمت خوشه انگور نشقالبه ... که به نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

اگرچه صحبت رطب پیش ما بی ادبیست ... زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

من آن نیم که ز حلوا عنان بگردانم ... که ترک صحبت شیرین نه کار فرهادست

چشمه روغن در اطراف حریسه باید ... شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت

میان ما و مزعفر محبت ازلیست ... گواه شربت قند و حلاوت عسلیست

چو نان خربزه بینی شهید کن خود را ... که مرگهای چنین خوش ولیک زنده دلیست

نقلست حریصی خربزه های بسیار خورد چنانچه از شکم تا حلق پر کند چون حالش بد شد گفتندش چرا اینقدر خوردی گفت خوردم حالا چکنم گفتندش دو انگشت بحلقوم فرو برده استفراغ کن تا نجات یابی گفت ای وای اگر جای حلقوم می بود بجای انگشت دو قاش چرا نمی نهادم

غزل

برنج زرد پر از روغن ای رفیق شفیق ... اگر حلاوه بود بر سرش زهی توفیق

شدست مرغ سمن بر به بحر روغن غرق ... بیا بکشتی صحن و بگیر دست غریق

بغیر قلیه برنج این طعام هیچ ست ... هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق

چنان فرو برم انگشتها بلقمه برنج ... که عقل خیره بماند در آن مقام عمیق

کماج گرم بدست آر یخنی ای تسجاق ... که هر کجا که روی نیست مثل این دو رفیق

نرگس که شبیه ست بچشم خوش دلبر ... گویند طبق دارد و از سیم پر از زر

در دیده اسحاق نه زر گنجد و نه سیم ... شش نان تنک دارد و یک قاب مزعفر را

دل مزعفر طلب چهره زرد ... ای سینه ز فالوده طلب مرهم درد

سرگرم کلیچه شده بچون دلبر حلوا ... ای نان تو بهر تابه مکوب آهن سرد

مخفی نماند که لغز البصم نام آشی ست که خوبی پخشش مخصوص بجز اسانیان است قلیه هم در رو
می باشد و بختو بفتح سین مهمله و ضم تای فوقانیه سموسه و زنی بفتح نام قلیه ست چاشنی
دارد و خاصیتی خایید که بسیار از قسم طعام ست و انگور شقابلی قسمیست از اقسام انگور
حلاوت شیرینی طوطی شکرستان معنی بندی شاعر شیرین سخن لبساط سمرقندی
حصیر بافی مینمود و سلطان خلیل بن میرانشاه هزار دینار صله برین بیت بوی عطا فرموده

دل شیشه و چشمان تو هر گوشه برندش ‖ مستانه مبادا که بنا گه شکنندش

سراج کاشانهٔ نیکو نطقی شاعر شعله طبع ملا بیدی خوش گوست این از وست

زتاب عشق تو از گونه دوش تن بسوخت ‖ که هر نفس ز لعن سینه پیرهن بسوخت
شهید عشق ترا شب بخواب میدیدم ‖ که همچو شعلهٔ فانوس در کفن میسوخت

شمع شبستان معنی طرازی حکیم پرتوی شیرازی در عهد ابراهیم خان فرزند
ابو الفارس میگذرانید و براست قطعه

منم ز نیک و بد و هر دم فسرده برده ‖ سر وجود بجیب عدم فسرده برده
چو صورتم زبد و نیک روزگار خوش ‖ گشاده چشم تماشا و دم فسرده برده
بنفشه وار ز هر سو سیاه بختی چند ‖ بگرد کوی تو سرها بهم فرو برده

ملا بیدل از کرمانیان خوشگوست و این شعر از وست

یلبرد هر کس به پیش یار از جان تحفهٔ ‖ ابهند ستان بیدل شد سماری میبرد

نقاوهٔ چارسوی مضمون تلاشی محمد باقر خرده کاشی اجداد وی بخورده فروشی مشهور
بوده اند لهذا باین لقب شهرت یافته وفاتش در سال هزار و سی و هشت واقع شده نظم

یارب آن شوخ فگن در دل دیوانهٔ ما ‖ که کلیم آمد و آتش بدر خانهٔ ما

ای خوش آنساعت که چون از دیدنت بیخود شدیم — بر سر من آئی و بوییت بهوش آرد مرا
ما چه باشیم و چه باشد دل غم پرور ما — که بمیریم و کسی گریه کند بر سر ما
با قرگمان مهر و وفا و آشتی بیار — آن جور با گمان دل بدگمان بست
خواب دیدم که ترا دست بدامان زده ام — در گریبان خودم بود چو بیدار شدم

مصور معانی دل جو شاعر شبیه کش بردی موطلو و طلنش قزوین ست و صاحب دیوان رنگین

طفل اشکم پرده ناز سر خویش نهاد — خوش قتیانه درین ره قدمی پیش نهاد

مرزا باقر وزیر قورچی از منتسبان سلاطین صفویه بوده خوشگوست و این فرد از وست

دری از غیب گشاید چو دری بسته شود — طفل را ناف چو بندند دهان بگشاید

سپه سالار سخن که معانی باقیار کاشی فکرش دلجوست این مطلع از وست

در مقامیکه هزیمت ببسر مردانست — هر که بازو ببسر خویش سر مردانست

بابنی بخدمت شاهجهان بادشاه شتافته و رعایتها یافته و این بیت از وست

کی توان در گل مصنوع رخ یزدان دید — معنی از لفظ توان یافت ولی نتوان دید

شاعر ماثر گرامی شیخ عبد الاسلام پیامی در زمان شاه عباس از خیلعال وطن خود بدکن شتافته و بخدمت نظام شاه درجهٔ امارت یافته و این شعر ویراست

بزمی که در و روی سخن جانب ماست — ای دل کمی از ماست که بسیار نشستیم

شاعر کامل رفیع خان باذل از خوانین عالمگیری بوده حملهٔ حیدری وی تصنیف نموده خوشگوست و این مطلع از وست

عارض گلرنگش از می شمع روشن میشود — از برای آتش گل آب دامن میشود
چه نشاط باده بخشد بمن خراب بیتو — بدل گرفته ماند قدح شراب بیتو

تو چنان رسیدی از من که بخواب هم نیائی ‌ ‌ ‌ بکدام امید واری همه دم بخواب بینم

بیکش مصطفیٰ سرمد محمد جامی بیخود از هندوستانست با نامدار خان بسر برده و در سال هزار و هشتاد و چهار هجری مرده من دیوانه

مده از دست دامان یقین وصل از تیسر نیست ‌ ‌ ‌ که این ولاله هم در خوبی از معشوق کمتر نیست

هر کس که دل از مدار دنیا بر داشت ‌ ‌ ‌ عبرت ز شما کار دنیا بر داشت

دعاگوی شاعران خوش سخن منشی چند ربهان برهمن از سکنهٔ اکبرآباد دست بافرنگی دارا شکوه بادشاهزاده انتما نموده داشته بود دیوانی و انشا بسیار ساده یادگار گذاشته روزی شاهزاده در عین غسلخانه که مجمع مستعدان هفت اقلیم بود بعرض بادشاه رسانید که در سلک منشیان چند ربهان طرفه شعری سر زده است اگر حکم شود بحضور آمده بخواند در حقیقت منظور شاهزاده را ترقی او ملحوظ بود بادشاه باحضارش حکم داد چون حاضر شد بادشاه دین رو نهاد شعری که باباز ز تو پسند کرده بخوان برهمن این بیت بخواند فرد

مرا دلیست بکفر آشنا که چندین بار ‌ ‌ ‌ بکعبه بردم و بازش برهمن آوردم

بادشاه دین پناه از استماع این بیت بر آشفت و آستین ها بر مالیده گفت کسی می‌تواند که جواب این کافر برساند افضل خان که از امرای معروف و بحاضر جوابی موصوف بود پیش آمده معروض داشت که حضرت شیخ سعدی از غیب دانیها چهار صد سال پیشتر در رد این گفته فرد

خر [illegible] اگر بمکه رود ‌ ‌ ‌ چون بیاید هنوز خر باشد

خاطر بادشاه شگفت و گفت اگر این قسم جواب نمی‌رسید از غصه می‌مردم و بهلاک می‌رسیدم و خان مذکور را انعامها فرمود و شاهزاده را منع نمود این چنین مزخرفات را دیگر

بحضور رسانید و برهمن را از غسلخانه بیرون کردند بعد قتل دارا شکوه ترک روزگار
نموده بشهر بنارس رفته موافق آیین خود به پرستش ایزد بسر برد تا در سال هزار
و هفتاد و سه هجری فنا گردید

کم رسا ده دلی بسند دید و قدر گدا را | بمشت خس نتوان بست سیل طوفان را
هرگز کسی نکرده نگاهی بسوی ما | کس گرمتر ز اشک نیامد بروی ما
دست هر کس نرسد بر شاخ امید بلند | قسمت ماست که بیچاک گریبان آید

چشم تا برهم زدم انجام شد آغاز عمر علی این ره آنچنان کوتاه از پای هر جواست
این بیت در صفت اصفهان جعفر نیز خوب گفته فرد

سحر ز مطلع دولت بکام محتاجان | چو آفتاب برآید گشاده پیشانی

سحری ساحل مرزا عبد القادر بیدل ترک روزگار شاهی نموده بر تخت توکل
مربع نشسته صاحب طرز خود است و کلیاتش بوزن یازده آثار است و زعرش
آورده پهلوی قبرش که در دهلی واقعست میگذرانند و اهل زیارت اشعار از و
میخوانند گویند مرزا در عمر دوازده سالگی با شاهد پسری که غنچهٔ دهانش بوی قرنفل و
مشک لستان را رشک گلستان میداشت سری داشته در صفت نفحهٔ انفاسش این رباعی گفته

هرگاه یارم در سخن می آید | بوی عجبش از دهن می آید
این بوی قرنفل ست یا نکهت گل | یا رایحهٔ مشک ختن می آید

گویند مرزا از دستار به چینه و از ریش به بچه ریش اکتفا کرده بود ظریفی این
بیت بر پارهٔ کاغذ نوشته گذاشته رفت فرد

چینه و ریش مرزا بیدل | بچه و ریش و بچه و دستار

چون نظر میرزا بران کاغذ افتاد برداشت بر ظهرش این رباعی را ثبت کرد رباعی

ای مغز خرد غبار تشویش مباش | غافل ز بزرگی اندیش مباش
گر یکسر موست آدمیت کانیست | چون خرس ز فرق تا قدم ریش مباش

اکثری از امرای عظام مثل نواب فاضل خان رازی صاحب این مطلع

سالها شد که دلم معتکف کوی تو بود | روی چون قبله نما از همه سو سوی تو بود

نواب شکر الله خان خاکسار را که این مطلع

تلافی همه بیرحمی و جفای شما | بیک نگاه ادا شد زهی ادای شما

بخدمت میرزا اعتقاد تمام داشت و دقیقه از دقایق فرو نمیگذاشتند روزی میرزا
بخانه نواب نظام الملک آصف جاه بود که محمد امین خان قاتل نواب حسین علیخان
آمده دید فقیری ریش بروت تراشیده نشسته پرسید کیست نواب گفت میرزا بیدل
است گفت اگر میرزا میگویید که چون فقیر نامیده که ریش تراشیده میرزا گفت ریش خود را
تراشیده ام دل کسی را نخراشیده خان مذکور برهم شده دست بخنجر گذاشت میرزا
جوانی قوی جثه بود از بیطرفی مستی برداشت نواب مشار الیه افتاد و صلح داد و
میرزا را بسیار دلبری کرد

نقلست روزی بخاطر میرزا میگذرد که تمام عمر ریش تراشیده ام و بخلاف شرع پیغمبر بسر
زندگانی کرده گریه میکند و دران حال خوابش می برد سر خود را بر زانوی مبارک
رسول مقبول صلی الله علیه وسلم می بیند که از آستین مبارک اشک پاک نموده میفرمایند
که میرزا شاد باش تو از آن مائی میرزا بهجت اکثری از مجاریت رسیده دریا فتنها
شاق کشیده و سفرها ورزیده عجائبات دیده خود نقل میکرد که در سفری وقتی راه

گم کردم و در صحرای ناپیدا کنار افتادم مدت سه روز بیراه رفتم روز چهارم تشنگی هوش زور
از طاقت طاق شدم که شخصی دوچار شد از وی نشان آب پرسیدم او بطرفی نشان
داد و برفت بدان جانب رفتم دیدم حوضیست وسیع از سنگ لبریز آب و چهار گوشه
چهار بنگله بآب خوردن مشغول شدم که نظر بسمت بنگله افتاده دیدم عورتی با لباس سرخ
آراسته و بزیور کمال پیراسته در غایت حسن و جمال و نهایت لطف و اعتدال گویا
این بیت در شان اوست فرد

ز صورت آفرین هم آن گمان ست	که حیران در تماشاست خود باشد

نشسته محو تماشای آن حور لقا گشتم و پیشش رفته پرسیدم که ای پری پیکر کیستی و از
کجائی و درین جا چگونه افتادی وی روی بمن آورده این بیت بر خواند

سالها در طلب روی نکو دربدرم	روی بنما و خلاصم کن ازین دربدری

بیهوش شدم و از پا در افتادم چون بخود آمدم بجز بیابان صحرای لق و دق بنظر در نیامد بعد
طی مسافت آبادی رسیدم القصه مرزا کامل عمر خود بوده در سال هزار و یکصد و سی
رحلت نموده من دیوانه ست

اگر گلشن ز ناز گردد قد بلندت جلوه فرما	ز پیکر همچو سرو خجلت شود نمایان جوهر زیبا
ز غنچه او دمید بیدل چهار چمن نظر فریبی	ز مهر حسن گشت آخر رگ زمرد ز لعل پیدا
بیدلان چند خیال گل و شمشاد کنید	خون شود رگ همه این خود چمن ایجاد کنید
ما را برنگ شبنم تا آشیان خورشید بالید	بدیده رفتن که بال و پر نباشد
خدا پسند فرمانش حسن بماند به	که آشنا بود و داد آشنا ندهد
مخواه حاجت خود از هیچکس بیدل	که هیچکس ندهد هیچ تا خدا ندهد

تو کریم مطلق و من گدا چه کنی جز اینکه بخوانیم
در دیگری بنما مرا بکجا روم چو برانیم

پیراهنت مرده ام امانه یار ستم نما
شکم قوی بیا که من آسوده آتش در فراق من

بیدل عمریست در طلب در به دریم
در جلوه تحقیق همان بی خبریم

صد پرده شگافتیم و چیزی نگشود
اکنون بجز این تا گریبان بدریم

دی سرو بقد تو تشبه میکرد
تقلید قد تو پیش مردم میکرد

شد خنده نسیم و لاله سر جنبانید
خندید گل و غنچه تبسم میکرد

شاعر خوش کلام شرف علی پیام اکبرآبادیست ازوست

قطع مهر یاران ز دوری را سعد و نحس نیست
چون کبوتر پای من گیرد سر از دوری نیست

حرف التاء

شاعر رنگین سید تقی الدین المشهور به تقی اوحدی وفاقی بلیانی ملازم شاه عباس ماضی بوده بهند تشریف آورده صاحب تذکره مبسوط جمع و عرفات است ازوست

عالم در رو خدایا کرامت کردی
طاقتی نیز باندازه آن سعی بایست

موسی طور خوش تلاشی ملا علی تجلی کاشی بهند آمده و با مولانا نظیری صحبتها داشته و در سال هزار و بیست و یک هجری دست تعلق ازین جهان فانی برداشته بسیار خوش گوست

چنان مکن که بهم آغوش لب کنم گله را
براه یاد گذارم چه تیغ حوصله را

بهر جا بنگری چه یک جزو چه صد سالکیست
نقطه و دائره و شعله جواله یکیست

در قطره قطره خونم پیکان آید است
چون استخوان که نیستان در دولتها انار است

بسکه دارد عضو عضوم روی خواهش سوی تو
پای خواب آلوده ام در خواب بیند کوی دوست

نقطه دائره سخن طرازی ابراهیم شیرازی سیخ باستم نموده و بهند نیز

غیور نموده ازوست فرد

جز آه کشتم گرد غم از دل نفشاند … جاروب سرا باد بود خاک نشین را

در پریشانی اگر عالم چنین خواهد گذشت … آه هم از افلاک و اشکم از زمین خواهد گذشت

درین محیط پر آشوب نیست قطرهٔ آبی … که ذوق ذکر تو در خلوت حباب ندارد

شاعر سخندان مرزا قاسم قلی خوش گوست این دو بیت ازوست

ز شراب دست قدرت بازل سرشت ما را … خط جام باده خط شد سرنوشت ما را

سر باد و خاک راهست دو جهان و یک نگاهت … نفرچید از تو دیدم که شکستی ما را

یکتای فضای معانی گلشا مرزا عبداللطیف خان تنها شاعر دلپذیر بوده است و خواهرزادهٔ مرزا جلال اسیرست دیوانه ست

میتوان از ضعف تن فهمید احوال مرا … میکشد این خامه موج صورت حال مرا

بشنو از نالهٔ من کوه پر از آوازست … سنگ در عشق تو چون تیغ در وسانه

ملا علی شکر بن نواه مرزا محمد سعید تنها از غبار روشن قیاس و اطبای شاه عباس

رخ چو در آینه آن رو نماید … او در آینه و آینه در رو بنماید

همره یار چو از باغ بدر می آیم … من و او چون گل رعنا بنظر می آیم

ابلی بلخی شاعر سنجیده بوده و امام قلی خان والی بلخ وی را بزر کشیده ازوست

بسکه رخنه شد از بس گریستم بی تو … ز سنگ سخت ترم تا که زیستم بی تو

شاعر دلپذیر محمد محسن به منصب وزارت حاکم یزد سرفرازی داشته بسیار اشعار آبدار بر صفحهٔ روزگار یادگار گذاشته دیده است

هر بار که بمن آن مه محبوب گذشت … الحمد که این بار بمن خوب گذشت

مربع نشین مسند سخن سرائی خواجه حسین ثنائی از پهلوانان عرصهٔ سخنوریست و دلیران معنی پروری سلطان ابراهیم مرزائی جاهی تربیتش نموده و خواجه با ملا ولی دشت بیاضی طریقهٔ مباحثه نموده این رباعی در حق ملا بسیار بشوخی گفته

رباعی

بیچاره ولی قصید در موزون کرد — در هر بیتی غارت صد مضمون کرد
چون مهرهٔ حقه باز حرفی که شنید — در گوش نهاده از دهن بیرون کرد

از مشهد مقدس وطن خود بهند دلپذیر آمده و با شیخ فیضی و مولانا عرفی مشاعره کرده حکیم ابو الفتح ویرا از روی ظرافت تنگی بادرزاد میگفته دیوانش تخمیناً پنجهزار بیت بوده باشد از وست

روز یکه وقت روی تو کردم نظاره را — دیدم بدامن این جگر پاره پاره را
خوشا خجلت آنعاشقی که در شب هجر — بجو لیش آئی و او شرمسار برخیزد
تا من قیامت سر حرف ز محشر گو — گردش بالین من در شب هجران او
از رگ گرت پدر شهوار رسد — کی از ستم چرخ جفا کار رسد
تنگ دهان تو از تنگی جا — ناچار بسا کنانش آزار رسد

نقطهٔ دایرهٔ نیکو نهادی میر محمد افضل ثابت آله آبادی در شاهجهان آباد میگذرانید و در سال هزار و صد و پنجاه و یک شبدیز رحلت بسوی جنت الماوا جهانیده دیوانش تخمیناً پنجهزار بیت بوده باشد

شمع مصحف گل عندلیب باغ توام — برگ شمع که پروانهٔ چراغ توام
بی سخن هیچ قلم تابع فرمان توام — بندهٔ حلقه بگوش خط ریحان توام

شاعر خوش بیانات میر محمد عظیم ثبات سخن پرور است و خلف میر مذکور دیر است

چون شمع تا فتاد به دست گذر مرا — در اشک و آه زندگی آمد بسر مرا

بیانات

بغیر ازین که گریبان صبر پاره کند	کسی ز دست تو ظالم دگر چه چاره کند

حرف الجیم

سرور فرقهٔ اولیای آفاق لزوم مولانا جلال الدین روم فرزند مولانا بهاء الدین است و از نبائر حضرت ابوبکر صدیق رضی الله تعالی عنه گویند در عمر شش سالگی با کودکان بر بامها سیر میکرد کودکان باهم گفتند بیائید ازین بام بران بام بجهیم جلال الدین گفت اینچنین حرکت از سنگ و گربه نیز می آید اگر در جان شما طاقت است بیائید تا سوی آسمان پرواز کنیم این بگفت و از نظر کودکان غائب شد کودکان فریاد برآوردند بعد از لحظه رنگ در رو دگرگون شده و چشم متغیر گشته باز آمد و گفت در حینیکه سخن با شما میگفتم جماعه سبزپوشان مرا برگرفتند و گرد آسمان بگردانیدند و عجایبات ملکوت بمن نمودند چون فغان شما بلند شد باز مرا درهمین جا رسانیدند آورده اند که در بلخ پیرگاه سلطان محمد خوارزم شاه در پای منبر وعظ مولانا کثرت خاص و عام از حد گذشت و همگی معتقد شدند سلطان حسد برد مولانا رنجیده با اهل و عیال عزیمت حج کرد چون در ولایت نیشاپور رسید شیخ فرید الدین عطار را دریافت شیخ کتاب اسرارنامه بوی داده بود پیوسته باخود میداشت جناب مولانا مرید شمس الدین تبریزیست نور الله مرقده تاریخ وصال آن مظهر کمال است مثنوی معنوی چشم و چراغ عارفان حال و استقبال

گفت عیسی را یکی هشیار سر	چیست از هستی ز جمله صعب تر
گفت ای جان صعب تر خشم خدا	که ازان دوزخ همی لرزد چو ما
گفت از خشم خدا چه بود امان	گفت ترک خشم خود اندر جهان

کیست که باشد بهم راه خرابات را / تا بدهم مزد او حاصل طاعات را

کاش دهندم بهشت عاریت زاهدان / تا بگرو گرد می وجه خرابات را

بگشای لب که قند فراوانم آرزوست / بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست

یکدست جام باده و یکدست زلف یار / رقصی چنین میانهٔ ستانم آرزوست

بربستی چشم یعنی وقت خوابست / نه خوابست این حریفان را جوابست

نوشته است خدا گرد چهرهٔ دلدار / خطی که فاعتبروا منه یا اولی الابصار

لاف محبت زنم تا نفسیست در تنم / در تمام عمر خود بیتو دمی نزنم زنم

بعد از هزار سال اگر بر لحدم گذر کنی / مشک شود همه گلم روح شود همه تنم

اگر نه روی دل اندر برابرت دارم / من آن نماز حساب نماز نشمارم

مرا غرض ز نماز آن بود که پنهانی / حدیث درد فراق تو با تو بگذارم

ای دوست که دل ز بنده برداشتهٔ / نیکوست که دل ز بنده برداشتهٔ

دشمن چو شنید این بگفتا ز نشاط / در دوست که دل ز بنده برداشتهٔ

سر آمد بادشاهان فلک بارگاه جلال الدین محمد اکبر بادشاه بن همایون بادشاه درگاه وی مجمع مستعدان هفت اقلیم بوده در شجاعت و سخاوت یکجه از بادشاهان اولی العزم بوده این بیت ازوست

شبنم نگو که بر ورق گل فتاده است / آن قطره ها ز دیدهٔ بلبل فتاده است

دی شیشه بکوی میفروشان / پیمانهٔ می بزر خریدم

اکنون ز خمار سرگرانم / زر دادم و درد سر خریدم

عمدهٔ سلاطین گردون دستگاه نور الدین محمد جهانگیر بادشاه بن جلال الدین محمد اکبر

پادشاه در عدالت و سخاوت سرآمد سلاطین روزگار بوده و طبعش بشعر بیشتر میل تمام مینموده

ای آنکه غنچهٔ زمانه پاکت خورده — اندوه دل و وسوسه تاکت خورده
مانند قطره‌های شبنم به زمین — جا گرم نکرده که خاکت خورده

فاضل و کامل و صاحب دیوان قصیده و غزل و مثنوی دلچسپ تا اندر جهان گرد
حاجی جلال خان جمالی کنبو دهلویست در عهد بابر پادشاه ترک منصب نموده بکرد
بزیارت بیت الله شتافته و کتابی موسوم بسیر العارفین در بیان احوال بعضی
از مشایخ نگاشته چون بخدمت مولوی جامی رفته بتفاوت یک وجب پشت مولوی
که در چشم بود بیدماغ شده گفت میان سگ و تو چه فرق است گفت یک وجب
مولوی انفعال کشید و دانست که جمالیست پرسید چه نام داری ملا گفت جمال
مولوی گفت جمال ازین بر می‌آید پای باقیست و گفت وعده مولوی عذر خواست
و باعزاز و احترام پرداخت و استدعای اشعار طبع زاد ازو نمود جمالی دو مطلع خواند

ما را ز خاک کویت پیراهنیست بر تن — آنهم ز آب دیده صد چاک تا بدامن
مرا از تیرهای او پر از گشت هر پهلو — کنون پرواز خواهم کرد سوی آن کمان ابرو

مولوی محظوظ شده آفرین گفت ملا در عهد همایون پادشاه مراجعت بدهلی نموده
نقد ودیعت سپرد قبرش در جوار مزار حضرت خواجه قطب الدین بختیار کاکی قدس سره است من دیوانه

از سینه هر کشم دل محنت رسیده را — تا هر دم بخون نکند غرق دیده را
عشق را طی نشانیست که صد ساله بخون بار — با یار بیک چشم زدن میگوید

پیر مغان میکده خوش کلامی مولوی نورالدین عبد الرحمن جامی عالمی بکیفیت
کلامش مدهوش و جهانی غاشیهٔ اعتقادش بدوش سلطان حسین مرزا امیر علیشیر

اعزاز و احترامش باقصی الغایت می نموده اند طبیعتش بشوخی و بذله سنجی میل تمام داشته روزی ملا شاعری که این مطلع از دست

تا شنیدم که توان لعل ترا جان گفتن		آتشی در دلم افتاد که نتوان گفتن

پیش مولوی آمده برخواند و تحسین یافت از غایت خوشحالی استدعا کرد که این مطلع را بدعوی هر چهار سو بیاویزند مولوی فرمود ترا نیز پهلوی آن باید آویخت تا معلوم شود از کیست چون بسمع مولوی رسید که ملا شاعری میگوید که شعرای عصر معانی از اشعار من دزدیده بشاعری نام برآورده اند درباره وی این دو قطعه فرمود

شاعر میگفت دزدان معانی برده اند	قطعه	هر کجا در شعر من یک معنی خوش دیده اند
دیدم اکثر شعرهایش را که یک معنی نداشت		راست میگفت آنکه معنی هاش را دزدیده اند

این قطعه اشتهار یافته بملا شاعری رسید ملا رنجیده شکوه مولوی آورده مولوی فرمود من شاعری گفته ام کاتب نکته نهاده باشد درینصورت گناه ماست

لطیفه روزی پیری با پسری از اکابر سمرقند که ریش درازی داشت پیش مولوی آمد پسرش بتقریب صفت انگورهای دیار خود کرد و دران میان میگوید که در ولایت ما انگوری سیاه و بالیده و پر شیر میشود که آنرا ریش بابا گویند در خراسان شما مثل آن انگوری نیست مولوی فرمود ما نیز انگوری سیاه بالیده و پر شیر داریم که آن را خایه غلامان گویند و خایه غلامان ما به از ریش بابای شماست

لطیفه چون مولوی بسفر حجاز بسمنان رسید زاهدان قافله اش را تشویش دادند و گفتند که شما بعض چیزها از ما پنهان کرده اند چه خیال ما شلوارهای شما را باز خواهیم جست مولوی فرمود آنچه در شلوارهای ایشان بیابند بگیرید از آن شماست

لطیفه قاضی غور مردی سیاه چرده و قبیح الوجهی و بدخوی و فربه بوده مدتی چند
کفایت مهمات خود در هرات مانده بود روزی پیش مولوی آمده مولوی گفت تو درین شهر
بسیار ماندی چرا بولایت خود نمیروی گفت در ولایت ما خوک بسیار شده اند
مولوی گفت این زمان که آمده کمترک شده باشد؛

لطیفه در لطیفه آنکه هراتی مقلد صورت قاضی قبیح الوجهی را می برآورد و آنرا
آمادهٔ هزل ساخته مردمان را میخندانید قاضی ویرا طلبیده گفت که ای
مردک ترا میرسد که در هر جا صورت مرا می برآری گفت لعنت خدا بر کسی که
صورت شما برآورده است؛

لطیفه یکی از شیخ زادهای شهر که خالی از بلاهتی نبوده و دعوی شاعری میکرد
چنانچه این غزل مولوی را جواب گفته پیش مولوی آورد

بسکه در جان فگار چشم بیمارم توئی	هر که پیدا میشود از دور پندارم توئی

بعد ازان غزل خود بگذرانید بر مطلع مولوی اعتراض آورد که شما گفته اید که هر که
پیدا میشود از دور پندارم توئی پس شاید خری باگاوی پیدا شود مولوی گفت پندارم
توئی القصه لطائف مولوی زیاده از حوصلهٔ تحریر و خارج از اندیشهٔ تسطیر است ولادتش
بروایت صاحب رشحات صفی الدین علی بیست و سوم شعبان در سال هشتصد و
هفتاد و هجری در جام اتفاق افتاده و وفاتش در سال نهصد و هشت واقع شده من اشعاره

جان تن فرسوده را با غم هجران گذاشت	طاقت مهمان نداشت خانه بمهمان گذاشت
برمن از جور تو هر چند که بیداد رود	چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود
آه ازان کو که گر بر سر راهیکه روم	بهر محرومی من از ره دیگر برود

مرا بگوی تو خواهم که خانه باشد | برای آمدن آنجا بهانه باشد

شب دل سوخته آهی ز سر درد کشید | صبح نشنید و همان دم نفس سرد کشید

دل بی چنگ غم آهنگ سرودی نکند | که روان بر زخم از سر هر تاره رودی نکند

بی رخت چون به چمن راه کنم | سوی گل بینگرم دیده کنم

جامع فنون علمی و عملی عبدالواسع جبلی جبال قصایدش لبریز بهار شفق افق
و نغمات صنایع و بدایع بوده و مداحی سلطان سنجر بن ملک شاهی نموده
دیوانش تخمیناً هشت هزار بیت بوده باشد ازوست

ز عدل کامل خسرو ز رامش شامل سلطان | تذرو و کبک کوه و روبه خوش باشد در کهسار

یکی همخوابهٔ شاهان دوم همخانهٔ طغرل | سه دیگر مونس ضیغم چهارم مونس ضیغم

چهارم محرم ثعبان بنان دست در بخشش | نشان دست در کوشش لقای اوست در مجلس

نوای اوست در میدان یکی ارزاق را باسط | دوم ارواح را قابض سوم مایه چهارم فتح را بانی

آرایش آفاق شد رخسار بزم آرای تو | آسایش عشاق شد دیدار روح افزای تو

هر روز گوید آن پسر کای مرتب فرد ابر | دردا که عمر آمد بسر از وعدهٔ فردای او

من عشق او بگزیدمی در دیگران پیدای | گر در جهان کس دیدمی از نیکوان همتای او

در کویش آزادگان در راهش از افتادگان | بینی بسی افتادگان جان داده در سودای او

شبیه گیش معشوقه سخن سرای مخاطب بنادر الملک میر سید جابرودی مریدیست و
عمده مصوران همایون پادشاه بود و در عهد اکبر پادشاه سعادت زیارت بیت الله حاصل نموده

حسن بتان کعبه ایست عشق بیابان او | سرزنش ناکسان خار مغیلان او

شیفته شاه نگر شاعری [illegible] تنها [illegible] العراق [illegible] رفته و [illegible]

نمودہ ازوست

حلقۂ ماتم و ہنگامۂ شیون صدجا	بہ ز بزمیکہ درو انجمن آرائی نیست

جان جسم سرای جالی مقلد غبار رای لبند رسیدہ تو طن ورزیدہ ازوست مطلع

چون گرد گرد جای ہرگز گذر نکردم	گر دوست فرقت تو خاکی بسر نکردم

واقف وتیرہ نزاکت آفرینی مرزا محمد جعفر قزوینی در عہد صفویہ مشہدی وطن خود بودہ ازوست

آنکہ در پہلوی ما یافتہ جا شمشیر ست	آنکہ دم میزند از جوہر شمشیر ست

شاعر معنی پرور سخندان محمد جعفر مردمی مخاطب باصفہان و عہد اکبر بادشاہ بمرتبہ وزارت رسیدہ و در عہد جہانگیر بادشاہ بمہم دکن مامور گردیدہ ازوست

آمادہ گشتہ ام دگر امشب نظارہ را	پیوند کردہ ام جگر پارہ پارہ را

طوطی گویا مرزا داراب صاحب طبع سلیم بودہ است و شاگرد ابوطالب کلیم من دیوانہ ابیات

الہی رہنما سوی خود این بیہوش غافل را	ز دروت جامہ بیداغ چون طاوس کن دل را
لب میگون جانا ز چہ نقصان از غبار خط	ز رنگینی نمید از مداد اشعار رنگین را
خوش است بوسہ بران لعل خط رسیدہ خوشست	بلی حلاوت شفتالوی رسیدہ خوشست
مست بیخود شوخ حسن افتادہ است	بر زمین ہمچون چمن افتادہ است

صد برگ گلستان سخن گستری شاعر زیبا سخن میر جعفری خوشگوست وازوست

دل رفتہ و جانم ہدف ناوک نازست	اینہا ہمہ از شوخی اظہار نیاز ست

سخن سنج صاحب ہمت ملا ظفر علی جرأت مرد سیاحی جمیع البقر بودہ و استعداد تمامہ بہم دی داشتہ کہ ہرکہ می شنید حیران می ماند خود حکایت کردہ کہ روزیکے

در اصفهان مهمان آشنای بودم بعد فراغ از طعام ویرا از سخنان من معلوم شد
که رغبت به بیضه مرغ بیشتر دارم گفت در خانه حاضر است اگر تناول نمائی بهر قسم که
رغبت فرمائی پخته بیارند گفتم الحال سیرم چون رخصت شده بخوابگاه آمدم همین که
نشستم خادم العزیز سیصد بیضه در سبدی پیش من آورد شب مستان بود آتشی
افروختم و نشستم و در خود رغبت تمام به بیضه ها یافتم سبد را پیش آوردم و در آتش
بریان میکردم و پوست می انداختم و میخوردم تا سیصد بیضه تمام شد آنگاه [illegible]
خوردم و بخواب رفتم و برخود حکایت کرده که یکی از دوستان من در حوالی شهر
زراعت خربزه داشت بدیدنش رفتم دیدم خربوزه های بسیار بر صفحه از صفحه
بر هم توده اند و می خواهد برای هر یک آشنا خرواری بفرستد چون مرا دید [illegible]
پرسید اگر این تمام خربزه ها بتو واگذارم در چند مدت توانی خورد گفت امتحان
باید کرد گفت آنچه از اشتهای تو شنیده ام در سه ماه شاید بانجام رسانی گفت آنگاه
این خربزه ها تعلق بتو دارد تا تمام شدن در همین مکان مهمان مائی گفتم بیشتر طلبیکه
مرا از وجه است او هم با من باشد آن مرد راضی شد و همان لحظه برخاسته بخانه دیگر
رفت و آن خانه را بمن واگذاشت من ببازار آمده به تفحص زنیکه بعقد راضی شود
میگردیدم تا آنکه کاذ زنی پیر با من امر رضا داد ویرا با خود بردم و در خانه بسته
برهنه شدم و لنگی بسته برکنار حوض نشستم و بخوردن خربزه و مجامعت بآن ضعیفه
مشغول شدم روز اول بیست نوبت و باقی چهل چهل نوبت جماع میکردم آن ضعیفه
قریب بهلاک رسیده بود روز سوم از آن خربوزه های چیزی باقی نمانده و دوران
سه روز آن زن زیاده بر شش خربزه نتوانست خورد چون این خربوزه ها تمام شدند

ترسیدم که اگر صاحب خانه معلوم کند که در سه روز خورده ام مرا رسوا خواهد کرد لهذا تا یکهفته بچاشت و شام که آن عزیز میفرستاد قناعت کرده گذرانید چون هفته تمام شد دیر اخبر کردم آن شخص تا زنده بود در محافل و مجالس این قصه را نقل میکرد و مردمان کذب می پنداشتند القصه ملا باین حال حالی از عنای نبوده بصبر و قناعت میگذرانیده تا در جان شهر از بند شکم نجات یافت

ای طبیب محبتا جان فکر کار خرابکن	یا شکم از و بستان یا در م کرامت کن
ساقیست ستیزه کار ربا ما +	آید چه کمت خمار ربا ما
امروز ی نیست از قد ہمت	ناسازی روزگار ربا ما

حرف الحاء

حمید سراج معانی و بحر ذخار در کشف کرامت ابو سفیان ثوری شیخ محمد عطا معروف بشیخ حمید الدین ناگوری قدس سره فرزند بخارا است و در عهد سلطان معز الدین سام بدار الخلافت دہلی آمده در علم ظاهر بپایه اجتهاد رسید دیر اقضای خطه ناگور داده اند ازین جهت بناگوری اشتهار یافته مدت سه سال قاضی انجا بوده در دیانت و تقوی نظیر نداشت شبی از شبها حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم را در واقعه می بیند که بسوی خود میخواند علی الصباح ترک تجرید نموده هیچکس را خبر نکرده مسافر گشت و به بغداد رسید و حضرت شیخ الشیوخ شهاب الدین عمر سهروردی قدس سره را دریافت و مرید گشت در مدت یک سال بیمن توجه تربیت آن بی نظیر بدرجه کمال رسید و خرقه یافت خواجه قطب الدین بختیار کاکی اوشی رحمة الله علیه هم در انجا بوده و یرا نیز دریافت و محبتی تمام فیمابین واقع شد آخر از شیخ الشیوخ رخصت شده بزیارت بیت الله رفت و مدت

سه سال مجاور آنجا گشت و به بسیاری از اولیای عظام راه یافت و از آنجا بدهلی
مراجعت نموده تا دم زیست خواجه قطب الملة و شیخ حمید الدین قدس سره با هم
بودند چنانچه مرقد مبارک هر دو بزرگ در دهلی یکجا واقع است و حضرت شیخ کم کسی را
مرید کردی چنانچه در تمام عمر سه کس را مرید کرده هر سه صاحب کمال و حالات و اهل
کشف و کرامات بوده اند یکی شیخ نهراولی که خواجه قطب الدین الملة قدس سره
با او دوستی تمام داشتی و شیخ بهاء الملة زکریا رحمة الله علیه نیز درویشی وی را پسند کرده
نقلست شبی دزدی بخانهٔ شیخ نهراولی در آمد چندانکه جست چیزی نیافت شیخ ازین معنی
آگاه شد ریسمانی از برای تافتن ترتیب داده بود آورده پیش دزد انداخت و
آهسته بدو گفت که بیر محروم مرو دزد صباح با اهل و عیال خود آمده تائب شده و
مرید گشت و یکی از اصفیا گردید دوم شیخ عین الدین قصاب که گوشت فروختی
و در حق هر که هر چه فرمودی همان شد چنانچه قاضی فخر الدین در خدمت او بسیار رفتی
روزی شیخ پرسید مطلب تو چیست گفت قاضی جائی شوم گفت برو تو قاضی شهر
خواهد شد او قاضی شهر شد شخصی دیگر بجد نقش آمدی از وی پرسید خواهش تو چیست
گفت امیرداد شوم گفت برو تو امیرداد خواهی شد او امیرداد شد همچنین مولانا احمد
بجد نقش آمدی روزی از وی پرسید چه میخواهی گفت بجدا پرسم گفت برو بجدا خواهی رسید
او بجدا رسید و یکی از واصلان گشت و همچنین مولانا وجیه الدین در بدو حال بجد نقش
میرسید گفت ترا چه مقصود است گفت فاضل شوم گفت برو فاضل خواهی شد او
فاضل کامل شد سوم شیخ شادی ارسن تاب شیخ حمید الدین ناگوری وی را خرقهٔ خلافت
داده به بداؤن رخصت فرمودی آنجا ماند شیخ نظام الدین ابو المؤید که یکی

از کاملان عصر بود و بخطهٔ بداؤن آمد و بیمار شد شیخ شاهی بعیادتش رفت شیخ نظام الدین
ابو المؤید گفت دعای صحتی بکار برند که ازین رنجوری نجات یابم شیخ شاهی گفت ای
مخدوم شما کاملید و من مرد بازاری ناقص مرا چه همت گماشتن در شان همچو شمای
باشد حضرت شیخ شاه را الحاح معذور نداشت بعد از آن شیخ شاهی گفت چون مرا این کار
فرمودید یاری دارم شرف الدین خیاط که نزدیک دکانی دارد و برا نیز باید طلبید
چون حاضر آمد شیخ شاهی رو بشرف الدین خیاط آورد گفت حضرت شیخ را رنجوری
صعب بوده است از سر تا ناف بر ذمهٔ من آمد و از ناف تا پای در عهدهٔ تست
هر دو ایشان زانو مرتب شدند و برخاستند شیخ شاهی دست خود را تا ناف
فرود آورد و شرف الدین از ناف تا پای دست یاکشید فی الحال شیخ نظام الدین
ابو المؤید برخاست و دوگانه شکرانه ادا کرد و صحت کلی یافت چون مکاشفه
شیخ شاهی شایع گشت عالمی رو بدو آورد و معتقد شد درویشی در بداؤن بود
او را احمد کاتبی گفتندی در مسجد با شیخ شاهی در خورد و گفت ای شاه تو بسی
هنگامه را گرم کرده ترسم سوخته گردی همدران ایام بخانهٔ شیخ شاهی آتش داد و
شیخ مذکور بسوخت غرض شیخ حمید الدین قدس سره صاحب کمالی بوده که
این چنین کسان از مستفیدان بوده اند سالی امساک باران شد و خلق
در معرض تلف افتاد سلطان شمس الدین معتمدی را فرستاده از اولیای
که در شهر بودند استدعای توجه شد چون آن معتمد بخدمت شیخ حمید الدین آمده
حقیقت عرض داشت فرمود فردا جای مقرر و مصفا کنند و فرش خاص بگسترند
و نعمتهای الوان مهیا کنند و قوالان خوش لهجه را حاضر آرند سلطان همچنان کرد

چون درویشان که در شهر بودند حاضر آمدند از طرفی سماع شروع شد و از جای تقاطر باران آغاز گشت بحدی بارید که رفتن درویشان بمنزل خود دشوار شد القصه شیخ هیچ زحمتی نداشت نیم ماه رمضان المبارک در تراویح خود ختم قرآن نمود بعده سر مبارک بسجده گذاشت و جان بحق تعالی و تبارک تسلیم کرد تا حال از مزار فائض الانوارش فیض میرسد و شیخ را سخنی خالی از لطیفه نبود بلی چنانچه آوری شیخ کبیر خوارزمی که یکی از علمای کبار بود با مولانا بلخی در عرس با اسپان عراقی میرفتند شیخ حمید الدین نیز بر استری میانه سوار از عقب در رسید ایشان چون شیخ حمید الدین را دیدند عنان اسپان باز کشیدند مولانا کبیر رو بشیخ آورده به تبسم گفت که مرکب شما بسیار صغیر است شیخ فرمود اگرچه صغیر است اما ورتش از کبیر است تصانیف شیخ بسیار است نوبتی بشیخ فرید الدین نامه نوشته بود و رباعی نیز در و ثبت کرده حضرت شیخ بران رباعی از چاشت تا شام وجد کرده آن اینست

آن عقل کجا که در کمال تو رسد	وان روح کجا که در جلال تو رسد
گیرم تو پرده برگرفتی ز جمال	آن دیده کجا که در جمال تو رسد

سر دفتر واصلان قدسی صفات امیر حسینی سادات نام وی حسین بن عالم بن ابی الحسین است روزی امیر بشکار رفته بود آهوی را دید خواست تا تیرے بر وی فگند آهو باز پس نگریست و گفت حسینی تیر بر ما میزنی خدای تعالی ترا از برای معرفت و بندگی آفریده است نه از بهر این و غائب شد آتش طلب در نهادش زبانه زد و از هر چه که داشت بیرون آمد و با جماعه ازادان بملتان رفت شیخ رکن الدین قدس سره آن جماعه را ضیافت کرد چون شب شد

حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم را در خواب دید که میفرمود با بد که فرزندان مرا ازین جماعه بیرون آر و بکار مشغول کن. ان روز دیگر شیخ رکن الدین با ایشان گفت که درمیان شما سید کیست اشارت با میرحسینی کردند وی را از میان شان بیرون آورده و تربیت کرده و بمقامات عالیه رسانید پس بخراسان آمد تمام اهل هرات جمله مرید و معتقدش شدند امیر با شیخ فخر الدین عراقی و شیخ اوحد الدین کرمانی صحبتها داشته و خرقه از شیخ شهاب الدین عمر سهروردی یافته رسائل او منظوم و منثور در حقائق و معارف شهرت تمام دارد خصوصاً نزهة الارواح و زاد المسافرین قبرش در مفرح هرات بیرون گنبد عبدالله بن جعفر طیار است رضی الله عنه تاب ثراه تاریخ رحلت اوست این چند بیت از وست نظم

تو از خود بر کران ماندی وگرنه	میان جان جانان خود میان نیست
کمال عاشقی پروانه دارد	که هیچ از سوختن پروا ندارد
درد دلم از شمار دفتر بگذشت	وین قصه بهر محفل و محضر بگذشت
این واقعه در جهان شنیدست کسی	من تشنهٔ آب و آبم از سر بگذشت

میکشش مغلطهٔ معنوی خواجه حسن دهلوی در مقامات درویشی یگانه و در حسن معامله بی بدل زمانه روزی امیر خسرو دهلوی در مقامات درویشی رحمة الله علیه با شیخ نظام الدین اولیا قدس سره جهت نماز جمعه از پیش دکان خواجه حسن میگذشت دید جوانی خوش منظر بر دکان نان میفروشد پیش رفت و گفت نان بچند می فروشی گفت یک طرف در پله ترازو زر و یک طرف نان گفت اگر کسی زر نداشته باشد گفت از و عوض زر سنت بگیرم امیر متعجب ماند

و شیخ عرض داشت شیخ نگاہے کرد و روان شد خواجه بیتاب گشت و عقب شیخ بمسجد شتافت و سر در قدم گذاشت و دید شد شیخ را هرگاه که ذوق سماع شدے بقوالان فرمودے که شعر خواجه حسن بگویند خواجه صاحب چند دیوان است و ایک ویرا سعدی هندوستان گفته اند مولوی جامی معتقد غزلیاتش بوده القصه مجذوب الاولیا تاریخ وصال آن زبدة الاصفیا است من دیوانه ❊

زخش خو کرده دیدم رفتم از هوش	عجب کیفیتی بود این عرق را
من گناه نکرده ام لیکن	خوی بد را بهانهٔ بسیار
بوعده میدهم وصل چشم او لیکن	حدیث مردم هست اعتبار نتوان کرد
حسن دعای تو گر مستجاب نیست	مرنج تر از زبان و گر دل و گر دعا چه کنند
بمکتبی که در و میروی همه طفلان	بغیر سورهٔ یوسف دگر نمیخوانند
از خویش برون شو و در خویش درون آے	تا کم شنوی کشندهٔ خویش بیاسے
مدعی گفت به لیلی به نظر رو	که تو بس چابک و موزون نه
لیلی ازین حرف برآشفت و گفت	با چو تو گویم که تو مجنون نه +

مست بیکدهٔ راز شمس الدین محمد خواجه حافظ شیرازی سر حلقهٔ عارفان صاحب حال بوده در فصاحت عدیم المثال در علم قرأت نیز مهارت تمام داشته هر شب جمعه در صحن جامع شیراز تردد کردے و قرآن مجید ختم نمودی چون امیر تیمور گورکان بشیراز رسید کس فرستاده خواجه را طلبید چون خواجه شد امیر فرمود این بیت تو گفته

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را	بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

گفت بلی پس بادشاه بشخصے اشارت کرد که ده هزار دینار از خواجه جهت پیشکش

نابستان خواجه بخشندیده گفت من استطاعت ندارم که از عهدهٔ آن بیرون آیم
پس فرمود صد شهر ویران ساختم تا سمرقند و بخارا که وطن ماست آباد کنم تو بخارا را
بخال هندوی می بخشیدن میتوانی و باوجود این اندک تمنا اظهار عجز میکنی خواجه
بسوی خرقهٔ کهنه که در بر داشت اشارت کرده گفت که ای سلطان نتیجهٔ بخشیدنهاست
که بدین حالت شده امیر را این لطیفه خوش آمد و خواجه را رعایت تمام کرد
خواجه عماد الدین مسعود و حاجی قیام الدین وزیران شاه شجاع بادشاه معتقد بوده اند
بسیار اعزاز و احترامش می نموده و کلام سراپا الهامش که بلسان الغیب مشهور است
نقل محفل شاه شجاع بوده اکثر کسانیکه در حالت اضطرار فال از دیوانش برگرفته
اند بوقوع در آمده چنانچه عزیزی را فرزند گم شده بود مدتی در جست و جویش بود
چون التجا بدیوان خواجه آورد سر ورق این بر آمد

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم		بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

حیران بماند و ندانست که خواجه چه میفرماید بعد چندی در شهری به تکیهٔ فقیری وارد
میشود و پسر را در لباس آزادان نشسته می بیند آب در چشم گردانیده وی را در کنار
می گیرد و میپرسد که ای جان پدر چه حال داری و در اینجا چگونه افتادی گفت
بعد سرگشتگی بسیار در اینجا رسیدم و در فرقهٔ آزادان مرید شاه عشق الله شده ام
شاه مذکور چون ماجرا شنید پسرش را بدو حواله کرد آنزمان وی را یاد آمد که خواجه
فاش گفته بود که وی آزاد شده است و بندهٔ عشق الله است روزی مخدومی
مولوی محمد رضای سنبهلی سلمه الله تعالی با یکی از تلامذه بنیاد خان نام که بحسن
صورت و سیرت و صفای ذهن و طبیعت مقبول دلها بود و الفت فرزندانه داشتند

چون عارضهٔ چیچک بر وی شدت آورده از غایت اضطرار دیوان خواجه گشادند
سر ورق این بیت بر آمد فرد

با چه دادیم دل و دیده به طوفان بلا | گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

روز دوم خانهٔ هستی خانمو صوت را از سیل نیستی از بنیاد بر انداخت و سپرد و جان
بدوستانش رفت که نصیب دشمنان مباد

ایضاً روزی میرزا بدیع الدین خان از تلامذهٔ فقیر با درد شکم سخت بیمار بود
دیوان خواجه گشاده پیش راقم السطور گذاشت که معنی بیت سر ورقش باید گفت بیت این بود

بر لب بحر فنا منتظرم ای ساقی | فرصتی دان که ز لب تا به دهان این همه نیست

گفتم خواجه میگوید این طعام که حاضر است زود باشید و بخورید که مریض میگذرد
میگذرد و چون از طعام پرداختند آواز نوحه بلند شد که فلان درگذشت

ایضاً و از غرائب احوال آنکه شخصی برادرش از مدت مدیدی محبوس بود و در جستجوی
رهائیش تا پیش آمده میگوید که اگر دیوان خواجه بودی فالی از وی برگرفتمی
که وی کی نجات خواهد یافت همین که این حرف از زبانش بر آمد از غیب
بگوش فقیر این مصرعهٔ خواجه بر خواند مصرع که دم همت ما کرد ز بند آزادت چه
بادی گفتم که دل قوی دار که خواجه میفرماید که ما وی را آزاد کردیم و همچنان شد
پس یک پاس آفتاب بر آمده پیش فقیر آمده تسلیم کرد و گفت که فرمودهٔ شما بوقوع آمد برادرم
نجات یافته بخانه آمده القصه مرقد مبارک خواجه در مصلای شیراز واقع است
و خاک مصلا تاریخ وصال اوست کلیاتش پهلوی مرقدش نهاده می باشد
اهل زیارت فال از وی میگیرند و دیوانش که سراپا انتخاب است باین چند بیت از وی اکتفا نموده

ابیات

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را
که سر بکوه و بیابان تو داده ما را

ز نقد عیش کسی کم چون انگور نماند
آدم بهشت روضه دار السلام را

بگریه مردم چشمم نشسته در خون است
ببین که در طلب حال مردمان چون است

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست
گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست

مقام عیش میسر نمیشود بی رنج
بلی بحکم بلا بسته اند عهد الست

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود
ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود

معاشران گره از زلف یار باز کنند
شبی خوشست بدین قصه اش دراز کنند

چو گفتمت بلبت بوسه حوالت کن
بخنده گفت کیت با من این معامله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد
بنده طلعت آن باش که آنی دارد

مردم دیده تیمم کند از خاک درت
گرچه در دیده ما خود آب روانی دارد

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم
مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت
ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم

سحرم خوشست و ببانگ بلند میگویم
که من نسیم حیات از پیاله می جویم

ز شوق نرگس سرو بلند بالائی
چو لاله با قدح افتاده در لب جویم

شراب لعل کش و روی مه جبینان بین
خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

چراغ روی ترا شمع روز پروانه
مرا بعشق تو با حال خویش پروانه

من شکسته ز غیرت بیافتادم دوش
نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه

چه بودی از دل آن مهربان بودے	که حال من نه چنین بودی ار چنان بودے
در خرابات مغان نیست جوش شیدائی	جای خرقه گرو مانده و دفتر جائے
گر مسلمانی ازین سیت که حافظ دارد	آه گر ازپی امروز بود فردائے

حسودان این مقطع اشاه شجاع بادشاه که نسبت خواجه بخششے داشت بیجا است بنهج ایذای برسانند رسانیدند و نسبت به کفر کردند که انکار قیامت کرده چون سفنی بخواجه رسید مولانا فرمود بیتی دیگر گفته الحاق باید کرد که آن مقطع مقوله دیگرے خواجه این بیت گفته ملحق گردانید فرد

این حدیثم چه خوش آمد که سحر گه گفت	بردر میکده با دف و نی ترسائی

و ازان مهلکه نجات یافت و باعث رنجش بادشاه این بود که روزی با خواجه گفت که غزلهای شما مثل گفته های ما باریک و تیره نیست که از مواعظت و پند و شراب و کباب و خال و خط مخلوط است خواجه گفت اشعار بنده از شرق تا غرب رسیده و ابیات شعرا سے شاه در بیرون شهر ندیده بود

شاعر خوش سخن مولانا حسن اصلش از کاشانست و مولد وی خطه اهل تربت نشان در عمر خود هیچ امیری را مدح نکرده بود بجز حضرت امیر المومنین علی مرتضی علیه الصلوة و السلام قصاید وی شهرت تمام دارد گویند مولانا حسن بعد زیارت مکه معظمه و حرم رسول مقبول صلی الله علیه و آله و سلم با آستانه فیض حضرت شاه نجف صلوات الله و السلام علیه مشرف شد و این منقبت بر روضه آنجناب برخواند که مطلعش اینست مطلع

ای بده آفرینش پیشوای اهل دین	وی ز عزت تاج حضرت روح الامین

در آن شب آن حضرت را بخواب می بینند که عذرخواهی کرده میفرمایند که ای
کاشکی از راه دور آمده ترا دو حق بر ماست یکی مهمانی و دیگر صلهٔ شعر به بصره رو و آنجا
بازرگانی ست که او را خواجه مسعود بن افلح میگویند او را ازما سلام برسان و بگو
که امسال در سفر بحر عمان کشتی تو غرق می شد یکهزار دینار نذر ما کردی
و ما در نگاهبانی نموده اموال ترا بساحل رسانیده ایم آن وجه را از و بانعام
خود بگیر و صرف نمای چون مولانا به بصره آمد خواجه را دریافت و پیغام آن حضرت
رسانید بازرگان از نهایت خرمی بشگفت و سوگند خورد که این حال بگفته
بودم فی الحال آن زر را تسلیم نمود و خلعتی بدان بیفزود ؛

طوطی شکرشکن مولانا شرف الدین حسین ابن ناصر علوی عربیست از اهل [illegible]
بوده روزی وعظ میگفت هفتاد هزار کس در پای منبرش حاضر بودند که میگویند
و اعتقاد بوی داشتند چون بهرام شاه ازین حال آگاه شد متزلزل شده و دشمنی
و یک خلافت بروی فرستاد پس سید عزم حجاز کرد و ترجیعی گفته بمرقد حضرت
رسول مقبول صلی الله علیه و آله وسلم می خواند چون باین بیت رسید

لاف فرزندی نیارم زد ولی زین حضرتت	مدحتی آورده ام اینک خلعتی بیرون فرست

از روضهٔ مطهرهٔ مقدس آنسرور خلعتی بیرون آمد جمیع خادمان از کشف
این کرامت معتقد وی گشتند بعد زیارت حرمین الشریفین به بغداد آمد و توطن گزید

در ره ملکا چو بر یک دو یاران دشمن	بر من شده جمله دوستداران دشمن
در خانهٔ تو بزینهار آمده ام	یک دوست تویی و صد هزاران دشمن

مالک ملک معانی دلگشا ابو الغازی سلطان حسین میرزا حسینی

مرزا الیمار خوش ادا است و این مطلع وی راست

آلودہ گردی اگر پی سپید بکہ کشتی		غرق عرقی از دل گرم کہ گذشتی

حسید بکلچہ چیہ مردی عامی بودہ و معاصر مولوی جامی از علوم بہرہ نداشتہ اما شعر از و نیک سر بر میزد این مطلع وی راست

پس از ین بہر سرہ ات عرض نیاز آئی		کہ کنم دعای جانت بہ بہانہ گدائی

گاہی یاران از و مطائبہ میکردند کہ او معنی شعر خود ہم نداند و این مطلع را استشہاد می آوردند کہ خود ہم گفتہ مطلع

چنان طوطی صفت حیران آئینہ رویم		کہ میگویم سخن اما نمیدانم چہ میگویم

تماشای قدرت حضرت بیچونی شاعر شوخ طبع ملا حیرتی تونی مذہب اثنا عشری بودہ و ہجای اصحاب مستطاب میکردہ مردم آن ملک مذہبش را بر وجوہ ترجیح می نہادند ابتدا بایران شتافت و بملازمت شاہ طہماسپ امتیاز یافت چون این چنین شخص از ان ملک ندرتی تمام داشت شاہ عایت خاطرش را منظور داشتی و ملاطفت و عنایت فرمودی چون بسبب کمال تقوای پادشاہ احدی ارتکاب مناہی نمی توانست کرد مولانا حیرتی گاہ گاہی پنہان خمر می خوردند و بدین سبب معاتب و ستواری میزیست دو سہ نوبت ویرا در ان صورت پیش پادشاہ بردند و ہر مرتبہ بتقریبی از غضب پادشاہ رہائی می یافت تا آنکہ روزی در ابتدای ہم بکسی رسانیدہ بار سن کردہ بدرگاہ پادشاہ آوردند حیرتی دانست کہ امروز پادشاہ از سر جریمہ اش نخواہد گذشت ہمین کہ نظرش از دور بر پادشاہ می افتد گوید مبادا در حق من ارادہ بدی داشتہ باشند کہ سلیمان

فرو تن خواهند گذشت که باطن حضرت عمر حیرتی را زو شاه ازین سخن تبسم گشت و از سر سزایش درگذشت ابیات

خدایا چه صورتست یوسف چنان لطیف کرد	برای صورت خوب تو امتحان قلم کرد
از زهر چشم دوست چه جای شکایتست	آن زهر چشم نیست که عین عنایتست
حیرتی یک سخن از من بشنو	تا همه عمر ترا بس باشد
شعر نیکو بپسند نیکو را	معتقد باش ز هر کس باشد
گر همه عمر گرفتار بلا باید بود	به که از وصل تو یک لحظه جدا باید بود
یار هر گه پی دشنام زبان بگشاید	دست بر داشته از بهر دعا باید بود
چند حدیث تو نگویم چو روم پیش رقیب	روز مرگیست زبانی بجدا باید بود
من درین شهر برای تو مقید شده ام	گر نباشی تو درین شهر چرا باید بود
حیرتی تاب جدائی چو ندارد از یار	بجفائیکه کند یار رضا باید بود
گر سرم چون قلم از تیغ تو بر باد رود	نیست ممکن که مرا نام تو از یاد رود

واقف وتیره خوش کلامی شاعر تیز طبع درویش خشاهی لیکن درانجا میگذرانیده خوش گوست این مطلع ازوست مطلع

خلق جمع اند به نظاره چشم تر ما	بروای اشک مبر معرکه را از سر ما

راکب مرکب نیکو نهادی سید حسین استرآبادی سخن سنج کراهت ساعتی نیکو بجای منه

توان به هجر تو آسان وداع جان کردن	ولی وداع تو آسان نمیتوان کردن

ادراک دقایق خفی و جلی مولانا نور احمد حافظ علی از بی نظیران زمان خود بوده خوشگوست و این رباعی ازوست

هنگام سحر که نرگس و لاله شکفت	رباعی	مرغ سحری بناله و آه بگفت
می نوش که بی نشه بسی خواهی بود		برخیز که در خاک بسی خواهی خفت

ابن سطیر اوج گوهر ریزی مولانا حاصلی باهرزشناهی اشتغال داشته چون جنبش در نهایت کلانی داشت ظرفا میگفتند که بینی اش پیش پیش بدکانش رسید

این مطلع در مرثیه امامین معصومین ازوست مطلع

سوسن ماتم زده لاله خونین کفن		سرخ و سیه گشته اند بهر حسین و حسن

لاله و تیره نکته انگیزی قاسم بیگ تبریزی حالتی در ری سکونت داشته دیوان سه هزار بیت گذاشته و در سال هزار از دار رحلت برداشته

ای آرزوی جهان بدلت آرزوی کیست		رنگت گلت شکسته زخورشید روی کیست
فغان که رفتم از خدمت تو ناچار است		که هر چه کردم و گفتم بخاطرت بارست
ذوق لطافت تو ای کاش نیافتم		یاد بر لطف تو اکنون سبب صد المست
صبحی همی سر زد ازان چاک گریبان		بیدار شو ای گوشه نشین وقت نمازست

نوئی شاعر موسیقی دان بوده بهند نیز عبور نموده وقتی ملک المنجمین که از ملازمان همایون پادشاه بود بعرض رسانید که داروئی دارم اگر به بدن آدمی مالند و شمشیر زنند کارگر نشود جهت امتحان دزدی را در آورده مالیده شمشیر زدند کارش تمام شد دران حال بهجو ملک المنجمین چند رباعی گفته ازوست

ای کاکو که بینم به ته شمشیر ترا		ور زوی غضب گرفته در زیر ترا

سالک سالک پشوری سید صالح حضوری از عیسی الفسان بلده قم بوده اشعار بسیار بر صحیفه روزگار رقم نموده این مطلع ازوست

برده عشق بتان شام بی نوائی ما — مطلع — دل شکسته بود کاسهٔ گدائی ما

طوطی شکرشکن ساکن قندهار مولانا شمس از مصوری بهره داشته و بسیار اشعار یادگار گذاشته از وست مطلع

چون ننالم که درین سینه دل زاری هست — راحتی نیست دران خانه که بیماری هست

سرور فنون سرمدی میر حسینی مشهدی سخندان والا دستگاه بوده در نوکری شاه جهان پادشاه این مطلع وی راست مطلع

هیچ دل نیست که سرگرم دل افروزی نیست — رنگ خاکستر فاختهٔ بی سوزی نیست

شمع شبستان روشن بیانی شاعر شعله طبع حیران اصفهانی عزم درگاه اکبر بادشاه نموده و در اثنای راه بخطهٔ لاهور مراحل فنا پیموده

ز گرمی جگرم دوش چشم تر میسوخت — چراغ دیده براه تو تا سحر میسوخت
نماند روغن بادام چشم میدیدم — که پارهٔ دل بپیکان جگر میسوخت
دوش در بزم تو آزردهٔ ناشاد که بود — من نبودم بدرت ناوک بیداد که بود

دانای دقائق مقامات ربانی شاعر موسیقی دان حسابی نظری است سوای سرود در اکثر فنون کسب کمال داشته اما به تکمیل هیچ یکی همت نگماشته طرفه دیرادکان بس گوچه میگفتند آخر خود را بقزوین رسانیده و بعشق گلرخان گدا خنده خوش گوست و این مطلع از وست مطلع

بخانه آمده ام وین کنم بهانهٔ خویش — که مست بودم و کردم خیال خانهٔ خویش

پهلوان عرصهٔ نکته انگیزی ملا حضوری تبریزی بشرف زیارت بیت المقدس رسیده و در سال نهصد و نود چهار شهید شد و شهد شهادت چشید

صد نگه هر جا که او باشد بهر سو میکنم	تا بتقریبی نگاهی جانب او میکنم

طوطی شکر بیان ملا حیدران از نکته سنجان خوش گوست این مطلع از وست

خانهٔ دل را تهی کن از هوسهای جهان	تا توانی گفت زنان چون صبح از در را

محک طلای تازه بیانی محمد حسین صراف صفهانی صوفی سلیم الطبع بوده این شعر از وست

قاتل خون مرا رنجیست که در روز جزا	نظر از ناز بهنگامه محشر نکند

سخن سنج نیکو دستگاه مرزا حبیب الله از شعرای ایران بوده

از جفاییت علم ناز برافراخته شد	آه انگشت امانیست که برو اشته شد

شاعر صاحب دیوان و سخن سنج عالی همت مرزا مهدی مشهدی متخلص به نجیب است نیکو اوست این فرد و بیراست فرد

دولتی بهتر ازین نیست که از پهلوی او	غیر همچون گره از بند قبا رنجیده

باقی مبانی خوش تقریری ملا حمیدی کشمیری خوشگوست از وست

مرتضی آنکه شه مسند عالی نسبی ست	آفتابیست که برج شرفش دوش نبی ست

شاعر قوی دست و فاضل بجماعت مصیر محمد افضل الله آبادی شیخ کمال الدین حقیقی سلمه الله این شعر نیکو از وست

هست ز آفاق نگهبان خلائق محفوظ	خانهٔ حفظ کند نقل ز نگهبان خودست

شیفته سخنان تحقیقی مرزا محمد بیگ حقیقی از ما وراء النهر است مرد خوش ظاهر و باطن بوده و اکثر اوقات در گجرات بسر میبرده روزی در هوای ابر که نهایت دلا ویز بود شیشه پر از شراب سرخ در دست داشت در حالت مستی بسوی آن شیشه نگاه کرده این مصرعه بزبان راند مصرع چه رنگست این چه رنگست این چه یاران

در نکر مصراع دیگر در بند شدند ناگاه از گوشه که آنجا کسی نبوده شنیده شد
مصرع بینائی زمرد گون می لعل مخفی نماند که عالم جنات متوری واکثری از اجنه
در لباس طالب علمان و پیش رساندہ تحصیل علوم کرده اند چنانچه بخدمت
سراپا افادت مولوی سید ابو طالب والد فقیر که شمس فلک شریعت و طریقت
و بدر آسمان حقیقت و معرفت بوده اند طالب علمان از هر دیار رسیده
استفاده علوم می نمودند و بعد فراغ فاتحه خوانده رخصت می شدند جنی نیز
درصورت طالب علمان آمده طلب درس میکرد تا آنکه روزی خطی نوشته
فرمودند که کسی از شما می تواند که جواب این نامه از فلان آشنا داد اینجا
برد وازده کروه است تا بشام بیارد وی گفت که غلام این مهم را سرانجام
می تواند داد خط از پیش برداشت و برفت بعد از چهار گهڑی جواب خط به مهر
همان آشنا آورده از نظر گذرانید آن حضرت متعجب شده پرسیدند راست
بگوئید شما کیستید وی گفت پیش حضرت دروغ مدخلی ندارد غلام از عالم اجنه است
آن جناب اندیشه کردند که آشنائی جن اعتماد را نشاید مبادا روزی بکسی
آزاری برساند فرمودند که در مذهب شما استاد چقدر در دل نهاده می شود گفت
سرمو تجاوز امکان ندارد پس فرمودند که از امروز تشریف نخواهند آورد آن بیچاره
ساکت ماند و بحسرت تمام عرض سلام کرده و برفت القصه فقیر از کلام مرزا محمد بیگ
حقیقی مطلعی بخاطر دارد همان می نگارد

در حقیقت دگری نیست خدائیم همه	لیکن از گردش یک نقطه جدائیم همه

جامع فروع و اصول و عالم معقول و منقول شیخ متاخرین عالی دستگاه شیخ

محمد حضرین سلمه الله از اولاد شیخ زاهد گیلانی ست که سلسلهٔ صفویه را با ایشان
ارادتست اصلش از لاهیجان ست و مولدش اصفهان بنا بر تقلب اوضاع ایران
پیش از آمدن نادرشاه بهندوستان وارد دار الخلافت شاهجهان آباد شده
در کمال احتشام و عزلت و استغنای گذرانید بادشاه فردوس آرامگاه بکرر درخواست
آمدن خود بدیدن شیخ نمود و قبول نکرد و به ملاقات راضی نشد و از مال هندوستان
چیزی نمی گرفت تا آنکه عمدة الملک امیرخان انجام از اله آباد آمده اعتقاد
بهم رسانیده سند چند لک دام بطریق مدد خرج درست کرده آورده و التماس
قبول نمود و از آنجا بتحقیق ربط درست شده بود در آن نظر نمود نواب مشار الیه
آن سند را بشخصی تفویض کرده که حالات حاصلات آن را فصل به فصل عائد
سرکار شیخ نماید در الحال در بنارس سکونت دارد و در فن شعر او را ید بیضاست
بطور قدیم و جدید و در حسن محاورت بی نظیرست خط ثلث و نسخ و رقاع و شکسته
در نهایت جودت می نویسد و نرد با نرد درست میداند و از غرائب علوم
بهره مند است چون شیخ در جنب شعر خود شاعران هند را وقعی ننهاده از بعضی
عداوت بهم رسید و در پی آهو گیریها کمر بستند چنانچه سراج الدین علی خان آرزو
سلمه الله از دیوان چهارصد بیت مغشوش و اکثری بی ربط ترکیب بسیاری
خلاف محاوره متقدمین و متاخرین بر آورده خطبه و خاتمه نگاشته نسخه
ساخته تنبیه الغافلین نام نهاده این چند بیت از اوست فرد

دل هیچ چو شیشه شکسته در گریه های		ضبط کرده اند سد بنیاد هاست مارا
از نغمه های ها ز غالب که جمع ها مقصود ناظم نیست و بحذف یا مسموع نیست ها بهای		

وماهیهای عنبا کرده انبستـه می باید فرد

ظلمت کده عاشق از چهره منور کن — تا چند بروز آرم تاریکی شبها را

شبها را بروز آوردن صحیح ست نه تاریکی شب را با شبهای تاریکی بالبتی گفت فرد

صد دیده مژگان تو گر سایه بدریا فگند — خار قلاب شود در بدن ماهی ما

اگرچه صفت در مصرعهٔ اول هم بیکار ست اما در معنی لفظ ماهیچ دخل ندارد و درشت سیت لفظ ما آبروی آب افتاده فرد

روزیکه حجت از خلق خواهند در قیامت — روی تو حجت ماست ای قبله گاه حاجت

ترکیب روزیکه در قیامت ترکی ست قیامت چند در نسبت معذ الطلب شعر از خواجه حافظ است

فرد

برغم مدعیانیکه منع عشق کنند — جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست
غمگین نمیرود کسی از خاک میکده — تا هم پیاله همه عیدش نمیکنند

لفظ غمگین اینجا طرفه افتاده میکند زیرا که حاصل معنی اینست که تا کسی را که هم پیاله با دعید نمیکنند از خاک میکده غمگین نمیرود و بعد از بنکه کردند غمگین میرود منه فرد

هجر و کشتن عشاق مدارا میکرد — تیغ ناز تو بمدارا رسید آخرکار

مدارا اینجا چه دخل دارد پس بهتر چنین باشد که طاقت کشتن عشاق تراهجر نداشت

وهمچنین سید محمد عظیم ثبات پسر میر محمد افضل ثابت از دیوان شیخ پانصد بیت برآورده که مضمون آن بعینه از دیگر انست و باعث برین امر آن شد که شخصی از اعزه بیتی از افکار میر محمد افضل ثابت را بتقریبی از برای شیخ نوشته بود شیخ در جواب نوشت قطع نظر از بی ربطگی این بیت مضمونش از فلان شاعر است که محمد افضل دزدیده چون محمد عظیم ثبات آن رقعه بدید عرق حمیتش بحرکت آمد و در چند روز

بالقصد بیت شیخ را صنایع ساخت اما بحکم آنکه

هران گوهر که با مهتر ستیزد		چنان افتد که هرگز بر نخیزد

در همان نزدیکی از دنیا رخت هستی بیرون کشید این چند بیت از انهاست حزین گوید

بهم بر زدم بی تو دیر و حرم را		ندانم کجایی که جویم نشانت
چشم ترا در حرم دیده خودی	سرور	ای نور دل و دیدهٔ سرور کجایی
بار غم عشق تو مرا پشت دوتا کرد	حزین	در شهر چو ماه تو ام انگشت نما کرد
میل خم ابروی تو ام پشت دوتا کرد		در شهر چو ماه تو ام انگشت نما کرد
نهفته ام بخموشی خیال روی ترا	جامی	مبادا گر نفسی بشنوند بوی ترا
دل و جانم گلستان شده از خیال رویش	حزین	ترسم نفس مبادا شنوند خلق بویش
سلوکم در طریق عشق با یاران بدان ماند	ایضاً	که مور لنگ همراهی کند چابک سواران را
چنانم با رفیقان در رهِ عشق	محمد صوفی	که مور لنگ با چابک سواران

قطع نظر ازینها انصاف آنکه شیخ زمانه با کمال تقدس و صفا در ورع و همت و سخاوت و در شعر ثانی میرزا صائبا هیچ یکی از شعرای حال پهلو باو نمی تواند زد و عالی داشته که دیدار اختلاط خوش نمی آمد فقیر یک دیوانش که تصنیف هندوستان قریب بست هزار بیت سیر کرده انتخاب برداشته از انجمله چند بیت مرقوم می شود

از رفتن دل نیست جز ابل وفا را		آنکس که ترا دید نداند سر و پا را
ز عشق شور جنون شد یکی از هزار مرا		سواد سنبل خط شد سیه بهار مرا
ز حسرت گل رخسارهٔ سمن بوئی		نگه به پیرهن دیده گشت خار مرا
یاد وصالیکه دل از هجر خبردار نبود		در میان این تن و جان شده دیوار نبود

لب غرض بگوده خامش نه ز بیم غیر دارم | ز تو بیوفا ستمگر چه امید خیر دارم
رخی که جلوه کرد که حیرانم از چنین | زلفت که دیده‌ام که پریشانم اینچنین
دو خصم داده بهم دست و این نگار یکی | یکی تو دشمن جانی و روزگار یکی

ابر مطیر اوج گهرباری فاضل کامل آقا حسین خوانساری شاه سلیمان مغفور آقای مبرور به نیابت بر مسند خود فرموده و آقا در بزرگی طاق و در لطیفه گوئی شهرهٔ آفاق بوده روزی یکی از امرای کبار از خدمت آقا استفسار مینماید که مسموع شده پیش ازین دنیا را اسپ داشته است آیا راست است آقا در جواب میفرمایند نه یا با غلط بیشتر دنیا را خر داشته است در خوانسار خر بسیار میباشد و آن را در آنجا صاحب میگویند آقای فرمایید بلی صاحب نقلست روزی آقا با ملا محمد باقر مشهور خراسانی بجایی تشریف میبرد شخصی خری مرده بر خری بار کرده می آورد چون خراسانیان بخریت مشهور اند و خوانساریان به خرمیت ملا از روی ظرافت با آقا میگوید چه نسبت ملاحظه نمایند آقا در جواب میفرمایند هنوز مرده با زندهٔ شما بار است القصه لطائف آقا بسیار است فقیر را بسی که از و بخاطر دارد می نگارد و بیت

ای باد صبا طرب فزا می آئی | از طوف کدامین کف پا می آئی
از کوی که بر خاسته راست بگو | ای گرد بچشم آشنا می آئی

سخن سنج عالی همت میر محتشم علیخان حشمت ولد میر بالی و برادر خرد میر ولایت الله سلمه الله الرحمن است خلیق و دل پسند و عزیز ارجمند بوده روزی علی قلی خان واله دیوانش طلبیده سیر میکرد چون باین بیت رسید

ز بهر ایرانی همطرح حشمت بیتو اندیشه / ز بهر چینی فروشی همسر فغفور میباید

چه بر دو بیلی واضح شد که اکثری از ایرانیان در شاهجهان آباد دکان چینی فروشی وا
دارند و خواسته اند اهل هند ازین قسم اکتساب ننگ و عار دارند و ایرانیان
مثل چینی فروشی میکنند شکست بوزاسفی نیز مطلع و همین گفته این بیت مطلع

باز ایران اهل ایران را بسوی آبسته ایم / دست این چینی فروشان را به ابرو بسته ایم

این دو بیت در جواب بر حاشیهٔ دیوانش نوشته فرستاد فرد

حریف آمد ادای راز باشد حشمت / به استادان هندی همطرح میگردد
مزن انگشت بر لب چینی فغفوری ما را / شکستی میرسد بولیه سفالین کاسهٔ تنگ

چون نظر میر حشمت برین دو بیت افتاد طبیعت بجواب مائل گشت که مداعبات رکیک
فیما بین واقع میشد فرد

شب جدائی‌ات به نسیم سوخته که بیت گزیده / دل به سنگ آب شد و صورت دیوار گریست
ز آرزوی زخم تو صد سینه چاک شد / تیغ در غلاف جدائی هلاک شد
ز آشنای مردم چشمان گریزانم / بخانه چون نگه از چشم خویش پنهانم

زمان صاحب طبع گوهر فشان چو در جوهر بنیاد و فقیر در آن محبت بی نظیر با مهربانی همت
محبت بجمعیت کشیده بود هر دو از جناب افاضت مآب مولوی محمد رضای مشهدی
سلمه الله اکتساب علوم میکردیم و در کمال مواشت و وداد و الفت و اتحاد
بسر می بردیم روزی که موسم هولی بود خان مذکور بر هولی رقاص دل از
دست داده بود شبانگاه با سه محرم بتماشای آن جور لقا رفتی و فقیر را همراه گرفتی
و نظارهٔ جمال آن پری تمثال کردی و سحرگاه بخانه باز آمدی و هیچکس ازین راز

آگاهی تخلص فقیر دران ایام غزلی گفته بود که این دو بیت ازان ست

می برد یار مرا بهره و خود در کوئی — کاندران از پس عشاق نگنجد موئی
دل من مائل او هیچ دلش جای دگر — من برویش نگران او بدگر سوئی

خان مرقوم نیز دران ایام غزلی گفته بود که این دو بیت ازان ست

ببرد دل ز کفم دوش مجلس آرائی — سهی قدی سمن اندام ماه سیمائی
بیک طرف ز تبسم حیات بخشنده — بجانبی ز نگه قتل عام فرمائی

عمر عزیزش دران ایام به نوزده سالگی رسیده بود که بعارضهٔ چیچک در عرض یکهفته رحلت نمود و ابواب تألم و تحسر بر روی دوستان بر گشود انطباع نیز ویراست

ز تاب روی تو خورشید بر سمان لرزد — بسان کاغذ بادی که در هوا لرزد

خاک پای سخنوران آفاق میر حسین دوست حسینی مؤلف این اوراق اگرچه اشعار و اقوال این ضعیف نحیف لیاقت آن ندارد که در سلک لطائف پهلوانان عرصهٔ نکته دانی و شهسواران مضمار معانی انسلاک یابد لیکن پاس خاطر احباب این دو سه بیت بنگارد

تا که تن زیب تو شد خلعت خوبی از ناز — رست بر قامت من جامهٔ محمودی شان
بسکه از شرم رخت رنگ بروی نشکست — چهرهٔ لاله برنگ گل داؤدی است
بی تو در کلبهٔ تاریک نشستن شبها — این عذابیست که در گور نخواهد بودن

این قطعه بدوستی در شفاعت عزیزی نوشته قطعه

پدر که تو از انام شفیع می آرند — که هست لطف تو با بنده شهرهٔ کوئی
خدا ز جرم جهانی گذشت بهر نبی — تو بگذر از سر یک جرم از برای علی

جرمم است تمام موسپیدیم یارب	جز عفو تو نیست چاره جوییم یارب
بیدار نگاه صدقهٔ ستاری	در دیدهٔ خلق آبروییم یارب

حرف الخاء

در دریای معنی حضرت امیر خسرو دهلوی قدس سره زبدهٔ کاملان روی زمین است و اصلش از هزارت لاچین امیر سیف الدین محمود در فتنهٔ چنگیز خان بهند آمده در موضع پتیالی من توابع اکبرآباد اقامت کرد دختر عماد الملک را که از امرای عصر بود در حبالهٔ نکاح درآورد چون امیر خسرو ازو متولد شد در خرقه پیچیده پیش مجذوبی بردند چون نظر فقیر بر امیر افتاد گفت آوردی کسی را که دو قدم از خاقانی پیش خواهد رفت پدرش در دهلی بخدمت تغلق شاه بدرجهٔ امارت رسیده بود در غزای کفار شهید شد امیر دران زمان هفت ساله بود قصیده در مرثیهٔ پدر گفت که مطلعش اینست مطلع

سیف از سرم گذشت و دلم دو نیم	دریای خون روان شد و در یتیم ماند

بانه امیر بمنصب پدر قائم شد آخر ترک خدمت بادشاه کرده مرید حضرت سلطان المشائخ نظام الدین اولیا قدس سره گشت شیخ مشار الیه زیاده از حد شفقت بحال امیر می فرمود و بخطاب ترک الله سرافراز نمود و بارها بر زبان شیخ رفتی که امیدوارم در روز محشر مرا بسوز سینهٔ این ترک بخشند و این رباعی در حق امیر فرمود رباعی

خسرو که بنظم و نثر مثلش کم خاست	در ملک شهنشهی خسرو راست
این خسرو ماست ناصر خسرو نیست	زیرا که خدای ناصر خسرو ماست

امیر نیز این رباعی در وصف حضرت شیخ گفته

	رباعی	
جدا از خالقت در از تعظیم		حریم کعبه را مانند تقدیم
ملک کرده بتقبیش آشیانه		چه اندر سقف گنجشک خانه

امیر چهل سال صوم داشت و همراهی شیخ حج گذارده و با خضر علیه السلام ملاقات کرده و استدعای آب دهانش نمود خضر ع فرمود گوی این دولت شیخ سعدی در ربوده امیر با دل شکسته و خاطر خسته پیش حضرت شیخ آمده احوال ظاهر کرد شیخ آب دهان مبارک خود عطا فرموده و همه عرش و کرسی و اسرار مخفی بر وی چهره گشوده و امیر در آخر عمر به تکلیف تغلق شاه بلکهنوتی رفت چون بدهلی باز گشت حضرت شیخ رحلت فرموده بود امیر پیوسته بر مزار شیخ گریان و بریان می بود و میگفت من کیستم که برای چنین جناب بگریم بر خود میگریم که بعد ازین مرا چندان بقا نخواهد بود و بفاصله شش ماه درگذشت و پایین مرشد خود آسوده گشت در عهد بابر بادشاه مهدی خواجه که یکی از عمده های درگاه بود مقبره اش ساخته و ملا شهاب الدین معمای چند در تاریخ وصال آن مجمع کمال گفته بر بالین مرقدش سنگی که نصب کرده بودند کنده یکی از تواریخ طوطی شکر مقال است چون امیر به اشعار السنه مختلفه عربی و ترکی و فارسی و هندی قدرت تمام داشت چنانچه هندوان ویرا حکمت گر یعنی اوستاد عالم گفته اند محمد صادق الفائز

تاریخ در هندوی گفته و آن اینست تاریخ هندی

اندیشه سال خسرو امین دی		سیکر دم ای حسن [illegible]
سن ساه چلی جگت گرو فی الهدی		جگت [illegible]

انتخاب اشعار امیر از همه بسیار [illegible] است و تاریخ [illegible]

هرگز نکند گوشش به فریاد کسی	اسکندرنامه	ای همنفسان ز دست افغان افغان
قطره آبی نخورد ماکیان	مطلع الانوار	تا نکند روی سوی آسمان
در تک آبش ز صفا سنگ خورد	[illegible]	کور تواند بدل شب شمرد
سخن گر بجانست بنگر بهوشش	از خسرو شیرین	چرا مردم مرده ماند خموشش
درین گنبد به نیکی برکش آواز	[illegible]	که گنبد هرچه گوئی گویدت باز
بیدار ای پاسبان سبلی فرد	[illegible]	گنجینه برد و بشکست دزد
رگ نمایان برون ز لطف بدن	از عشقیه	همچو رشته درون در عدن
تو گوئی رنگ سبزش گاه دیدن		ز سبزی و تری خواهد چکیدن
تا که ز ساقی شنود بانگ نوش	از قران السعدین	پنبه برآورد صراحی ز گوش
باشد از آن پیش که بینم گسار خویش را	من دیوانه	شادمان باشیم دل امیدوار خویش را
بی روی تو خوش کردم من تلخی هجران را		با شربت دیدارت باز خوش کنم جان را
آتشکم سر برون پیچ انگشت راز درون پرده را		آری شکایتها بود از خانه بیرون کرده را
گرفته پر شده شهر و کشته پیدا نیست		دهان تنگ تو پنهان شده است گویا نیست
سواد چشم مرا بی تو روشنائی نیست		ز تو جدا شده‌ام از تو ام رهائی نیست
جدا شدم ز تو بر وجه اختیار نبود		دگر نه مذهب عشاق بیوفائی نیست
بدست باد صبا زان نمیکنم پیغام		که محرم تو شدن کار هر هوائی نیست
بشنو خسرو خود را بهیچکس بنما		طریق مردم درویش خودنمائی نیست
ز بسکه گوش جهانی پر از فغان منست		بشهر بر سر هر کوی داستان منست
ای برده دیده و دلم در هوای تست		جانم اسیر سلسله مشکسای تست

من بد کنم و تو بد مکافات دهی	پس فرق میان من و تو چیست بگو

گویند بعد رحلت او مادرش بجهت پیوسته بزاری طلب مغفرتش را از حضرت باری می نمود در واقعه دید این رباعی برخواند رباعی

ای سوخته سوخته سوختنی	ای آتش دوزخ از تو افروختنی
تا کی گوئی که بر عمر رحمت کن	حق را تو که برحمت آموختنی
گویند چو فردوس برین خواهد بود	آنجا می ناب و حور عین خواهد بود

نخلبند ریاض نکوبیانی با فضل و شاعر کامل مولانا خواجو کرمانی معاصر سعدی بوده و در سال هفتصد و پنجاه و سه رحلت نموده من دیوانه

راز من جمله فرو خواند چو دشمن دوست	اشک ازین واقعه از چشم [illegible]
پیش صاحب نظران ملک سلیمان باد است	بلکه آنست سلیمان که ز ملک آزاد است
آنکه گویند که بر آب نهاد است جهان	بشنو ای خواجه که تا درنگری بر باد است
دل درین پیرزن عشوه‌گر دهر مبند	کو عروسیست که در عقد بسی داماد است
آنکه شداد به ایوان زر افکندی خشت	خشت ایوان شهان بین که ز شداد است
خاک بغداد بخون خلفا میگرید	ورنه این شط روان چیست که در بغداد است
حاصلی نیست بجز غم بجهان خواجو را	خرم آنکس که بکلی ز جهان آزاد است
چو شام شد ز شبستان شتاب باید کرد	ز ماه نو طلب آفتاب باید کرد

پیر طریقت نکته شماری مولانا [illegible] از شعرای ایام [illegible] فارس بوده و در سال هزار و [illegible] رحلت نموده

تا ثروت بعمارت پیر و جهل نشاند	یا درست عمارت بیکند جان خراب باد

کشید تیغ تبسم شفیع می طلبد ‖ دگر بخیبت بهر سو نگاه و دید عشق

نقطهٔ دائرهٔ خوش مقالی شاگرد خواجه عصمت الله مولانا خیالی از بخارست این دو شعر ازوست

ای تیر غمت را دل عشاق نشانه ‖ خلقی بتو مشغول تو غایب ز میانه

گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد ‖ یعنی که ترا میطلبم خانه بخانه

شاعر ماهر سخندان میر محمد حسین خالص مخاطب بامتیاز خان در عهد عالمگیر بادشاه از ایران بهند آمده من دیوانه

عوض بوسه نکویان دل و جان میطلبد ‖ داده‌اند آنچه بکالا شکی از ما طلبد

نقلست جوانی باقبال پسری خوبصورت گفت که یک بوسه بده و دو دستار که سود تر است پسر بدان سودا تن درداد چون پدرش آمد پسر بکمال بشاشت باو گفت که چنین سودا کرده‌ام وی بر دو دست برداشت و بر سرش فرو کوفت و گفت ای مادر بخطا روز سه بار هم بسر سود میکنی

حرف الدال

مرکز دائرهٔ سخن سرائی در دقیقه شیخ شاه داعی غواص محیط حقیقت مجاز است مولد و منشاش دار العلم شیراز و با شاه نعمت الله ولی معاصر بوده و از صحبت یکدیگر فیضها برده ازوست

ای خوش که رنگ نگار یاد آرد ‖ گل بوی که بوی زلف یار یاد آرد

چون باد بخاک تو خواهد بسر افتادن ‖ مهل که از تو نشینه بخاطری گردی

نقطهٔ دائرهٔ عشق بازی دیوانهٔ عشق بغدادی آورده‌اند که وی چند گاه بتنها بر کهنه حصیری نشسته بود و زنجیری بر پا و قومی بر سر جمع بود و این بیت میخواند

در عشق تو انگشت نمای زن و مردم	از غلطه خود رفته ز سودای تو دردم

بزرگی بدو بگذشت و گفت هیچ حاجتی داری گفت اگر توانی بمحله بده اشجا سرای احمد دهقانست و دران سرای ترساییست رباعی

قبله من سرای آن ترساست	جانم اندر هوای آن ترساست
کافر شدم و بدم مسلمانی	که مرا کس بجای آن ترساست

چون در آنجا رسی در بکوب و از زبان من بگوی رباعی

در عشق توام طاقت تنهایی نیست	در هجر توام تاب شکیبایی نیست
تا وسع توان بود تحمل کردم	دیگر چه کنم وسع توانایی نیست

آن بزرگ بدر سرای آن ترسا رفته حلقه بر در زد پیر زنی بیرون آمد این حکایت با وی گفت آن زن اندرون رفت ناگاه آوازی برآمد چون گوش کرد دختر بود که در جواب این رباعی بدیهی خواند رباعی

در عشق کسی را که توانایی نیست	در هجر تحمل و توانایی نیست
درگشت علاج او که بیرون از رگ	هر مصلحتی دگر که فرمایی نیست

وی آمده بوی داد و باز شده جواب بشنید و نعره بزد و جان داد و آن بزرگ باز بمحله آن دختر رفت فریاد برآمد که دختر هم بگذشت

شاعر اهل کیش محمد بوده و نسبت ز سخن را محکم بوده است و ساکن محله ریک که محله ایست از محلات قزوین گاهی بکسب جولاهگی و گاهی بخشتمالی معیشت میکرده و دیوان خود پیوسته بمیان بسته میداشته هر جا که در محاوره یا در اصلاح کسی را مشکلی و یا شبهه پیش می آید دیوان از کمر گشوده و پیراسته می نموده

امیر علی شیر میگفته که شعرای از خطهٔ عراق بهتر از اشعار وی نشنیده ام و مولوی جامی نیز معتقد شاعریش بوده و وی بخلاف آن در هنگامیکه مولوی روانهٔ حجاز شده بود بخانهٔ وی رفته ملاقات کرده و وی مولوی را در فن شعر دعوی شغاد بلکه دزد شعرای سلف قرار داد چنانچه درین باب گفته

ای باد صبا بگو بجامی	کای دزد سخنوران نامی
بردی اشعار کهنه و نو	از سعدی و انوری و خسرو
اکنون که سر حجاز داری	و آهنگ حجاز ساز داری
دیوان ظهیر فاریابی	در مکه بدزد اگر بیابی

انصاف آنکه مولوی نیز موهای معنی خوب شگافته و وی هم تار پود سخن خوش در هم بافته من دیوانه مطلع

بستی حنا کردی پیرهن در بزم خود [illegible]	دری بگشودی از فردوس بر روی گنهگاران
بچشم عکس کند آینه نگاه بدوست	که قابل رخ زیبای دوست دیدهٔ اوست
دهن بخنده گشود و میان لطف گشاد	بناز گفت مرا هیچ از تو پنهان نیست
کوه کن در کوه شیرین گوید و گرد و شور	تا رسد از کوه باران نام شیرین گوش
چو بر باد خطش آهی برآید از دل جام	پس از مردن شود ابر و گرید بر سر خاکم
بر مثال صورت دیوار حیران مانده ام	پشت بر دیوار و در سودا تحیران مانده ام
دل نگه دو خوش مرا از دوستان یکبار [illegible]	چون توانم زنده بودن کسی بجان دیگران

مولانا دیری شاعر رسید بوده و آتش محمد [illegible] خط نستعلیق خوب مینوشت و از بارگاه همایون بادشاه کاتب الملک خطاب داشت

گر در درون جانی که در دل عزیزی
از شوخی که داری یکجا نمی نشینی

کابلی بی بصارت بابا بصیرت شاعر شوخ طبع بی بی دولت از سمرقند است چون امیر تیمور بر سمرقند تاخت سرهنگان بادشاه ویرا باری بسر گذشته از پیش گذشتند می دریافته این بیت بدیهه بلند برخواند

آتش در شهر سمرقند باد
وین تمر لنگ چو اسپند باد

بادشاه بشنید و ویرا طلبیده گفت چه نام داری گفت دولت گفت دولت کور هم باشد گفت اگر دولت کور نمی بود بچون تو لنگی پیش سخے آید نقلست نابینائی در شب تاریک سبوی بر دوش و چراغی در دست از راهی میرفت شخصی گفت از چراغ ترا چه فائده گفت تا چون تو کوری با من پهلو نزند و سبوی من نشکند چرب سخن معنی پروری مولانای درویش دهکی بسبب تر زبانی لسیفت زبان شهرت یافته و در عهد سلطان حسین میرزا اعلم سخن برافراشته ویراست

آنکه از ابروی او دیده سیه فرو شد
رفت عمری و از آن باد نیامد خبری

ماهر معانی خفی و جلی مولانا دوست علی سخن سنج با شعور بوده و معاصر بادشاه مذکور بود

بلاست از تو بدل هر زمان جفای دگر
جفا که بر دگران میکنی بلای دگر

گلی قمی با صفهان رفته و مراجعت کرده بیست هزار بیت دارد فقیر از جمله دو بیت یادگار شد

چون توان جستن که زلفش گشته دامنگیر ما
پاسبان در زیر سر داده و سر زنجیر ما

بر رخ حالت میان هر دو چشم گوشه نشست
همچو موری کز دهان مور گیر دانه را

محمد ابراهیم حسینی کابلی در سال هزار و چهل رحلت نموده این شعر از وست

پوشد همیشه مصحف رو را ز چشم من	فرد	زانسان که روز ابر ز باران کتاب را

سر دفتر سخن سنجان صاحب بینش متخلص به دانش شاعر والا و عالی نگاه بوده و در عهد شاه جهان بادشاه از مشهد مقدس وطن خود به هند عبور نموده و فوت شد

دست گلچین بسکه فرسوده است اگر بشکسته‌ایم		نیست از سستی چو گل پیچیدگی های مرا
سوار کشتی باش و سیر کن دانش		ز موج سبزه بر اطراف دشت طوفان است
چو دیده آغشته به خون شد صف مژگان		چون حلقهٔ ماتم زدگان گرد سیاه است

شاعر معنی کیش محمد رضا مرد خوشگو بوده فقیر این مطلع از او رقم نموده

گفتم به دیده دل نقش ابروان ترا		ز بس به چشم که چون میکشم کمان ترا

شاعر توانا محمد از سالک نشینان عالمگیر افلاک داشته خوشگوست این دو بیت از او

اضطراب اندر سخن نیست ادا چون بلال		مصرعه برجسته باید گو پس از ماهی برآید
ناز ابروی عرفناک کشیدن دارد		معنی بیت ز لالیست رسیدن دارد

بهزاد بیگ دوستان کرخی از نشینان آستانه صفویه بوده است

بر آمد گردش دوران اگر گردد چنین از سر		با اندک روزگاری جهان گردد زمین از سر

شاعر با هر ارجمند محمد فقیه دردمند سلمه الله مرد مهذب معنی پرورست
و شاگرد میرزا جان جانان مظهر و پیراسته منه

یار چون لطف کند وصل میسر شود		جز از شیشه بگرید چو سنگ آب شود

ردیف الذال

ملا کشتاسی حیدر ... اصفهانی شاعر بلند مقدار بوده و از نواحی
عادل شاه والی بیجاپور رسیده

بجرم عشق تو ام میکشند و غوغائیست / تو هم برآ به لب بام خوش تماشائیست

هم چو شد سایهٔ عکس سایه نشین بوده‌ام / هرکجا پای ستم رفت زمین بوده‌ام

محمد امین ذوقی اصلش از ترکستان بوده اما در کاشان بسر می‌برده

خوشم که دولت من عشق بعالم گذاشت / مرا به بوالهوسی‌های خویش وا گذاشت

چه آفتی تو ندانم که در جهان امروز / محبت از دو کس با هم آشنا نگذاشت

چشیدم خیال تو آسوده دلم / کنون چه حالیست که دیگر نیم ز آتش نشست

اندکی بهر چه ام سرگران گشتی بگیر / ورنه هرگز نبود دولت سیل سبکساری

از تو در فکر جدائی تو مضطر شده‌ام / پیکرم در نظرت سخت نگر شده‌ام

خاک عالم بسرم گر تو شوم سرگردان / گرچه با خاک سیه از تو برابر شده‌ام

شهنشاه کشور سخندانی ملا شاه ذوقی اردستانی چون ملا بینی در نهایت کلانی داشته حکیم شفائی صد رباعی در هجای گذاشته از آن جمله یکی اینست

ذوقی ریشت به پشم پاشیده ماند / شهرت به پلید بید تماشیده ماند

بینی تو با خنگ تراشیده ماند / عینک چو بینی بکلیسه کاشیده ماند

کاشی قمی است که از گلی سوای کاشان گیر بسازند و دو حلقه چون حلقه‌های عینک بآئین او میگذرانند آخر ذوقی نیز در معارضه حکیم بیتی گفته که مقدار بینی ایشان از آن معلوم میشود و آن اینست

بینی نبود اینکه بروی ذوقی ست / تابوت شفائی ست که پیسکی داند

لطیفه شخصی بزرگ بینی زنی را بخواست و با وی گفت من مردی ام متحمل و بارکش گفت چگونه گفت اگر نبودمی چهل سال بار این بینی نکشیدمی

این چند بیت از کلام فوقی ثبت میشود

انگشت مزن زلب پی چو صله ما / بگذار که سربسته بماند گله ما
نشگفته نه بیگی نه ثمره نه سایه دارم / حیرانم که دهقان بچه کار کشت ما را
چگونه کعبه سیه پوش شد لباس ماتمیان / که کعبه چو دلش در مقابل افتادست
ز شغل عشق و محبت نه همین سوختنست / تا چها بر سر خاکستر پروانه رود
هر دو برهم زن هنگامه عیش و طرب اند / که شب جمعه بگرد رمضان ننشینند
چو خواهم از سر کوی بتان کناره کنم / بدو رانهای سرشک خود استخاره کنم
در طالع من نیست پر افشاندن بالی + / آرام چو از دام شوم در قفس افتم

حرف الراء

قدوهٔ اولیای زمان شیخ روزبهان قدس سره ذات پاکش سعادت[illegible] سعیدهٔ مقبل بوده و خرقه از شیخ سراج الدین رحمة الله پوشیده در اطراف کوه و صحرای شیراز بریاضات شاقه کوشیده

نقلست شیخ ابوالحسن کردویه در مجلس وی حاضر بود لیکن شیخ روزبهان را نمی‌شناخت بخاطر گذرانید که من در علم و حال از وی زیاده ام شیخ روزبهان از روی کشف برین خطره مشرف شده گفت ای ابوالحسن این خطره را از دل نفی کن که امروز هیچکس با روزبهان برابر نیست شیخ ابوبکر تاجر که از اصحاب شیخ بود گفته که هر سحرگاه بنوبت با شیخ قرآن میخواندم یک عشر وی می‌خواند عشر من چون وی فوت شد دنیا بر من تنگ آمد آخر شب بر خاستم و نماز گذاردم و بر سر تربت شیخ نشستم و قرآن خواندن آغاز کردم و میگریستم

که از وی تنها ماندم چون عشر تمام کردم آواز شیخ شنیدم که از قبر مے آید
و عشر دیگر می خواند چون اصحاب جمع شدند آواز منقطع شد مدتی برین وتیره
بود و چون با یکی از اصحاب گفتم بعد از آن دیگر نشنیدم
نقلست روزی شیخ صدر الدین در مجلس شیخ حاضر بود و شیخ در اثنای راه
و جد و بصفه که دران مجلس بود و با دب تمام بایستاد بعد از ساعتی
چشم بپوشید و آواز داد که ای صدر الدین چون شیخ صدر الدین حاضر شد
دیده بر وئیش بگشاد گفت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم درین صفه
حاضر بودند خواستم چیتی که بمشاهدهٔ آن حضرت مشرف شده ام اول
بروی تو بگشایم و شیخ بارها در مکه معظمه مجاوری کرده است و در سال ششصد
و شش رخت اقامت بجنت الماوا برده این چند بیت از کلام آن حضرت

ثبت مے شود

درین خانه منم قاعده صراط الله
روندگان طلب تقیت مرا کجا بینید
رخ معشوق خواهی جان برافشان
سر و سامان مگنجد در رهٔ عشق
انچه ندیدست دو چشم زبان
ورگل هیچ بوی بنود است آن
انکه بدار هیچ و بسر بوسے
چون رعنا بتان مستی عاد شکن

ز حد خاور تا آستانهٔ اقصے
که بیت منزل جانم بجا وراسی ورا
غبار هستی از دامان برافشان
قلم بر سرکش و سامان برافشان
انچه نه بشنید دو گوش زمین
خیرد بیاد رگل تا آن به بین
که گلی بجای نرسیده است کسے
تا ندید کسی هزار دل در سلف

شاعر نکته‌گزین مولانای رشید الدین از فضلای عالی دستگاه بوده و از ندمای سلطان اتسز خوارزم شاه چون مولانا نحیف جثه بغایت بود و کوتاه قامت بنهایت ازین جهت وی را وطواط میگفتند و وطواط نام جانوریست بسیار خورد آورده‌اند که چون مولانا را روز اول در مجلس اتسز حاضر گردید و با علمای سلطان سخت مناظره آغاز نهاد اتسز دید که مردی بدین خوردی بحث بی اندازه میکند دواتی پیش رشید نهاده بود اتسز از روی ظرافت فرمود دوات را از پیش بردارید تا معلوم شود در پس دوات کیست که سخن میکند رشید ازین سخن آزرده شد و از مجلس برخاست چون پادشاه فضیلت و بلاغتش معلوم ساخت بار دیگر وی را در مجلس طلبید اعزاز و احترام نمود و بانعام و اکرام مستفید ساخت چون سلطان ملک شاه خوارزم بر قلعه که هزار اسپ نام داشت لشکر کشید و اتسز قلعه بند گشت رشید نیز در قلعه بود و انوری همراه خوارزم شاه اول انوری این رباعی گفت و بر تیری بستند و در قلعه انداختند

ای شاه همه ملک جهان حسب تراست
از دولت و اقبال شهی کسب تراست
امروز بیک حمله هزار اسپ بگیر
فردا خوارزم و صد هزار اسپ تراست

وطواط در جواب این رباعی گفت و بر تیری بستند و از قلعه انداختند

ای شه که بجامت می صافست نه درد
اعدا ترا ز غصه خون باید خورد
گر خصم تو ای شاه بود رستم گرد
یک خر ز هزار اسپ نتواند برد

خوارزم شاه گفت اگر وطواط را بیابم و اهمه هفت پاره کنم چون قلعه فتح شد وطواط را که در گوشه متواری شده گرفته آوردند ملک فرموده وطواط را

هفت پاره کنند منتخب الدین کاتب بعرض رسانید که وطواط مرغک بسیار کوچک
و ضعیف است هفت پاره نمی توان کرد اگر حکم شود دو پاره اش بکنند ملک بخندید
و از سر خونش در گذشت وفات وطواط نزد خوارزم شباب پانصد و هفتاد و هشت
واقع شده دیوانش پانزده هزار بیت است این رباعی در صفت خوارزم شاه بدیهه گفته

عدل بدرت شکستی کرده ست	هست ورق زمانه از ظلم لشست
هان تا چکنی که نوبت دولت تست	ای بر تو قبای سلطنت آمده چست

شاعر سبحان دستگاه اوستاد رودکی موسوم بعبد الله رودک نام
معموره ایست من مضافات سمرقند صاحب لک بیت متین بوده و سر حلقهٔ استادان متقدمین

از خاک من همه نرگس بدبجای گیاه	نظر چگونه بدوزم که بهر دیدن دوست
سر از دریچهٔ نرگس برون کند زرشک	هر آنکه خاتم مدح تو کرد در انگشت
بهر رگ جان زآرزو ماند گره	چون کار دلم ز زلف او ماند گره
آنهم شب وصل در گلو ماند گره	امید ز گریه بود افسوس افسوس

مقبول بارگاه ایزد کریم نواب خانخانان عبد الرحیم شمع دودمان نواب
بیرم خان است در سخاوت و شجاعت سر حلقهٔ یکتایان بار اوفادار جلال الدین
اکبر بادشاه بوده و گوی سخاوت از اسخیای زمان ربوده گویند سپاهیان
در اوائل برسات تنخواه چهار ماهه پیشگی داده رخصت می نمود تا بخانه خود ها
و اویش رسیده اند و لذت از زندگانی بر سیده نشستند و باز آمده لشکا درد
مهمات میشدند نوبتی برسم اتفاق رخصت نیفتاده مرا دو هم یک یک
اشرفی تقسیم کرد که بجای آن کنیزکان بگیرند و حظ برسات بردارند یکی از آن میان

یک اشرفی بگرفت و دو اشرفی طلبیده این معنی عرض کردند نواب او را
بحضور طلبیده پرسید یکیک اشرفی همه گرفتند تو دو اشرفی چه اگرفتی
می طلبی گفت تا من یک اشرفی را اینجا کنیزک بگیرم و پیش رانم و یک اشرفی
بشهر بیم تا در خانه غلامی بخرند و جشن کنند نواب بخندید و همه سپاه را رخصت داد
نقلست جوانی شیفته وضعی از راهی میرفت شخصی گفتش که ای عزیز چه
بسیار متفکر و پریشان خاطر می نمائی چه حال داری گفت بگویم دردی را که
درمان ندارد گفت باری باید شنید گفت معشوقه دل از دست داده ام و
میگوید تا که لک روپیه نیاری بر وصل او دست نیابی آرام من چه حال او محال است

گر جان زر طلب و سیم از تو دوست	وای بر عاشق بیچاره که مفلس باشد

گفت درمان درد سهل است اگر چیزی قابلیت داری قطعه در عرض حال
بنواب خانخانان بگذران و چشم زدن مراد بحصول می انجامد وی
این قطعه تضمین کرده بگذرانید قطعه

ای چشم فیض خانخانان دارم	چشمی که مه جبین است
گر جان طلبد مضایقه نیست	زر می طلبد سخن درین است

نواب برخواند و تبسم کرده پرسید چه قدر زر میخواهد گفت لک روپیه فرمود
تا آن مبلغ همراهش بار کرده دادند و شش هزار روپیه علاوه عطا فرموده گفت
که آن مقدار مطلوب از معشوقه است بآن بسپار و باین نقد داد عیش بده
و حلاوت زندگانی بردار که از آن است مردی غنی نام را و اعمامی جهانگیر
هر مسکین غنی را و هر غنی مالدار است و مسکین گدائی غرض از بی نظیران زمان

بوده و در جود و سخا نام حاتم طائی طی نموده و بزبان فارسی و ترکی و هندی دستگاه تمام داشته گنبد مقبره اش در دهلی جنوب رویه سر بگردون افراشته این دو بیت از اوست

شمار شوق ندانسته ام که تا چندست	خبر اینقدر که دلم آرزومند است
ادای حق محبت عنایتی از دوست	وگرنه خاطر عاشق بهیچ خرسند است
نه زلف دانم و نه دانم اینقدر دانم	که پای تا بسرم هرچه هست دربند است
بدوستی که بجز دوستی نمیدانم	خدای داند و انگو مرا خدا وند است
ازان خوشم بسخنهای آشنای رحیم	که اندکی باد آشنای دوست مانند است
تمام مهر و محبت شدم نمیدانم	که دل کدام محبت کدام یار کدام
خواهم زدرت روم مروت نگذاشت	وان گرمی اختلاط و محبت نگذاشت

شاعر سراپا مغزی پوست میر علی دوست که رفیقی تخلص می نموده و گوی اردو و شوکت از اقتدار بوده از دردمندان گرامی بوده و معاصر مولانا جامی از دوست

دوای درد دل خویش را کجا جویم	کجا روم چکنم حال دل کرا گویم

چشم جهان معنی بندی مولانا روحانی سمرقندی از عهد بهرام شاه غزنوی تا زمان سلطان شمس الدین در قید حیات بوده و در گوش گوی از معاصران ربوده و یراست قطعه

مرد آزاده به دنیا نکند میل سه چیز	تا وجودش همه ایام سلامت باشد
زن نخواهد اگرش دختر قیصر بدهند	وام نستاند اگر وعده قیامت باشد
نرود بر در ارباب جهان بهر طمع	گرچه مشهور چو حاتم بسخاوت باشد

بہار گلستان حقائق سرائی مولانا رہائی از نبایر شیخ زین الدین حافی قدس سرہ بسیار خوشگوست این مطلع ازوست

جفا ہمین نہ ازان شوخ بیوفا دیدم	ز ہر کہ چشم وفا داشتم جفا دیدم

شیفتۂ شواہد حقیقی و مجازی شاعر شیرین سخن مولانا رازی شیرازی بودہ و شام مرزا این ابیات ازو مرقوم نمودہ

مصوری کہ کشد نقش آن بت چین را	توان بصورت او داد جان شیرین را
نشان خون شد آن عشق میطلبند	حذر کن ای مہ دستہای دست نگیر را
خوش آنکہ شب کشی و روز بر سرش آئی	کہ آہ این چہ کس ست و کہ کشتہ است این را
سوختم از غم ہجرت نظری با ما نیست	آہ ازین درد کہ مردیم و ترا پروا نیست

قاری قرآن نیکو ملاشی محمد رضای کاشی سخن را بخرج ادا میکرد لہذا ظرفا ویرا قاری روزمرہ می گفتند از وطن خود بخراسان آمدہ ہمانجا وفات یافت معاصر سلطان حسین مرزا بودہ این مطلع ویراست فرد

بحمام آمدم صبحی و کار خسارہ دیدم	عرق افشان میان آب آتش پارہ دیدم
ز رگ سیمای و شستن تو امشب یاد میکردم	سپند آسا ز جا جستم و فریاد میکردم

پہلوان عرصۂ خوش تلاشی میر حیدر معمای کاشی رفیعی تخلص می نمودہ و بسلک ملازمان اکبر بادشاہ بسر می بردہ معنی یاب نادر گوست

عزم سفر کرد یار باز میان میرویم	او اگر از شہر رفت ما ز جہان میرویم

دانای دقائق سخن دانی آقا رضی اصفہانی بہند آمدہ بعراق مراجعت نمودہ در سال ہزار و بیست و چہار راہ فنا پیمودہ شاعر خوشگوست و این مطلع ازوست

نه هر که چهره برافروخت از غم آزادست | که سرخ رویی گل از طپانچهٔ باد است

بلبل گلستان رنگین بیانی ملا رونقی همدانی از اقران ابوطالب کلیم بوده
بهند نیز عبور نموده و دیراست

دل پیش روی یار تماشاگه منست | آئینه در برابر گلزار گلشن است
چه سود گر مژه بی پاره جگر باشد | شکسته باد نهالی که بی ثمر باشد

شاعر خوش ادا محمد رضا قومش وطن اوست این مطلع ازوست

خط سیاه بکیفیت لبش افزود | شراب کهنه چو شد تشنه بیشتر دارد

سخن سنج جنت بیان محمد حسین رضوان از ایران بلاهور رسیده همانجا
توطن گزیده این مطلع ازوست

آنچه بیرون روی تو منظور نظر داشته ایم | آشنا نیست که بر دیده تر داشته ایم

غواص لجهٔ معانی ملا رشکی همدانی صاحب اشعار دلچسپ است و معاصر شاه ابوا
بسیار خوشش ادا است و دیر است

تو ای غافل ز آه عاشقانهٔ رشکی چه پیر | ببین از دور تا دود از کدامین خانه می خیزد
رفتم از کوی تو ای خون جفا کرده بگو | صرف اوقات بازار که خواهی کردن
حسرت گرد هم وزین یار باقسمت بیری | دولت نازم زند و عشق مژگان بری دارد
غبار آلوده ستم هر صبح بینم زنده چون بالشم | اینکه شبها تکیه بر خاک دری دارد
یاد رو چو طالع من پدید بر سرم زد و گفت | حسرت مباد که سر از خانه دانم شی

آب و رنگ گلستان روشن بیانی شاعر شعله طبع ملا رونق یونانی اول
سمت تخلص میفرمود و آخر اختیار نمود ازوست

همیگویم که چون گل سینه بر باد صبا بکشا | نزاکت سوخت در پیراهنت بند قبا بکشا

صاحب اشعار رنگین ادا میرزا ایزد بخش رسا اکبرآبادیست از شعرای عالی فطرت دوران و شاگرد شیخ عبد العزیز عزت فرد

ترا لب آب تا بهشت میکند ارم میکنم | آب میگردم اگر از خاک برداری مرا

بهار بوستان شعرای ماضی مولانا امام الدین ریاضی سمرقندی بوده اما در هرات سکونت اختیار نموده ازوست مطلع

جان را بسوی دوست خیال عزیمت است | این ناله که میشنوی کوس رحلت است

مردمان گویند فردا عیدی و امان عید | حال من نیست تا فردا کجا خواهم کشید

ستاره نیست که در گوشش آن هلال ابرو | ز روی حسن بخورشید میزند پهلو

جامع نکات خفی و جلی میر محمد علی از شعرای عالمگیر بادشاه بوده راسخ تخلص مینموده و میراست

روز عید از بیم هجران تو ام گریان گذشت | آه عید آمد پس از عمری و در باران گذشت

مرکز دایرهٔ سخن سرائی محمد ارشد رسائی شاعر متینی تاب داده بود و ساکن سوهدره پنجاب این مطلع ویراست

با مخالف مشربان یکجا نشستن خوب نیست | این خلط مجموعه را شیرازه بستن خوب نیست

مدرس اساس خوش تقریری محمد رضای کشمیری شاعر خوشگو است این شعر ازوست

محبت را پس از قطع محبت لذتی باشد | فرد | که شاخ نخل پیوندی به از اول ثمر گیرد

سلطان علی بیگ از خوانین سلاطین صفویه بوده سپهری تخلص مینموده ازوست

هرگز دو دل شگفته ندیدست آسمان | چون آفتاب تیغ شود ماه نشکفد

میرزا حسن بیگ رفیع مشهدی بوده بهند نیز عبور نموده از عهد شاه جهان

تا زبان عالمگیر بخدمت شایسته ممتاز می زیسته

چو بشته از کرم گر لباس پوشانی   برادرم سر خود را همان بعریانی

شاعر ماهر سخندان میر محمد زمان در عهد شاهجهان بادشاه بوده راسخ تخلص مینموده از وست

باندک تلخی اندوه عشرت تمامی ارزد   به تشویش حلال این نعمت دنیا تمامی ارزد

بانی مبانی خوش تقریری محمد رافع شاگرد محمد ساطع کشمیری از جرگهٔ مصاحبان نواب صمصام الدوله المشهور به خاندوران بوده روزی ملا رافع پیش نواب این بیت بدیهه برخواند و هزار روپیه انعام یافت

گفتم چو کافسر گرداب همچنان خالیست   بآن محیط کرم گرچه آشنا شده ام

تا گوش نواز دیر سخندانی مرزا محمد جعفر راهب صفاهانی سلمه الله مجموعه دانش و بینش ست و گل سر سبد سخن سنجان آفرینش تا حالت تحریر از اصفهان بجای دیگر حرکت نکرده است شوخی طبع بغایت دارد روزی با مرزا عبد الکریم که هم نشین بوده در جمع شریک خوان حاضر میشدند ظاهرا از مرزا عبد الکریم نسبت بمرزا جعفر اندکی ستم ظریفی واقع گشت از انجا که طبع شوخ را ابهامی باید این قطعه بدیهه بروی بخواند و نمک خوان صحبت گردید

چار کس در چار خصلت بی نظیر افتاده اند   با تو میگویم شنوا ای صاحب طبع سلیم
در سخاوت حاتم و در معدلت نوشیروان   در شجاعت رستم و در اشتها مرزا کریم

نقلست پرخواری نزد طبیبی رفت و گفت بیمارم و اشتها ندارم علاج من کن گفت امروز چه خورده گفت بقدر محسوسی نخورده ام که توان گفت گفت باری انچه اتفاق افتاده باشد بگو گفت حالا که بهر استعلاج برآمدم چند کاسه

حرف السین

حمّوی خواص محیط معنوی شیخ سعد الدین حمّوی قدّس سرّه ذات پرکمالات شیخ زبدهٔ اصفیاست و از اصحاب شیخ نجم الدین کبری نوّر روحه وی را فراغی واقع شد و از قالب شیخ گشت بسیر دوانید چون بقالب آمد خبر داشت که از چند روز قالب افتاده است حاضران گفتند سیر دور دست تا قالب تو چنین افتاده رباعی

تا فرشتهٔ نرسد ز لعبت نگارم سبقی		مومن نشوی از عارض یارم سبقی
دیگر قصه ما سپر دو ایمان نگذرد		تا عزت یار و اقبت هم سبقی

قدوهٔ اصفیای حق آیین زینت بخش معمورهٔ باخرز شیخ سیف الدین رحمة الله علیه سلاطین عظام در رکابش پیاده میدویدند شیخ در سال ششصد و پنجاه و هشت رحلت نموده و نفحات الانس مذکور است که وی بعد تحصیل و تکمیل علوم بخدمت شیخ نجم الدین کبری آمد شیخ وی را بخلوت بنشاند و در اربعین دوم بخلوتش آمد و انگشت مبارک بر در زد و آواز داد که ای سیف الدین

منم عاشق مرا غم ساز و راست		تو معشوقی ترا با غم چه کارست

برخیز و بیرون آی آنگاه دستش بگرفت و از خلوت بیرون آورد و بطرف بخارا روان شد روزی بگریانید درویشی حاضر شده گفتند شیخا عقیق فرمایید پیش روی نشسته آمد این رباعی فرمود

گر من گنه جمله جهان کردستم		لطف تو امید است که گیرد دستم
گفتی که بوقت عجز گیرم دستت		عاجزتر ازین مخواه که اکنون هستم
بیچاره بشکال پاسبان کوبستت		میگردم گرد آستان کویت

باشد که برآید ای صنم روز حساب	تا هم ز جریدهٔ سگان کوئیت
هر چند گهی ز عشق بیگانه شوم	با عافیت آشنا و همخانه شوم
ناگاه دمی پری‌وشی بر من بگذرد	برگردم از آن حدیث و دیوانه شوم
از دیدهٔ سنگ خون چکاند غم تو	بیگانه و آشنا ندارند غم تو
دم در کشم و همه غمم نوش کنم	تا در پی من کس نخورد غم تو

اورنگ نشین کشور اسرار مرابد سلطان ولد مولوی روم بوده شمس تبریز قدس سره بمولوی فرمود که من در راه تو سر خود بیک پیسه نثار نمودم این باعی

گر یک ورق از کتاب ما برخوانی	حیران ابد شوی ز بی‌پایانی
ور یک نفسی بدرس ما بنشینی	استادان را ز پس خود بنشانی

محمود ممالک معنوی حکیم سنائی غزنوی قدس سره کوس ولایتش گوش کروبیان کر ساخته و بدبدبه و شانش غلغله در گنبد گردون انداخته کتاب حدیقه بر کمالات حکیم دلیلیست قاطع و برهانیست ساطع مولوی معنوی در مجلد اظهار بر حقائق معنوی خود استکشاف دقائق بر حدیقهٔ حکیم کرده میگوید

ترک جوشی کرده ام من نیم خام	از حکیم غزنوی بشنو تمام

حکیم شاگرد حکیم مختاری بوده است و در سال پانصد و بیست هجری رحلت نموده قبرش در همانجاست این چند بیت ازوست

ای بنده بدرگاه من انگاه برآئی	گر سر قدمی سازی و در راه درآئی
راحت همه از نعمت برانداخته ام	در بوتهٔ روزگار بگداخته ام
کاری نه چو کار عاشقان ساخته ام	نقدی بامید نسیه درباخته ام

نظارگی مدهوشان حقیقی و مجازی شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی قدس سره
صد و دو سال عمر یافت بعد از حد تمیز سی سال بتحصیل علوم گذرانید و سی سال بطاعات
و سی سال بسیاحت روزی در بیت المقدس بر لب جوی آب و ظرفی پر میکرد
که پیری پیدا شد و گفت اگر مرا آبی بنوشانی من عوض آن آب حیات بخورانم
شیخ خواست که آب بدهد و بنوشاند آن پیر غائب شد شیخ دانست که آن پیر
خضر علیه السلام بود چاره شد و بزلال انعام و آب حیات اکرام خود سیراب
ساخت و آب دهان خود بزبان شیخ مالید و همه اسرار مخفی منکشف گردید

نقلست یکی از مشائخ شیراز که منکر شیخ بود در واقعه دید که درهای
آسمان کشاده شد و ملائک با طبقهای نور نازل گشتند از بهر کیست گفت
از برای سعدی شیرازی است که بیتی گفته و در جناب حضرت قبول شده و آن این

برگ درختان سبز در نظر هوشیار	هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

چون وی از آن واقعه باز آمد همدران شب بدر زاویهٔ شیخ رفت تا وی را
بشارت دهد دید که چراغ افروخته با خود زمزمه میکند چون گوش نهاد
همین بیت می‌خواند از آن هنگام در خدمت شیخ اعتقاد صادق پیدا نمود و در
شیخ در هنگام سیاحت در تبریز بحمامی در آمد همان لحظه شیخ همام الدین
تبریزی که یکی از اغنیای علما و شعرای ذوی الاحترام بود در حمام شروع
شد همه را بیرون کردند مگر شیخ که در گوشه خزیده متواری گشت چون وی با
پسری دیدارور درآمد جهت غسل لنگی بر بست شیخ از گوشه بیرون آمد خوفی در خاطر
راه یافت و پسر را پس پشت خود بنشاند و پرسید از کجائی گفت از خاک پاک شیراز

گفت عجب حالتیست که شیرازی در تبریز از سگ بیشترست گفت بخلاف شیراز تا
که آنجا تبریزی از سگ کمترست همام بیدماغ شد شیخ بگوشه بنشست درین حال
آن پسر پرسید که سخن همام در شیراز می خوانند شیخ گفت بلی شهرتی تمام دارد
گفت بیتی یاد داری شیخ این بدیهه برخواند

در میان من و معشوق همامست حجاب	وقت آنست که این هم ز میان برخیزد

همام دانست که سعدی شیرازیست عذر خواست و بخانه برد و ضیافت کرد
نقلست روزی شیخ در کوچه زیر دیواری میگذشت که قحبه از بالای بام
بول کرد و بر شیخ افتاد و شیخ بالا نگریست قحبه گفت ملا چه می نگری این خود شاشست
شیخ گفت باکست مضائقه نیست که از ده در روده آید القصه وفات شیخ در عهد
شیراز بعهد اتابک بن محمد شاه بن سلغر شاه بن سعد زنگی در سال ششصد و نود
و یک هجری واقعست چنانچه لفظ خاص تاریخ وصال آن مظهر کمالست و مرقدش
بفاصله نیم کروه از شیراز در بقعه که خود مسکنش بنا نموده و به لطافت و طراوت نمونه
بهشت برین ست و واقعست و متصل قبرش چشمه جاریست مجاوران آنجا می باشند
و دیوانش که آنرا آنکه ان شعر اگفته اند پهلوی مرقدش می باشد اهل زیارت
ازو فال میگیرند و حسب حال یابند این چند بیت از دیوان شیخ ثبت میشود غزل

اتفاقم بسر کوی کسی افتادست	که در آن کوی چو من کشته بسی افتادست
خبر ما برسانید بمرغان چمن	که هم آواز شما در قفسی افتادست
ز من مپرس که در دست او دلت چونست	از و بپرس که انگشتهاش در خونست
خیال روی کسی در سرست هر کس را	مرا خیال کسی کز خیال بیرونست

ای پیک پی خجسته که داری نشان دوست — با من بگو بجز سخن داستان دوست

حال از دهان دوست شنیدن چه خوش بود — یا از دهان آنکه شنیدند دهان دوست

مصلحت بهشو سخنی و دلبری آموخته — جفا و ناز و کرشمه ستمگری آموخت

تن آدمی بچنین شکل و قد و خوی و روش — ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت

وگرنه میل بساحت کند نه میل سفر — کسی که بر سر کویت مجاوری آموخت

مرا خود با تو چیزی در میان هست — وگرنه روی نیکو در جهان هست

با اینهمه دشمنی که کردی — باز آی که دوستی همانست

هر شب اندیشهٔ دیگر کنم و رای دگر — که من از دست تو فردا بروم جای دگر

بامدادان که برون می نهم از منزل پای — حسن عهدم نگذارد که روم جای دگر

وی ز پای تو نه تکلف بر سر می نشست — قد تو نشست چو برخاست قیامت برخاست

از تو با مصلحت خویش نمی پردازم — همچو پروانه همی سوزم و در پروازم

گر تو خواهی که بجویی دلم امروز بجوی — ورنه بسیار بجویی و نیابی بازم

من آن نیم که حلال از حرام نشناسم — شراب با تو حلالست و آب بی تو حرام

باز آی تا بگریم چون ابر در بهاران — کز سنگ گریه خیزد روز وداع یاران

به بود دلم در چمن آن سرو روانی — زرین کمری سیمبری موی میانی

خورشید وشی ماه رخی زهره جبینی — یاقوت لبی سنگدلی تنگ دهانی

پیدا دگری بجلی عربده جوئی — انگشت نشکنی تیر قدی سخت کمانی

یک زلف و رخ و لعل لب او شده سعدی — آهی و سرشکی و غباری و دخانی

تو از نهی در که باز آیی بدین خوبی و زیبایی — دری باشد که از رحمت بروی یار بگشایی

پادشاه تتمه از کشف و کراماتش فرستاده خان مشار الیه وی را دیده باز بخدمت
آمده و عرض احوالش این بیت خواند

هر سر بدر برهنه کرامات تهمت است	کشفیکه ظاهر است از و کشف عورت است

چون اورنگ سلطنت بجلوس عالمگیر پادشاه زیب و زینت یافت و پادشاه
بنابر قولیکه سرمد گفته بود دارا شکوه پادشاه خواهد شد رنجشی بخاطر داشت
ملا قوی قاضی القضات را فرمود که تا رفته سرمد را بپرسید که باوجود فضل و کمال
مکشوف العورت از چه را است گفت شیطان قویست و این رباعی بدیهه بر خواند

بالای خوشی کرده چنین پست مرا	چشمی بدو جام برد از دست مرا
او در بغل منست و من در طلبش	دزدی عجبی برهنه کرد ست مرا

قاضی قوی برنجید و بخدمت پادشاه آمده بعرض رسانید که واجب القتل است
پادشاه فرمود وی را حاضر سازند و علمای پای تخت با وی بحث کنند اگر
واجب القتل ثابت شود گردنش بزنند چون حاضر آوردند اول پادشاه
پرسید که تو میگفتی که دارا شکوه پادشاه خواهد شد آن غلط گشت گفت
غلط نیست او پادشاهی ابدی یافت این قول علاوه رنجش پادشاه شد
باز پرسید که زیاده بر لا اله نگفتن چه معنی دارد گفت هنوز مستغرق نفی
ام و اثبات بعد نفیست آخر الامر هر چند وی را بتوبه و پوشیدن ستر عورت
امر کردند قبول نکرد و این بیت بر خواند

عمریست که آوازهٔ منصور کهن شد	من از سر نو جلوه دهم دار و رسن را

آخر بحجت شرعی فتوی بقتلش دادند و در شهادت گاهش فرستادند چون جلاد

شیخ تیغ برآهیخت سرمد بسوی او تبسم کرده گفت

سیدی یار عریان تیغ آمدم ‏— بهر رنگی که آیی می‌شناسم

پس مردانه سر بزیر تیغ گذاشت گویند چون سرش از تن جدا شد سر بریده سه بار الا الله گفت غفر الله له غرض که سرمد از جملهٔ اولیای عصر و اصفیای دهر خود بوده در شاهجهان آباد پیش دروازهٔ مشرق روبه جامع مسجد آسوده و سبزه چار فصل از تربتش کم نمیشود فقیر بارها بزیارت آن مرقد متبرک مشرف شده من کلامه فرد

گرم عتاب چون شود دیده چشم از زر خشم ‏— پرده کشند مردمان چون شود آفتاب گرم

هر کس که سر حقیقتش باور شد ‏— او پهن‌تر از سپهر پهناور شد
ملا گوید که بر شد احمد بفلاک ‏— سرمد گوید فلک باحمد در شد
سرمد اگرش وفاست خود می آید ‏— ور آمدنش رواست خود می آید
سرمد غم عشق بوالهوس را ندهند ‏— سوز دل پروانه مگس را ندهند

شهنشاه گردون بارگاه فرزند اتابک بن سعد زنگی سعید علی بر سریر سلطنت باستقلال تمام متمکن بوده و اکثر سخنان جان‌افزا بصفحهٔ روزگار رقم شوده از

جمله رباعی

ای بی دلم از فراق تو بار جهان ‏— بر جانم از اندوه تو تیمار جهان
دریاب مرا بوصل یکبار دگر ‏— پیدا نبود که چون بود کار جهان

سرور فرشته سلاطین سخن گستر سلجوق شاه بن سلطان سلغر در هنگامیکه برادرش بقلعهٔ اصطخر حبس نموده این رباعی گفته فرستاد

وصد و شعر من چند درازی دارد	عیش و طرب تو سرفرازی دارد
بر سپهر و فلکی نیکو کرده این فلک	در هر دو جهان گوشه یاری دارد

سرحلقهٔ سلاطین والا دستگاه سلطان سلیمان شاه برادرزاده سلطان سنجر بن ملکشاه سلجوقیست در هنگامیکه سلطان مسعود بن ملکشاه وی را محبوس کرد این رباعی گفته

از دست غم تو [illegible] زند	در کام حیات ماست چون قند
ای ابر سپهر بنیاد افگنند	دیوان همه زاده و سلیمان در بند

پادشاه فقرا پناه سلطان خوارزم شاه فاضل و عاقل بود و اکثر لالی آبدار بسلک نظم منسلک نموده رباعی

امروز نه سرو با من [illegible] لباس	گفتار بشنو نیست حقیقت نه مجاز
ایام بلاست شاد و باقی مطلب	با نیک بدآن چنانکه میدانی ساز

نهال گلشن سخن سنجی و الشعر بیعدیل سام میرزا بن شاه اسمعیل کلانش برادر شاه طهماسپ تذکرة الشعرا موسوم تحفه السامی تالیف اوست منه

ای بی صبری مراد از هیچ یاری نمی آید	از دست صبر هم و یا هم کاری نمی آید
ای هیچ صبری از من دیوانه میباید	صد بار مراد دیده دگر یا که نه باید
از دیده شد از چشم من آب کف پایت	درد اگر کف پای ترا چشم ندیده
سامی علم مراد افراشته گیر	جز فلک تفرقه بر داشته گیر

فاضل کامل و شاعر محکم بیان بن علاء الدین ساوجی خواجه جمال الدین سلمان در فن شعر سرآمد شعرای روزگار خود بود و شیخ علاء الدین

سلمان قدس سره مشهور بوده که پیرامون شعر سلمان در هیچ جا نیست پس امیر اویس حسن والی بغداد او را با نجابت پیش خواجه بهشتی تحقیق می نموده و امیر خواجه را بصلات گرانمایه جهت او خرج فرموده چنانچه خواجه گفته

من از یمن اقبال این خاندان		گرفتم جهان را به تیغ زبان
من از خاوران تا در باختر		ز خورشید امروز مشهورتر

نقلست شبی سلمان در مجلس اویس بشرب شراب مشغول بود در وقت بر آمدن شمعی با لگن زر همراهش دادند چون روز شد فراش لگن زر طلب کرد این بیت گفته بسلطان فرستاده

شمع خود سوخت شب دوش برای امروز		که لگن میطلبد شاه ز من میسوزم

سلطان بخندید و گفت بهمان طامع بخشیدم روزی در مجلس یکی از حکام خواجه سلمان را با سراج الدین قمری که از افاضل شعرا ماوراءالنهر بوده مناظره افتاد و میر مجلس حکم کرد که هر دو برین مصراع مشهور طبع آزمائی کنند مصرع ای باد صبا اینهمه آوردهٔ تست تا جودت طبع هریکی معلوم شود اول سلمان این رباعی بدیهه گفت

ای آب روان چمن برآوردهٔ تست		وی خار درون غنچه خون کردهٔ تست
گل سرخوش و لاله مست و نرگس مخمور		ای باد صبا اینهمه آوردهٔ تست

بعد از آن سراج الدین قمری گفت

ای ابر بهار خار پروردهٔ تست		ای باد صبا اینهمه آوردهٔ تست

حاضران هر دو رباعی را پسند کردند و میر مجلس هر دو را صله داد و زر سکه

خواجہ سلمان بر کنار دجلۂ بغداد کہ در نہایت جوش و خروش میرفت تماشا میکرد
کہ خواجہ ناصر قلندر ژندہ پوش بخارائی مالک این مطلع و مقطع وارد شد

ما را بوسس صحبت جان پرور یار است	ور نہ غرض ز بادہ نہ بینی نہ خمار است
ناصر اگر از ہجر بنالد سبب نیست	مہجور ز یار است و پریشان ز دیار است

خواجہ سلمان برای امتحان طبعش این مصرعہ گفت مصرع دجلہ را امسال رفتاری
عجب مستانہ ایست ناصر نیز پیش مصرعہ بدیہہ رسانید پای در زنجیر و کف
بر لب مگر دیوانہ ایست خواجہ بہ طبعش آفرین گفت و ہمراہ بخانہ برد و تا دم زیست
با ہم گرم الفت بودند و خواجہ را با خواجہ حافظ شیرازی نیز سلام و پیام بودہ
و مسودات اشعار خود را با یکدیگر مرسول مے نمودند از انست کہ اکثر ابیات غزل
خواجہ کہ مطلعش اینست

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب	ز تاب ہجر تو دارد شرار دوزخ تاب
و اصل این قصیدہ خواجہ سلمانست	
نسیم برقت جہانست قلزم سیماب	بیاد کشتی دریای لعل را دریاب
بیار دیدہ و قدح کش چہ میکنی الیش	کہ در شتا نرسد ہیچ آفتی بشراب
ز تاب سرخ می افتادہ است زوال حزہ	چہ جای زوال کہ رستم ستقید از سرخ آب
خیال روی تو در خواب میتوان دیدن	خیال چشم تو دارم ولی ندارم خواب
بہار شرح جمال تو دادہ در ہر فصل	بہشت ذکر جمیل تو کردہ در ہر باب

القصہ سلمان احت عمر از بصارت معزول شدہ بعزلت گذرانیدہ و در سال
ہفت صد و شصت و نہ رحلت ورزید من اشعارہ مطلع

شب فراق ترا روز وصل پیدا نیست — عجب شبی که درین شب امید فردا نیست

خم چوگان تو تا زلف پریشان باشد — گوی خورشید ترا در خم چوگان باشد

در تجلی که جمال تو در آید بنظر — نظر اندر رخ خورشید درخشان باشد

مطلع

آب حیات را لب لعلت روان دهد — باد سحرگهی بهوای تو جان دهد

مطلع

صبح محشر که من از خواب گران برخیزم — بجمال تو چو نرگس نگران برخیزم

بر نخیزم ز سر کوی تو تا جان دارم — وار سد کار بجان از سر جان برخیزم

غزل

آوازهٔ جمالت تا در جهان فتاده — خلقی بمحبت و بحیرت سر در جهان نهاده

سودائیان زلفت گرد تو حلقه بسته — شوریدگان مویت در بند گرفتاده

سلطان رخش ببازی شه مات کرد آخر — بازی نگر که دادست باز این حریف نهاده

غزل

صنما کشته آنم که تو جانم باشی — سید هم جان نگر جان جهانم باشی

بار گردون و غم هر دو جهان بر دل من — نه گران باشد اگر تو نگرانم باشی

تو مرا با همه آئی و همه آن تو اند — غرض من همگی آنکه تو آنم باشی

مطلع

ای سرو گلعذار و مه آفتاب روی — بار افتاب از غم و از تاب تاب روی

شمع شبستان نکات رنگین شاعر شعله طبع میر سراج الدین تخلص سراجی بوده و قمری نیز تخلص می نموده بعضی ویرا خوش طبعان قزوین گفته اند و بعضی از شعرای ماوراء النهر نوشته القصه مهارتست که مطارحه اش با خواجه سلمان مرقوم شده گویند در عهد سلطان ابوسعید در شهر ابهر ضعیفه بود صفیه نام در زهد و عبادت مشهور و بطاعت و ریاضت معروف از زن و مرد آن حوالی معتقد وی بودند روزی تیمورت خاتون خواهر رضاعیه سلطان بزیارت بی بی صفیه رفت

سراج الدین نیز در مجلس حاضر بود و چون جام حاضر کردند خاتون گفت قدری
از نیم خورده بی بی صفیه بمن بدهند تا تبرکا به پیمانه برم سراج الدین گفت ای
خانم اگر شما رغبت نمایند من تمام خورده بی بی که در پیش دارم اشتها باشم
خاتون ازین سخن بهم برآمد و فرمود تا سیلی چند بر سر و روی سراج الدین زدند
سراج الدین سر و روی کبود بمجلس سلطان آمد و گفت ای خداوند لطیفه از شعرا
بهزار درم میخریدند خاتون از من بده سیلی خرید و حال بازمود و هرگاه سلطان
خاتون را می دید می خندید و می گفت لطیفه از شاعران ارزان خریدی و
سراج الدین را تشریف داد و منه مطلع

رباعی

خورشید بخت چون ز مر کوی برآید — فریاد زن و مرد ز هر سوی برآید
در آتش اهل عصر جز دودی نیست — در مجلس امید بهبودی نیست
دستی که ز جور چرخ داریم بسر — ور دامن هر که میزنیم سودی نیست

خواجه سعد گل از معتقدان خواجه حافظ شیرازی بوده و متصل مرقد مولانا
شیرازی در مصلا شیراز آسوده بسیار خوش گوست و این از وست

برگ گل نیست که افتاده بطرف چمنست — چیست داغ دل بلبل خونین کفنست
تنم از ضعف چنان شد که [illegible] — [illegible] نشان داد که در پیراهن است

برق خاطف ابر گهر نثار مولانا سیفی بخاری در فن عروض و قافیه استاد کامل
بوده و با مولوی جامی معارضات نموده مجلس کلامش دلپسند این مطلع از وست

ترازو در کف بقال و من در عشق او حیران — [illegible]

شاعر نیکو اشعار امید یادگار [illegible]

تیمور بوده خوش گوست این مطلع ازوست

گر نیستی مرا بگشا رخ نقاب چیست	مطلع	گر قصد جان ماست ترا این حجاب چیست
آمدی ای شمع مجلس را چو گلشن ساختی	مطلع	پا بچشم نهادی خانه روشن ساختی

شاعر رشید مولانا سعید مرد سیاه چرده بوده بهانا بخلاقش نسبت نموده اند چنانچه این مطلع وی دلیل این معنی است

غلام خویشتنم خواند لاله رخساری		سیاه روی من کرد عاقبت کاری

مرکز دائرهٔ صاحب دردی بابا ابیوردی از مداحان میرزا بایسنقر بوده در نواحی باورد بقریهٔ سکان آسوده است

غیرت خال و رخت وصد خجلت ریحانست		وحشت غنچه و دندان در و لب مرجانست

شاعر مکرم امیر شیخم از امرای سلطان ابوسعید بوده سهیلی تخلص می نموده فکرش دلچسپ است ازوست

شکل ایدل که دگر بار بجستند سیا وجمال		گردن شاهد عیدست در آغوش هلال
بروز بیکسی جز سایهٔ من نیست یار من	مطلع	ولی آنهم ندارد طاقت شبهای تار من

در لیلی و مجنونش صفت بیماری لیلی این بیت خوب واقع شده

گوئی ز تنش ز حال گشته		مانند سیب سال گشته

واقف رموز خفی و جلی ساکن ساوه ملا حسن علی کلامش خالی از سوزی نبوده و سوزی تخلص مینموده

همچو موئیست تن من ز غم مهرویی		دل سوخته ام چون گرهی در مویی

شاعر گرامی اعزالدین سامی قزوینی است معانی خوب شگفته و نهال

نهصد و پنجاه وفات یافته از وست

سخن کنم همه جا زبی وفائی تو	مطلع	که تا کسی نکند میل آشنائی تو

شایان قلادهٔ ظرافت آفرینی شوخ طبع بی ادب سگ لوند قزوینی به سبب ظرافت در مجلس شاه عباس ماضی راه داشته نوبتی عیسی خان قورچی باشی از در خانهٔ وی میگذشت بحسب تکلیف او وی نشسته سگی بطرف دروازهٔ او خوابیده بود خان مشارالیه پرسید که ایشان بخانهٔ شما منصب دارند گفت قورچی باشی امت گاهی شکار سخن تیز میگیرد و ویراست

سحر آمدم بکویت بشکار رفته بودی		تو که سگ نبرده بودی بچکار رفته بودی

دیباچهٔ دفتر نزاکت آفرینی محمد ابراهیم سالک قزوینی در عهد شاه جهان بادشاه بهند آمده و با طالب کلیم می بوده جمعیتی اندوخته بوطن رفته فکرش خوبست مطلع از وست

مهر و کین شوخی چشمان ترا آئین است		این دو بادام گهی تلخ و گهی شیرین است
کبک از حسرت رفتار قیامت رانش		بسکه استاده بریخته خون در پایش

ملا سیلی از بلخ بوده ویراست

چون کبوتر بچه هستم با سلیمان نرمم		بهر یکپا زدن که نیم در دهان نیکوست

شاعر سخن پرور میر هاشم سنجر ولد میر حیدر معمائی بوده در عهد اکبر بادشاه بهند آمده بود باز بخدمت عادل شاه والی بیجاپور رفته بجا گذشته ویراست

بی لخت جگر از مژه برگشت سرشکم دقیقست که چون صبح ببالین من آئی	فرد	شهر بندهٔ ترا زنها استم گم کرده کتابت شب سحر هم بکه نفس بیش ندارم

شاعر نامی ملا سامی [illegible] بوده [illegible] شهیار بوده

بسیار خوش گفته است این مطلع از وست

شب که انجم شمع رخ و دیده مست خواب بود / یکطرف در خانه ابر و یکطرف مهتاب بود

شاعر متحمل گردون نظر از میر سیری ملقب بخطاب ملک الشعرای ابراهیم خان والی شیراز سخن سنج نکته رس بوده و ساکن مشهد مقدس

نقلست روزی ملا حسین کاشی پیش میر سیری مطلعی برخواند میر گفت این مطلع شما چیزی نبود که ما را از پا درآرد گفت چیزی که شما را از پا درآرد طراق چوب شتر پا است من کلامه

چو محرم شدی این از خود مشو / که محرم بیک نقطه مجرم شود

گل گلستان تازه بیانی محمد قلی سلیم طهرانی شاعر مستقیم بوده اما بعض لطیفه بیجا نیز از و سر زده چون از راه شیراز روانه هند شد میرزا ابو الحسن میرزا بخدمت امام قلیخان برد با آنکه تنباکو فرق بود خان مشار الیه فرمود تا قلیان برای وی آوردند اتفاقاً قلیانچی جبه بزرگ داشت سلیم گفت از خانه بکخدای ماند هم چنین چون خان سوی الیه نیز قزی جبه بود آزرده خاطر شد و دیگر توجهی نکرد با اینهمه از نقد و جنس رعایت کرد و سلیم از آنجا راهی هند شد رسید دیوانش تخمیناً بست هزار بیت بوده باشد بسیار معانیهای تازه یافته فقیر باین ضعیف بیت از و انتخاب بر داشته در اینجا باین چند بیت اکتفا نموده می آید

بصورت تو بتی کمتر آفریده خدا / ترا کشیده دوست از قلم کشیده خدا

شراب لعل تخوا بگیر ساغر را / که احتیاج شکست شیر با دور را

سر برهنه خورشید را زدانی نیست / ز شمع پرس که چون تاج میشود سر را

کرده فرستاد روز اول صبحش پاسخ ناچاق افتاد رستی خون جگر می خورد و آخر تاب تحمل نیاورده دو قطعه دستک بر طرفی یکی را بنام شیخ و دیگری را بنام خود نوشته در خلوت بنظر سلطان در آورد و عرض کرد که همین ساعت هر یکی ازین دو دستک مهر باید کرد والابدین خنجر که در کمر خود را میکشم چون باو فریفتهٔ بادشاه بود ناچار بر دستک شیخ مهر کرد شیخ خبر یافته رخت سفر بربست و متعاقب بر شاهزاده شاق آمد شیخ دو سه منزل رسیده بود که نشان شاهزاده مشتمل بر هزاران عنایت رسید شیخ در عریضه جواب بتقریب عبارت غزل طرح کرده درج کرد که مطلعش اینست

مشکل بود بگو بتو دیگر نشست ما		پیچیده است زلف تو بهر شکست ما

و قصیدهٔ طولانی در منقبت امام علی موسی رضا علیه التحیة والثنا گفته که مطلعش اینست

ز بهشت جنت اگر نیستی ولا مایوس	مطلع	باین سری بیسنجی چه گشته مایوس
ترا چو صبح شد از روشنی عذار سفید	غزل	مرا بهجر تو شد چشم اشکبار سفید
ز هجر وصل تو شد روزگار سعید		هزار بار سیاه و هزار بار سفید

ابر نیسان گهر ریزی محمد صالح سمای تبریزی در عهد شاهجهان بهند آمده و با منعم خان متعینهٔ بنگاله بسر برده از وست مطلع

اگر اسیر سیه چردهٔ شدیم بجاست		دل شکسته ما مومیائی می خواست
کباب میکند و می پرستی همت بینا		که گر یک ساغرش کمتر دهی زنار بندد

سماعی نامش فیلان بیگ ست از هندوستان همراه ایلچی بادشاه بایران رفته و با مرزا صائب وغیره صحبت داشته مراجعت نموده فرد

بس که یاد من انگور داده و بیخودانم — گر گشاید و خنجر بن حواله کند

سالک در عهد شاهجهان بادشاه بهندوستان آمده دیوانی دارد فقیر
این شعر از وی نگارد و آن اینست **فرد**

در حق دغل بو فرح ز دیوان قضا — نزدیک تا نفسی سکے نفسی می آید

شاعر بافادت میر جلال الدین **سیادت** از خوش گویان لاهور است
و معاصر شیخ سعید مذکور است و ویراست

بجو رفعت اگر چون مهر خواهی سر خود را — مکن به فراش خود را خویشتن بال و پر خود را

چو آفتاب لب بام آخر وقت است — رسید بر سر ناخن حنای عشرت ما

کرام ما چمن دوش مجلس آرا بود — که شمع اندر فانوس در تماشا بود

الذت حیات ز غفلت نیافتیم — چون نشئه شراب که در خواب بگذرد

چون دل انتقالیش برود که چه آه — چشم کبود و دیده هم تا بنگاه

بیکس مسکین زرنگار تخلص محمد افضل سرخوش از شعرای نیکو دستگاه بوده
و نصیب وافر از عالمگیر بادشاه مدتی در طلب دنیا دویده اما بخت مساعد
نگردیده مدح اکبر سے که از انصاف نه شود هیچکس بصله تا یانش ممتاز نگردید
بیر شعر است نصیب حسرت تا خورده و بعضی از اشعار اینجا کرده چنانچه در بیاض

جز بیا کامی سند او ز نیست — مار که ز هر ستش نبود با زیست

چون تصنیف خمخانهٔ همت خان شد این دو بیت از انست **مثنوی**

سر انگشتش شود از یک اشارت — دو صد پایه رابی غبار ست

بدست کی ز تیغ دستی رسانند — که آب بسته را ناپاک دانند

خان موصوف فرمود که یک دست خلعت و یک اسپ برای شما طلب کرده ام
چون متاع قلیل ست بخانهٔ شما خواهم فرستاد و باز بعد تغافل زد سرخوش بیچاره
بامید آن چند روز از خانه بیرون نیامد آخر معلوم شد که قول ظریفی بکار برده
که مطربی پیش وی می سرود محظوظ شده فرمود که فردا یار بیدار بیاید و یک
جوال غله بمطرب بسیار خوشوقت شده و صباح جاموشی و جوالی آورده
سلام کرد و گفت حسب الامر یار بیدار آورده ام حالا امیدوارم که غله بیایم گفت
ای نادان حرفی تو گفتی من خرسند شدم حرفی من گفتم تو خرسند شدی
داد و ستد را اینجا چه دخل است
نقلست منعمی پیش دهقانی سر و دو دهقان سر بر آورده گفت اسپ
من خمیده ام نیست مرا از خانه یاد آمده که بالفت تمامش پرورده بودم همین طور
او هم می نالید و نقش همین قسم می جنبید منعم گفت زهی فهمید القصه چون
سرخوش دانست که همت بی همت مصدر کرده و وعده غلط نمود این رباعی
در هجایش طرح کرده وای عالمش نمود

ای بچه تو ز دامن دولت دور	بر دولت بی فیض و باغت مغرور
بی همتی و نام تو همت خانست	برعکس نهند نام زنگی کافور

چون بنیاد خان عالمگیری بنیاد نگر نزدیک دهلی آباد کرد سرخوش قطعهٔ تاریخ
گفته بگذرانید که مصرع تاریخش اینست ع گفت بنیاد نگر آباد بود و گفته
بدین مصرع خرج شده بیع آن را الحمد مزادارم که پیام گذشت
از مصرعی نام است به تاریخ کردیم نام شاه قسم شکر که بیکه خوش گذشت

پران کرده بباید گریست کز پس ما		حکایت کرم روزگار را گویند

حاصل ورنه نامساعدی طالعش شکی و شبهی نیست وگرنه در همان عهد بعضی
ارباب دولت صاحبان خود را نواخته اند چنانچه نواب بخشی الممالک روح الله خان
که عبد الله نامی منصب دار از راه دلسوختگی نظر به اعتبار سکندر
خدایگان کرده شهرت داد که این مصرع ازانست ع برسر ریش هرکه بنشیند
سکندر میشود چون رفته رفته آن ابیات بنواب مشار الیه رسید تا دعی را
حاضر آوردند نواب آن ابیات را بدستش داد و گفت این را انشا گفته
رنگش بپرید و عرض کرد که اینکه همین شخص خورده است نواب گفت پریشان
حال خواهی گفت نواب سلامت پریشان احوال من خراب را باین سعادتی
رهبر گشته نواب بعنایت خلعت و اسپ و دو چند اضافه و خدمت واقعه نگاری
جائی سرفراز کرده رخصتش نمود

نقلست روزی پیری جاهلی درین مطلع مثنوی شیخ ناصر علی سرهندی

الهی ذره دردی بجان ریز		نشد در پنبه زار استخوان ریز

سرخوش چون بشنید بطنز ریش خنده بروی او خواند

چرا این حاجت از حق خواهی ای یار	مثنوی	تو انجم کرد من هم اینقدر کار
که مشتی حسن با آتش فشردم		همه موئی سر و ریشت بسوزم

القصه سرخوش در آخر عمر بجمعیتی رسیده انزوا گزیده دیوانی و تذکرة الشعرا
دارد فقیر این چند بیت ازان یادگار مینگارد مطلع

تنها نیست در شب هجران نصیب مرا		گر فرقت تو چشمه وه جان بلب مرا

گدا نصیب بدل عباده توانگر را ‖ ز بیم فتنه نبرد چو قطره گوهر را
سپند دل بر و بال در جهان سرخوش ‖ بهر دو دست صدف شان محبت گوهر را
نیست ذوق گفتگوی طبع پامال اندیش را ‖ میکنم چون نامه خود پامال حرف خویش را
کوزه دولاب شد هر دانه اش ‖ بسکه گرد و سبحه تقوی را

حرف الشین

مرشد اولیای کمل وحدت منظر شیخ الشیوخ شیخ شهاب الدین عمر وطن شریفش شهرورد است از اولاد حضرت ابو بکر صدیق رضی الله عنه بوده با خواجه خضر علیه السلام ملاقات نموده و صحبت شیخ عبد القادر گیلانی قدس سره رسیده چنانچه شیخ عبد القادر فرموده آخر المشهورین بالعراق از شیخ سعد الدین حموی پرسیدند که شیخ محی الدین را چون دریافتی گفت نوراً نوراً بما لقیه النبی صلی الله علیه وسلم و شیخی آخر مریدان شیخ صاحب کمال بسیار اند از جمله شیخ بهاء الدین زکریا قدس سره و میر سادات حسینی رحمة الله علیه و شیخ حمید الدین ناگوری رحمة الله علیه و بسیاری از مشائخ صاحب کرامت و مالک خرقهٔ عادات خرقه از شیخ یافته اند شرح کمالات شیخ او قریب چه امکان نه باید که بقید تحریر در آید الحاصل تصانیف شیخ که در ممالک منظم الفاق افتاده متعدد است از جمله عوارف و رشف النصائح هرگاه بروی مشکل شدی بخدای تعالی بازگشتی و رفع اشکال کردی وفات شیخ در سنه ششصد و سی و دو واقع شده مرقد مبارکش در خطهٔ بغداد است من ارشاده رباعی

این هستی و جود وحدت اوست همه ‖ سرمایهٔ شادی و غمت اوست همه

زرنگ کفر و ایمان در گذشتیم	رباعی	نهادم خویش برون از هر دو گامی
آوازهٔ عشق ما بهر خانه رسید		در درد دل با بخویش و بیگانه رسید
از درد و غم عشق بهر جا که رودم		گویند زراه دور دیوانه رسید

گویند این رباعی نیز از کلام آن حضرت است

دل کرد بسی نگاه در دفتر عشق	رباعی	خبری نیست رخت ندیدا ند خود عشق
جز آنکه رخت ننهند بر سر حسن		بیچاره دلم عشق ننهند بر سر عشق

عارف ربانی ملا شاه بدخشانی در اوائل کمر فقر بسته از هر خرمنی خوشه و از
هر خوانی توشه بر داشته آخر برهنمونی قاید توفیق و ملاذ وی بخت وقیق
در دار السلطنت لاهور بخدمت شاه میر قدس سره رسیده تا مدت چهار ماه
جبهه ارادت بخاک می مالید شاه مذکور چون طلبش چیست دید فرمود که ای
بدخشانی در آفتاب امتحان گداختی و سنگ سیاه خود را لعل بی بها ساختی
حالا بر چینه و کناره دریا برو و لباس گداختی و سنگ سیاه خود را از چرک پاک
بشوی که با تو صحبت داریم ملا چیست برخاست و بر کنار دریا رفت شخصی دید که
میان آب استاده و می گفت لباس خود را بده تا بشویم ملا التفات نکرد
مشغول بشستن می رخت خود شد چون فارغ شد و بخدمت شاه میر شتافت
همین که نظر مبارک بملا افتاد و تبسم کرده گفت که خضر طلب شستن لباس تو
میکرد چرا ندادی و از همان وقت متوجه تربیت شده و در اندک مدت بمدارج
کمال سلوک رسانید ملا بعد رحلت پیر بکشمیر رسیده و اقامت ورزید در زمان
شاهجهان بادشاه علمای دهلی محضر کردند که ملا شاه درین بیت که گفته

در سال نهصد و پنجاه در آردبیل طائر روحش از قفس عنصری رو به پرواز نهاده وقتی قصیده در مدح عنایت کرده کبود چشم مستوفی شاه طهماسپ گفته و صله نیافته ترجیع ترکیب بندی در هجو انشا نموده شاه بقتلش فرمان داد شریف عرض کرد که بادشاه یکمرتبه آن هجو را اصغا نمایند بعد از آن هرچه خواهند حکم فرمایند شاه اجابت کرد و بعد از استماع آن هجو غریب خیلی بسط گردید و حکم کرد که شریف بعذرخواهی خواجه غیاث الدین قیام نماید و خواجه از عذر تاخیر صلهٔ سی تومان جائزه این بند از آن ترکیب است

غزل

کسی که چشم کبود تو کم نمود راست	چرا که آینه‌ات در حجاب زنگار است
مرا گمان که نه زینت داغ بر زرنیخ	ترا خیال که گل کرده زعفران زار است
ز آتش دل باد رگرفته گوگردی است	که زو همیشه فروزان چراغ ادبار است
ز لاجورد نگینهاست لیک نا کنده	اگر کنند اشارت کننده بسیار است
بوقت گریه دو قاروره شکسته بود	گران دو شیشه و اشاشه دو بیمار است
نه چشم دوست بر روی ازرق شهره	پدید گشته زیاب گهر با خرمهره
بی خوبی کاش گذارد که مضمون	بعمر یکه ز جانان خبری می آید
چون شوم کشته عشق تو چنان من گریه	تحمل یا تم نشوی تحمل مرا هم باشد

طوطی سخن گذاری امیر شاهی سبزواری طوطی شکرستان خوش کلامیست و این شعر مولوی جامی من دیوانه منه

هرکس که شبی نشست با او	بسیار بروز ناشیند
بیکشید پیکان ز دل آه از جگر	شاهی از دست تو اینها میکشد

ملا شوقی شاعر سپاهی بوده و اسمش محمد ابراهیم بنده آمده و به تهمت عشق راجپوت پسری متهم شده خوشگوست ازوست

دیدی از دورم و دانسته تغافل کردی — خوب کردم که ترا خوب تماشا کردم

سیراب چشمۂ فیض سرمدی امیر شریفی مشهدی شاعر گرامیست معاصر مولوی جامی تخلصش وحیدیست و این مطلع ازوست

بسکه سیل تهمت از دیده و دامم گذرد — روز هجر تو مرا چون شب ماتم گذرد

مولانا شبلی واقف وتیرۂ خوش کلامیست و معاصر مولوی جامی بسیار خوش ادا است و این مطلع وی راست

دی سگی را رقیب می زد چوب سخت
گفتم ای سگ چه ... از دوست

سگ همی خورد چوب می نالید
بهتر از خوی تو نتواند دید

فاضل بے نظیر و شاعر متین ملک الشعرای اتابک شیرگیر مولانا شرف الدین شفروه مولدش شفروه است من مضافات اصفهان سخن پرور بے عدیل بوده است و از خویشان شیخ کمال الدین اسمعیل ویراست

گلشن امسال برنگی و نوای دگرست — باغ را تا نه ترابی و هوای دگرست
تربیت باغ چه سود ست مرا بی رخ دوست — که ترا بیجا و دل سوخته جای دگرست
تا رخت بر سمن از سنبل تر جولان کرد — لاله را رشک تو در خون جگر غلطان کرد
سرو را قامت رعنای تو بر خاک نشاند — باد را عارض زیبای تو سرگردان کرد
صبح را خندۂ نوشین لبت جان فزود — عقل را ابر تو خورشید رخت حیران کرد
نافه را طرۂ تو قیمت عنبر شکست — خندۂ پستۂ تو نرخ شکر ارزان کرد

کسی این سخن بپادشاه رسانید ملا این قطعه طرح کرده در عذرش بگذرانید

ایکه میگوئی بشرمی اشتری کا هیده — این سخن گر راست باشد قید زندانی بهم

لیک باور کی توان کردن که با این کوسهی — گر کسی تیز نخاله گاهیم نرود بان می بایدم

تازه بیسازم بناخن باز داغ خویش را — آب و رنگی میدهم گلهای باغ خویش را

بدوستی که بکن جائی در دل هر کس — مباش دل خویش مائل همه کس

بجست وجوی تو شرمندهٔ جهان شده ام — ز بسکه سر زده رفتم بخانهٔ همه کس

در وصلم دمی میرم ازین رشک که آیا — دست هوس کیست در آغوش خیالش

شاعر ماهر و طبیعت مستقیم حکیم شهاب الدین پسر عبدالکریم طبیبی از مجربات خود بقید نظم در آورده به شفاء المرض موسوم کرده چندی از نسخ منظومهٔ او مع دیگر مجربات بنظر فقیر آمده از ان جمله نسخهٔ امساک که منظومهٔ اوست

دوائیست بر من مقوی باه — نزیبد بجز حضرت پادشاه

ز عاقرقرحه و جیسن موصلی — سپید و سیاه و دگر بهمن هلیلی

لسان العصافیر خار خسک — جدا از گلو گیر بستان سنگ

ز کوبنج و ثونگن پل و باکهار — بیکجای کن تخم این هر چهار

کبابهای چینی بسبت بر یسک — دو چندان ازان گیر و شکر تری

همه تخمها را بگیر و بسای — بگیرد از آن را به پاکیزه جای

مدام از کفی زین برآری نهار — برآرد ز اخلاط سینه دمار

چنان شهوت و تندی آرد بکار — شبی بست زن را کشی در کنار

دقائق سخن پروری میر شاهی اکبری از قصور فهم بهره داشته و مثنوی

متضمن قصۂ برادر خود سید موسی نام نگاشته شرحش اینکه سید در شهر آگره بزرگزنی موهونام شیفته گشت آخر خویشان موهو را بزنجیر کشیدند چون سید در فراق محبوبۂ خود نقد جان نثار کرده جنازه اش را از کوچۂ محبوبه اش گذرانیدند آن نازنین از غرفه بدید و خود را بزمین بینداخت از نجیبه نگسیخت و کلمۂ شهادت بر زبان راند و همراه جنازه شد چون آن را دفن کردند آن هم جان شیرین خود بجانان سپرد این چند بیت از آن مثنوی ست

هر چند هوای دل زدی جوش	می کرد حیا ندا که خاموش
در پیش نظر زلال حیوان	اما نه مجال خوردن آن
دل ها بجمال همنشین گرم	لبها همه مهر بسته از شرم
یکخانه و خلوت دو مشتاق	دلها شده جفت مانده تن طاق
غمگین شود طبع گل از نالۂ بلبل	فریادگر از رونق بازار کریم ست

استغفر الله از دل بی جاشنی درد پیکان بسینه به که دل مرده در بغل

شفتی لاهوری از یاد خان اعظم خان کوکلتاش خان بوده و با راجه بیربل در بهار به افاغنه جاده نشیب عدم پیموده خوشگوست اینمطلع از وست

هر اشک که از چشم من غمزده ریزد	طفلیست که از صحبت مردم نگریزد

میر محمد حسین شوقی ساوجی بهند آمده ملازم جهانگیر بادشاه شده بعلتی محبوس گشته و بتوجه قاسم خان نجات یافته بایران رفته قصیده در حالت افلاس خود که این دو بیت از انست گفت

هر روز و شب از نظارۂ اطفال خویشتن	چشم تمام اشکم و آهی مشوشم

چون برق میدوند به سینه بسوی من ‌‌‌ من همچو ابر شان بهٔ خرقه میکشم
با خیال لطف درویش میروم با صد شتاب ‌‌‌ یکقدم بر سایه دارم یکقدم بر آفتاب
در عشق هر کجا که بلندیست پست است ‌‌‌ فیروزه خیالی گردون بدست ماست
اسیر عشق و گرفتار قید تقدیرم ‌‌‌ چو شیر از ده طرف میکشند بزنجیرم

بابی صبائی تعشق کند میرزا اشرف جهان قزوینی در فنون فضائل طاق و در شاگردی میر عنایت الدین منصور شهرهٔ آفاق هرزارا با میر عماد خوشنویس دوستی تمام بوده و در سال نهصد و شصت هجری رحلت نموده من دیوانه

بهار شد نکشد دل بسیر باغ مرا ‌‌‌ شگوفه پنبه بود و پنبه‌های داغ مرا
روی نهان چه بجای دیر سم از غیر ‌‌‌ ز بدر قیب بجای دگر سراغ مرا
ز شصت تن دل پرداغم از درون پیداست ‌‌‌ چو لاله داغ درون من از برون پیداست
حکایه کنم با درد دل تو بود درستی ‌‌‌ نهفته بود ازین پیشتر کنون پیداست
خوش آن دم که رقیبان با من بدل سخن میگفت ‌‌‌ بدم هر چه میگفتند در خلوت بمن میگفت
شدم خوشدل از چشم نهانش که و بر ‌‌‌ پی رنجم گناه دیگران با من سخن میگفت
ز غیرت مردم آن ساعت که غیر از حال من غافل ‌‌‌ بمن از التفات او بحال خویشتن میگفت
فغان که پیش تو از بنده یاد نتوان کرد ‌‌‌ سخن ز حال من نامراد نتوان کرد
ز من همیشه کنی را از خویش را پنهان ‌‌‌ چه کرده‌ام که بمن اعتماد نتوان کرد
تمام عمر در اندیشهٔ بتان گذراند ‌‌‌ حدیث این دل کافر نهاد نتوان کرد
ترحمی که مرا جمله خصم جان شده‌اند ‌‌‌ بیا بکشتنم ای شمع همزبان شده‌اند
کسان که هیچ نفهمیده‌اند در همه عمر ‌‌‌ عجیب چون سخن جمله نکته دان شده‌اند

بمن تغافل او بود بهر مصلحتی — گمان چشم از آن پرده شادمان شده ام

تا مرا او بنظر مدعیان خوار کنند — هر چه گوییم بهمه خلاف سخنم کار کنند

سخن مدعیان میکند از من پنهان — آنچه از من شنود بر همه اظهار کنند

خوش آن زمان که غیرنست همزبان نبود — رازدلی که داشتی از من نهان نبود

از گفتگوی غیر بمن همزبان شدی — این بیوفائی از تو بمن در گمان نبود

دشمنان شعبده باخته بودند و نشد — باز در چشم تو انداخته بودند و نشد

از بی خودن خودم چو صراحی اغیار — هر طرف گردی افروخته بودند و نشد

خوش آنساعت که پنهانی بروی یار میدیدم — چو میکرد او نظر سویم سوی اغیار میدیدم

بی ترتیب بزم خاص مجلس میزنی برهم — اگر من هم در آن مجلس نخواهم بود برخیزم

شبی برسم گدائی بکوی یار شدم — مرا شناخت ز آواز و از شرمسار شدم

زان گذشتم سفر دوری یاری گیرم — گر سفر آیم و با دوست کناری گیرم

در سخن بود با اغیار بر اتش دیدم — دیده چون گشت مرا حال تو می پرسیدم

سخن سنج آتش زبان اغوز خان بن امام قلیخان حاکم فارس بوده و شعله تخلص مینمود

خنده از گل گریه از ابر بهار آموختم — ما ز هر صاحبدلی یک شمه کار آموختیم

مربع نشین مسند سخندانی ملا شکوهی همدانی شاعر سلیم بوده و شاگرد میرزا ابراهیم

گوهری چون لب تو نیارد بیرون — تیغ خورشید اگر خون بدخشان ریزد

ما بیدلان بباغ جهان همچو برگ گل — پهلوی یکدگر همه در خون بدخشان ریزد

ملک اعتبار اجناس سخندانی میرزا طاهر ابن عم اعتماد الدوله جهانگیری بوده

نمی‌رسد بزمین پای توسنش ز نشاط — مگر تو آخته او را تازیانهٔ خویش

شکوهی از جربادقان بوده ویرا ست

سحرت آمدنت چون شوق در شست — بیا که دل بطلب لذتی هم آغوشست

مربع نشین مسند ملک الشعرای حکیم شرف الدین حسن شفائی اشهر فضلا بوده است و عمدهٔ اغنیا در اوائل هجای مردم میکرد و آخر ازین شیوه توبه کرده در سال هزار و سی از راه فنا پیموده او رفته است

دگر که خاک نشین کرده است خاک باد مرا — که شمع محفل افلاک کرد آه مرا

قفس ز آتش دل بار بگداخت مرا — که اینچنین مرا و دل تو ساخت مرا

سر و کارم بهلال رهگذری افتاده است — که بهر کام چو خورشید بسر افتاده است

غمزه کار دلم از چشم سخن گو میساخت — آنچه نا ساخته می ماند بابرو میساخت

ای شمع تا بصبح چراغی کسی نسوخت — مغرور آن مباش که پروانه بهر تست

دیدی که خون ناحق پروانه شمع را — چندان امان نداد که شب را سحر کند

بغلط هم نبود بسر مجنون لیلی — عاشق این بخت ندارد بختی ساخته اند

پرستاری ندارم بر سر بالین بیمار — مگر آهم ازین پهلو بآن پهلو بگرداند

شاه محمد الاشید امو لد و منشاء وی فتحپور سیکری ست من توابع اکبرآباد سرعت سیکری ست من اندیشه اش بجای بوده که در یکساعت نحو صد قصیده طولانی در سلک نظم میکشیده اما از ناپاکی خلق بعید افتاده بود اکثری را هجا کرده چنانچه این قطعه در هجای میر الهی همدانی گفت

ای میر من که کرده الهی تخلص — از مرد الهی ار چه الهی شدن خطاست

نه چون طلب و یا لبی که بود در کلام او	گر پیشکش کلام الهی شود رواست

میر نجیب چند رباعی در جواب گفته رباعی ناقرانی کرده و ملا دیگر طالبا ملی گفته

شب و روز مخدوم ما طلبیا	در پیشه دیوسی و رنگست
گر قول پیغمبرش یاد نیست	گو دنیاست مردار و طالب سگست

و در هجای میرزا امیر الله که طبابت مشغول است مشهور بوده است گفته

نه تنها من همیگویم که امر الله مفعول است	خدا فرموده در قرآن که امر الله مفعولا

و بر قصیدهٔ حاجی محمد جان قدسی تا آخر اعتراض کرده و در اینجا مطلعش مع
ابیات چند نظم میکرد و قدسی گفته

عالم از نالهٔ من بیتو چنان تنگ فضاست	که سپند از سر آتش نتواند برخاست

شیدا گوید

ای هنرمند سخن هیچ باندیشه مپیچ	نقد هر حرف بمیزان خرد و عقل ذکاست
ناله در سینه هوائیست که بی قصد و جود	چونکه از سینه هوا گیر شد از جنس هواست
عالم از وی نشود تنگ ولیکن ز ملال	خلق عالم گر از و تنگ نشیند بجاست

روزی در بلدهٔ طیبه اجمیر بار دوی جهانگیر پادشاه بخانهٔ ملا فیروز استاد
لطف الله خان که اکثری از شعرای معاصر جمع بودند ملا الانوار لاهوری صاحب این مطلع

درین حدیقه بهار و خزان هم آغوشست	زمانه جام بدست و جنازه بر دوشست

و ملا عطائی جونپوری قائل این دو بیت

مرگ و آمد ولی هیچ بدر رفت ز کاخم	چون غالبی از خانهٔ ارباب توکل
هر لحظه خلقش و ز نظم خوب تر آید	همچون خط استاد که بینی بتامل

گر بدریا افتد از عکس جمال او فروغ ‌ ‌ ‌ خار ماهی را دهد در قعر دریا برگ گل

همینکه این بیت از زبان ملا فیروز بر آمد شروع و بیهوده گوئی کرده گفت اگر هم طبع نقی میکنند در برابر این بیت بخوانید که در نعت گفته ام

ذات تو بود صحیفهٔ کون که کرد ‌ ‌ ‌ از روی ادب مهر خدا بر پشت

ملا فیروز گفت ای یاران انصاف دهید هرگاه ناتقی صد و پنجاه سال پیش از آنکه این گوهر آبدار از خزانهٔ گفتار مولوی در آمده دزدی کرده باشد گناه مولوی چیست

نبوت را توئی آن نامه و رشت ‌ ‌ ‌ که از تعظیمت آمد مهر بر پشت

یاران بی اختیار بقهقهه در آمدند از آنجا بدخوئی و درشت گوئی سرگذشت او بود برسر دشنام و فحش آمد هر چند وی ناسزا میگفت یاران عذر میخواستند تا شعر تازه از وی بشنوند تا این بیت خواند.

زلف او را رشتهٔ جان گفتم و گشتم خجل ‌ ‌ ‌ زانکه این معنی چو زلفش پیش پا افتاده است

ملا فیروز گفت از ظلمهای آزاری اندیشه مسکین والا عزیزی شعر گفته

کس نیاید مصرعی پیچیده زلفت که بست ‌ ‌ ‌ لیک این مضمون ترا و پیش پا افتاده است

القصه چند بیت دیگر خواند که فیروز در برابر هر بیت بیت استاد رسانید تا جا مور خموشی بر لب زده نشست هر چند اعزه درخواست اشعار تازه از و نمودند غیر سکوت جوابی نداد تا مجلس آخر شد و صحبت منقضی گشت بعد از این تا دم آخر در مجلسی که ملا فیروز می بود شعر خود نخواند روزی در کشمیر اسب اینجا ملا فیروز آمده سپردند و اگر که از اشعار من هیچ بیتی پسند خاطر شما افتاد ملا فیروز گفت این بیت شعر

بود در کلام الهی چنین شده نازل — بحکم قادر بیچون و بیهمال لطیف

ببین ست اند شعرا ... شما — خلاف قول خدا چون کنند شعر تقریر

در اصطلاح بزرگان تعلق آمده — که هست موجد معنی بآبی بعث اکسیر

چو سحر و شعر بتعبیر خواب و خیال — بخواب هر چه کند کس نبایدش تقصیر

چه بودی ار سخن پروران یکی بوده — ز رودکی و کسائی و انوری و ظهیر

بعهد من که از آن قدر من نگیرد کسی — بجز شاه جهان بادشاه عالمگیر

ز شاعران شهنشاه کیست همسر من — که از شعور ندانند شعر را ز شعیر

ز شاعران چنین گر حساب برگیرند — ز خاک رویید شاعر بعرصه کشمیر

کنون تو به بنه از خطا پذیرا هم — بوصف می نگشاییم لب از ره تقریر

مرا چو شاه بر اند کسب توانم زیست — بکار آید ار کف کجا رود شمشیر

همیشه ثانی صاحبقران بجهان باد — ز بندگان بکرم عذر بخشش جرم پذیر

خورم دوست نعمت خون ناب اشها — چنانچه میکشی مفلس شراب را تنها

درازی مژه بین آن دو چشم جادو را — که میزند سر مژگان نشانه ابرو را

چسان اشک شماری حساب آن چشم ام — که قطره قطره توانم شمرد دریا را

غمین مباش چو کاری بجای تو نیست — که هر چه هست برای تو آن سزای تو نیست

درین چمن چه گل و لاله شبنم اندوست — که خندهٔ گل این باغ گریه آلود است

مرا نیاز و ترا ناز هر دو میسر بود — چنانکه زیر و بم ساز هر دو میسر بود

ساده لوحی که بیک غمزه دلم شیدا کرد — آنقدر مشق ستم کرد که خط پیدا کرد

وله

تو از تمکین من از حیرت نداها پای تصویری
بدان ماند که هم بر پشت تصویر است

ابر مطیر اوج گهرباری ملا شوکت بخاری از نتیجه‌سنجان معنی رس و نازک خیالان نکته‌گرم نفس بوده و در سال رحلت نموده صاحب دیوانست

پیاده نقش جگر زد رخ فرنگ ترا
شراب روغن گل شد چراغ رنگ ترا

مسخر کرده اند اهل جنون اقلیم صحرا را
سواد چشم آهو مهر آباد است مجنون را

خطیکه بیاقوت تو نظاره بسته است
گرد لبیست که از آمدن خنده بلند است

بیاکه بی لب لعلت ایاغ من شکسته است
چون غنچۀ گل کاغذ و باغ من شکسته است

چه گفتند هم نشینان که هرزه سفر می بندم
تا آن نکرده خود را بکمر می بندم

واقف دقیقه سخن پردازی حکیم الممالک شیخ حسین شهرت شیرازیست در عهد عالمگیر بهند آمده در خدمت شاهزاده محمد اعظم تقرب داشته و در عهد محمد شاه پادشاه بزیارت بیت الله اجازت یافته از بندر هجرت نموده دیوانست

مست از خانه برون آید و شب تیره کند
طور با پیش اگر تجلیست خدا تیره کند

کیتفس مشتاق و دشت دلم زود برد
صبح نالۀ من بود که بلبل برد و بیرد

سر خیل دفتر سخن طرازی سخن پرور رشید شاعر رنگین سخن میر غازی متخلص بشهیدا از سکنۀ حوالی لاهور بوده در سال هزار و صد و سی رحلت نموده دیوانست

[illegible] گردد همسر درد را
گره وا رستۀ پرواز نبی شد کبوتر را

اشک خون گرنه گل دامن قاتل گردد
بچه طور امید دل سوخته بسمل گردد

حرف الصاد

مربع نشین مسند هدی شیخ صدر الدین قدس سره شهنشاه کشور شریعت

و خاقان ملک طریقت بوده از مریدان شیخ شهاب الدین عمر سهروردی است رحمة الله علیه با مولوی روم و شیخ سعدی حموی اتحاد تمام داشته شرح کمالات شیخ درین مختصر گنجایش ندارد و فقیر رباعیه از کلام هدایت انضمامش مینگارد

آن نیست ره وصل که انگاشته ایم	وان نیست جهان که پنداشته ایم
وان چشمه که خورد خضر زو آب حیات	در خانهٔ ماست لیک انباشته ایم

شاه صفی پسر سید محمد نوربخش رازیست از اکثر فنون بهره مند و در طریق فقر و سلوک بسی سعی نموده ویراست

می نوش صفی و دل برون کن غم را	زنهار بهرزه بگذران یک دم را
در عالم خاک خویش از لبش بدار	انگار که آب برده این عالم را
تا بتوانی دلی بدست آر صفی	هرگز دل هیچکس میازار صفی
هر شیشه چنین سست نگهدار صفی	زنهار صفی هزار زنهار صفی

فرمانروای ممالک معانی مولانا صفی الدین خراسانی ولد مولانا حسین واعظ بوده گوهر ارادت بسلک مریدان خواجه ناصر الدین قدس سره منسلک نموده این مطلع ویراست

یا لب لعل و خط غالیه گون آمد	عجب آراسته از خانه برون آمد

خواجه صانعی رحمته و معاصر مولوی جامی بوده فقیر این مطلع از و رقم نموده

آتش دل شعله زد و جان از غم رفتن میکند	شمع در هنگام رفتن خانه روشن میکند

مولانا صبحی شاعر مشهور است و معاصر مولوی مذکور بسیار خوش‌گو است و این مطلع ویراست

ما و من شب نور خویش این کاشانه را	سازد و شمع و رنه آتش میزنم این خانه را

امیر محمد صالح کاتبی در وقت آیین خوش کلامیست و معاصر مولوی جامی این بیت از و

میگریم زار و یار گوید زر قست	چون زرق بود که دیده در خون غرقست
تو پنداری که هر دلی چون دل تست	فی الفی غلطی میان دلها فرقست

جویای علت نار نکته دانی میر صادق صفاهانی مشهور بگاو بوده جهت تغیر لقب خود این قطع بطرز خاقانی رقم نموده هر دو نوشته می آید

خاقانی آن کسانکه برای تو میروند	زاغ اند و زاغ را روش کبک آرزوست
گیرم دو مار چه به کنند تن بشکل ما	گوزه پسر بهر دشمن و گوهر بهر دوست

گاو گوید قطعه

ای آن کسانکه ره بطریق میروند	ایشان خر اند و خر روش گاو آرزوست
گیرم که خر کنند تن خود را بشکل گاو	گو شاخ بهر دشمن و گو شیر بهر دوست

طرفه تر اینست که خود را گاو قرار داده در چنیم لسینه نکرده گاو وشیرد را گفته

طوطی شکرستان معنی بندی مولانا یحیی سمرقندی از شعرایان بندلا دبالی بوده فقیر بیک مطلعش اکتفا نموده

از آه سوخت خانه ام بیاه چون کنم	دیگر بیخانه که روم آه چون کنم

شیرازهٔ بند و قیر سخن طرازی مولانا یحیی شیرازی از سخن سنجان صفاهانیان بوده خوش گوست این شعر از وست

دلم پر است ز غم بر لبم حزن انگشت	که همچو شیشه می گنم گریه در گلو دارم

ابو طیر اوج سحر بیزی میرزا محمد علی تبریزی صائب ایده بخش لالی عدن معانیست

و سواد بیانش سرمهٔ اصفهانیست

فهلست روزی میرزا واپاه طرفیست باتفاق بیکه از اعاظم تجار بنار اصفهان

در هنگامیکه خان موصوف صوبه‌داری کابل و کشمیر مفوض شد میرزا صائب را
نیز با خود برداشت

نقلست روزی میرزا در محفل خان مشار الیه از اشعار خود می خواند
ارباب مجلس حسب تحسین و آفرین از چار سو نثار میکردند که ناگاه کشمیری
که بعلت مشاجره اشتهار رسیده داشت میگوید که شعرای زبان ما را جز تبدیل
و تغییر مضمون کاری دیگر باقی نمانده است که پیشینیان همه مضمون رنگین
بسته رفته اند میرزا بدیهه این بیت بروی برخواند

این دانش جاهل مضمون نازک بین ببین آنچه بست مضمون نو بسته پیشینیان شما

ظفرخان خندید و میرزا صائب گرانمایه بخشید

روزی در مجلس خان معز الیه میرزا صائب و ابوطالب کلیم از اشعار خود
می خواندند که خان معزالیه فرمود که بیتی در صفت لبی که زخم دندان داشته باشد
طرح باید نمود اول کلیم این مطلع بر بدیهه گفت

زخم دندان نیست بر گرد آن لب چون غنچه را	حجت آری عیش پیدا شد عقیق کنده را

اهل مجلس تحسین و آفرین کردند باز میرزا صائب گوهر این شعر سفت

باشد بلبش نشان دندان	نقشی که به مدعا نشیند

مجلسیان تحسین و آفرین بلیغ نمودند کلیم تاب نیاورده گفت

پیش این مردم چه هر شعر که دیدن بازار اند	قیمت رشته مروارید بود از گوهر ما

میرزا صائب بر خود پیچیده این شعر بگفت

چیره دستی که بین بیمزه ابوکلیم بی زبان	پیش شمع طور اظهار زبان دانی کند

کلیم دست بخنجر گذاشت مرزا نیز مستعد جنگ شده خان موصوف گفت آخر این
قریحهٔ اشعار است نه میدان کارزار و باهم صلح داد

نقلست در آغاز طنطنهٔ شاعری مرزا شاعری امتحاناً مصرعی متضمن ترکیب
با مربوط بسته آورد تا مرزا مصرعی دیگر بهم رساند مصرع خود اینست ع
شمع گر خاموش باشد آتشش از مینا گرفت مرزا بدیهه مصرع ثانیش رسانید
ع امشب از ساقی زلبس گرمست محفل میتوان روز ... مرزا خاتم که آنجا
دو مصرع بگوشش افتاده بود ع از شیشه بی می می بی شیشه طلب کن ع
و دیدن رفتن استادن نشستن خفتن و مردن بدیهه مرزا صاحب برخواستی مرزا
بدیهه برای مصرع اول این مصرع رسانید ع می راز دل خالی از اندیشه طلب
و بدیهه ثانی این مصرع ع بقدر هر سکون راحت بود بنگر تفاوت را
من دیوان حقائق بیانه

وحشی داد ز اوضاع جهان دست مرا	که نه زنجیر و نه زلفش نتوان بست مرا
غنچه‌سان بی‌گل اگر خواهی دهان خویش را	پرده زلف خموشی کن زبان خویش را
احاطه کرد خط آن آفتاب تابان را	گرفت خیل پری در میان سلیمان را
نه خط آن از چهرهٔ آن آینه سیما برخاست	که درین آینه جوهر بتماشا برخاست
شب که صحبت بحدیث سر زلف تو گذشت	هر که برخاست ز جا سلسله بر پا برخاست
هیچ مستی زپی رقص نخیزد از جا	به نشاطی که دلم از سر دنیا برخاست
زینت خود ساخت دولت هر که را رو کرد فقر	مشعل شاه از کف دلق گدایان روشنست
باز از نگاه گیر طریق سلوک را	در عین تشنگی بمردم رسیده باش

نماند وحشت مجنون را دیده آهوئی
که پیش وحشت من ننگرد ز الوسی

تیغ بیشهٔ معانی میر صیدی طهرانی بهندوستان آمده روزے جهان آرا بیگم بنت شاهجهان بادشاه برای سیر باغ میرفت میر مذکور از بالاے بام این مطلع باواز بلند برخواند

برقع برخ افگند برد ناز بباغش
تا نکهت گل بیخته آید بدماغش

بیگم بشنید و پانصد روپیه بخشیده شد

در این بهار نشد فرصت آنقدر ما را
که بسم تر از بلبل کنیم مینا را

تنها نگشته بیتو زبانم بکام بند
چون رنگ گل شده است شرابم بجام بند

حسن نگین ل چو خواهد طرح بیداد افگند
عقده چون بی ستون در کار فرهاد افگند

بلاکش نگاهی های آن نامهربان [illegible]
که می بیند ستمکش را و گریانم نمیداند

زنجیر می کشم از دست بیکسی صیدی
تحملی که معشوق خویش نتوان کرد

جهان بود از این پیش نشاطی اکنون
با مکافات کش عشرت آن پاز انیم

بینامی نگهی یار چون دو چشم
همخانه ایم و خانهٔ هم را ندیده ایم

باشی چنینی بخوی ستمکاره و لیکن تنها
گر گناه از دگری باشد و از ما رنجی

عشق من کرد ترا شهره و حسن تو مرا
هر دو رسوائی همیم از چه تو تنها رنجی

شاعر سحر کاسب حکیم محمد کاظم صاحب دیوانی پر از رطب و یابس و رشته روزی میر صیدی برای دیدنش رفت حکیم در خانه بکاری مشغول بود و دیوان اشعار بیت تمام مانند مصحف مجید بر رحل نهاده بر گشود و نگاهے کرد و رفت چون حکیم از خانه بیرون آمد شنید که میر صیدی آمده بود میر سامان گفت که تا آمدن

بمطالعه دیوان من محظوظ نمی‌شوید بتقصیر آن بیچاره را چندان تازیانه زد و این ماجرا بسمع رسید روزی بدربار دوچار شدند حکیم عذرخواهی کرد و گفت که چرا از دو بر خاستید تا آمدن من انتظار نکشیدند باری دیوان در انجا بنظر در آمده باشد میر گفت یکدو صفحه خوانده‌ام اما عجب انصاف است که شعر شما بگویید و صله میر سامان بیابد

خط سبز آفت جان بود و شنیده بُدم	دام در سبزه نهان بود و شنیده بُدم
ما را بخدای خویشتن راهی نیست	در ظلمت شب نور شهنشاهی نیست

حرف الضاد

آفتاب مشرق سخندانی شاه ضیاء الدین کرمانی در زمان پادشاه سلطان محمد خدابنده وزارت اصفهان داشته و همت به تربیت فضلا بر گماشته در سال نهصد و هشتاد و هشت از دست یوسف خان افشار بقتل رسیده این رباعی ویراست

دل بود و خوشی که ذکر تو ستم میکرد	هر کس غمت شکایتی سر میکرد
میگفت وفا بسینه از جور تو سنگ	عهد از ستم تو خاک بر سر میکرد

چاه نشین گوشه سخن سرای میر نظام الدین ضیائی معاصر جامی بوده و کسب کمانگری می نموده این مطلع ویراست

سرمه را که بود منت غیری همراه	کور باد آنکه کند چشم بدان سرمه سیاه

بدر آسمان نیکو نهادی شاخ شوخ طبع ضیائی اردوبادی هزال بیباک بوده و مردم را از صحبتش تنگدلی روی نموده ویراست

نرگس بدو چشم تو میل شراب کرد	مست آنچنان فتاد که یکسال خواب کرد

خوش آنساعت که آید شوخ من با تیغ کین با او
رقیبان جمله بگریزند من باشم ازین با او

پهلوان عرصهٔ پرشعوری ملا متقی نیشاپوری از پاکان روزگار خود بوده و سعادت زیارت بیت الله حاصل نموده و یراست

چو سر بحلقهٔ زلف بتان درآوردم
سری بعالم دیوانگی برآوردم

رستم عرصهٔ نیکو بیانی میر محمد قاسم فصیحی سمنانی از خوش خیالات عرصه بوده و یراست

بهر تیری که آن مژگان کند وقت خونریزی
اجل را دست و پا لرزد بلا و اضطراب افتد

جان جهان نیکو بیانی مولانا ضمیری اصفهانی از آل ضمیر بوده لهذا شاه عباس بانعامش ضمیری تخلص نموده بسیار خوش گوست این چند بیت ازوست

تقاضای من از خنده لب بچه بستت حیا باز
که استغنای محتاجان خجل سازد کریمان را

کرینه قریب وعده روز جزا بود ز تو
سوی بدن که آورد جان گریزپای را

مشکل شده کار من ز تو درد دلم اینست
آگه نه از درد دلم مشکلم اینست

خوشحال آنکه دیده ترا سیر جان
آگه نشد که هجر کدام و وصال چیست

ای خوش آن منتظر وعده دیدار که تو
بر سرش آیی و از شوق توانش نباشد

حیران شده لذت دیدار نباشد
زان مانع نظارهٔ من یار نباشد

فریاد از آن لحظه که درد دلم آن شوخ
پرسد ز من قوت گفتار نباشد

چو برخیزم ز خواب ناز چینه و می روم
با چشم الیه کند تا شکر و سجدم

چه حیاست اینکه گاهی اگرم جمال بینی
بهزار رنگ گردی بصد انفعال پیچی

دانای حقایق روشن بیانی مولانا ضیائی از افاضل عالی قدر بوده و در سال هزار و چهل و چهار به ساتجار رحلت نموده ازوست

در گوشهٔ عزلت آرمیدن خوشتر	در صحبت خلق پا کشیدن خوشتر
زنهار ضیا علاج چشمت نکنی	از ضایع زمانه را ندیدن خوشتر

محل الجواهر بابحر و نکته دانی ملا ضیاء الدین اصفهانی خلیق با صفا بوده و از
عم سلیمان میرزا وزیر است

نه از نازست گر حرفش بلب بی آشنا گردد	سخن ناخوش نمی آید گران بهاجا گردد
بهر که یار شدم تا بآخرت یارم	هزار عیب اگر هست این هنر دارم

مهر منیر مشرق معنوی میر ضیائی دهلوی خوشگوست این مطلع ازوست

ز حسن تو هر کس که بود مجنون شد	ستم تو کردی و بدنام دور گردون شد
نشسته در طلب دلربای خویشتنم	چو چشم سیر هم اما بجای خویشتنم

حرف الطاء

صاحب اشعار دلچسپ بن شاه اسمعیل شاه طهماسپ لفظ دوازده امام
تاریخ رحلت اوست و این مطلع ازان خوشگوست

زلف سر بریده بگوش تو سخن میگوید	سر بسر حال پریشانی من میگوید
ز تبریزی بجز چیز نکو بینی	جهان بهشت که تبریزی به بینی
سنگ کاشی به از اکابر قم	باوجودیکه سگ به از کاشی ست
چون چرخ فلک در اضطرابیم همه	در محنت و غم پیچ و تابیم همه
از بهر دو روزه عمر ای یار عزیز	بنگر که چگونه در عذابیم همه

سوختهٔ عشق بتان طاهری ساکن بابن ملا طاهر شاعر همواره گو بوده گاهی
اشعار جلال لاخواهرزاده خود را بنام خود می خواند باین سبب مطعون میزیسته

گویند یکی از غلامان شاه عباس تعشق داشته روزی وی را بحجره برد شاه آگاه شد
از سوء تالب و دندان و دیگر اعضایش بسوختند و دران حال این مطلع گفته

آنکه ایم هوس سوختن ما میکرد — کاش می آمد و امروز تماشا میکرد
خون شد دلم ز غصه و آن غنچه امید — با دیگران شگفته و با من گرفته است

حلی بند معشوقه نامه انگیزی ملا طوقی تبریزی شغل زرگری داشته و تمام نقد عمر خود
بهوس کیمیا در باخته صاحب تذکره و دیوانست

آنکه جان تعبیه در صورت دیوار کند — جلوه کرده که چون صورت دیوارم کرد

ملا طاهری هروی اول نقش دوزی میکرده آخر بکسب کتابت بسر میبرده ازوست

انگشت مهر عشق چه بر ابروان نهاد — تیری برای کشتن من در کمان نهاد

بلبل گلستان نکته ایجادی مولانا طاهری استرابادی سخنور گرامی ست و معاصر
مولوی جامی خوشگوست و این مطلع ازوست

خوشم بعشق که هم روز روزگاری نیست — مرا به نیک و بد روزگار کاری نیست

شاعر معانی نکات حکیم ابو طالب تبریزی ست از اطبای شاه عباس بوده
و طالب تخلص می نمود این مطلع وی راست

یار با غیر و من غم عشق در آغوشم بود — مرگ صد بار به از زندگی دوشم بود

در زمان روای ممالک معانی دلگشای بلبل گلستان مشهور ملا ظهیر از ندمای جهان
بادشاه بشنادو و در خطه کشمیر جنت نظیر پا بدامن کشیده همانجا رحلت نموده ازوست

یوسف از خیال بهتان زلیخا دانست — ورنه خود داری او نیز کم از زندان نیست
با خانه زاد هم باید بعبد مردن — تابوت با اسیران غیر از قفس نباشد

جدا بشکست دل بصد فغان افتد ❊ چو کودکی ز بالای نردبان افتد

توان گلی که شب از دیدن چراغ رخت ❊ تذرو با غنچه طور زر آشیان افتد

خوش آن ساعت که بزم آرا نشینی بر لب جوئی ❊ خط پشت لبت چشم قدح را گرد ابروی

میانش بینم و چیزی بجستم در نمی آید ❊ چو آن عکسیکه افتد در دل آئینه از موئی

شاعر والا مناقب محمد طالب المشهور به طالب آملی برادر خاله زاده حکیم رکنای مسیح ست که استاد ورز اصائب بوده چنانچه حکیم این رباعی در مرثیه او گفته

فرزند عزیز طالب خویشم رفت ❊ زین واقعه چه بال ریشم رفت

من بودم و آن عزیز در عالم خاک ❊ خاکم بسر که آنهم از پیشم رفت

القصه طالب بهند و لبند رسیده و در خدمت شاهجهان کامیاب گردیده و پیراستا

بدین بو یا کند گلهای تصویر نهالی را ❊ بیا بیدار سازد خفتگان نقش قالی را

خانه ات دل و دیده ز طوفان سرشک ❊ گر چکید آب در اینجا تو دو پیمانه بیا

اوراق کهنه که بمعنی گذشته میرسد ❊ ز تو تنها که در پیاله بود در ساله نیست

عشق را بر سر بالین من آرید طبیب ❊ این طبیبیست که مشهور بهمین قدرست

بقتل اهل وفا تر گشت سبکدست است ❊ نگاه چشم تو شمشیر در کف مست است

مانع ریزش آن گریه نمیدانم چیست ❊ که جگر بر قطره می آید و پس میگردد

ابهام مکن ای شرم خبر یکی ان سرو ❊ شاید بغلط پا ز من وست لشوید

فرو ریزم دل بدامان مژگان ❊ بناگه چه آواز پایی در آید

بچه بیند مرغ عنبرین دام زلفت ❊ معذور دارند مرغ تصویر بسند و

باوحشت راندم از بزم خجسته کار نبود ❊ درشکستن ایمن و بودن من کار نبود

بسوی خویشتن از لطف گستاخانہ کش دستم	کہ من بسیار محجوبم ہم آغوشے نبیدانم
تا کمان تن بہم آغوشے زرہ ساختہ	بر ناوک مژہ چشم زرہ ساختہ
ای کاش گوش غنچم احوال شدے چو چشم	تا ہرچہ گفتی از تو مکرر شنیدمے
ای خوش آن دل کہ ہم آغوش جراحت باشد	دوست دار الم و دشمن راحت باشد
مرد او وقت فرود آمدن تیغ بسر	چین فگندن بجبین نیک شہادت باشد

نقلست از ملک جرمے عظیم بوجود آمدہ بود سلطان فرمود تا جلاد تیغ تیز برآہیخت و ملک مضطرب بود کہ بخوی سلطان اعتماد نداشت یکی از ندمای مجلس گفت کہ ای نامرد اینچہ بیجگریست گفت اگر تو مردی بیا بجای من بنشین تا من بجنبم سلطان بخندید و از سر گناہش درگذشت

مولانا **طاہری** بخاری شاعر خوشگوست ازوست

تا آرزوی آن لب میگون کند کسے	بسیار غنچہ وار جگر خون کند کسے
خلق ملامتم کند و من برین کہ آہ	از دل چگونہ مہر تو بیرون کند کسے

شاعر ماہر شاہ **طاہر** از سادات اخوندیہ سلطانیہ بودہ و ہیراست

جلوۂ زلف شاہدی بردل رسیدہ را	پی بکجا برد کسی مرغ لشب پریدہ را

ماہر آئین نیکو بیانی ملا **طوسی** خراسانی شاعر نیکو دستگاہ بود و معاصر با بادشاہ ویراست

مردم آزاری مفرما نرگس عیار را	کار فرمودن نشاید مردم بیمار را
ای لعل و رخ تو فتنۂ آشوب بدہر	بایک نگہت از شدم ریخت شہر بشہر

صاحب کلام پر کیفیت شیخ سیف الدین **طبیعت** از تیز طبعان معنی پرور بودہ نیکو استعدادست و ساکن قصبۂ الورمن توابع اکبرآباد این مطلع ویراست

کشتند شیخ ستم هر جا علم جلا و هجر آتش | ز خون تا روز محشر خاک جوش الامان دارد
ای کعبه رو ز انتظار سگی ره چه گاه | خشم شده نعلین و مغیلان گله دارد
بس مشکلست حال دل ناتوان من | افتاده مرگ ز چشمک به دنبال جان من

حرف العین

قدوهٔ اولیای کبار شیخ فریدالدین عطار قدس سره تولد شریفش در سال
پانصد و سیزده بعهد سلطان محمود بوده گویند در اوائل شیخ در نیشاپور دکان عطاری
داشت روزی فقیری وارد دکانش میشود و سوال میکند شیخ از آنجا که مشغول
خریداران بوده بجواب وی نپرداخت گفت ای عطار مگر مردن فراموش کردی
شیخ گفت تو یاد داشته باشی گفت بلی بنگر که من یاد دارم این بگفت و پیش
دکان دراز کشید و همانجا جان بحق تسلیم کرد و شیخ را حال دگرگون گشت
دکان را بتاراج فقیران داد و فقیر شد و بکمال رسید و خرقه از شیخ مجدالدین
بغدادی یافت گویند در نظر شیخ گرمی عشق بحدی جلوه گر بود که هر طرف که بقهر
میدید آتش در میگرفت چون چنگیز خان نزدیک شهر شیخ رسید اهل آن دیار
آمده التماس کردند که بیک نگاه جلال حضرت آن ظالم بخاک سیاه برابر شود
و خلق خدا در امن می ماند شیخ فرمود تا وی را مقابل لشکر چنگیز خان بردند چندانکه
شیخ بنظر قهر می نگریست سر موی هیچ یکی گزند نرسید گفتند پاسخ فوجش سوخته
نمی شود شیخ گفت بگذارید مراد خواهش خدا تعالی دیگر است آخر فوجش
در رسید و قتل عام کرد شیخ بدست ترکی گرفتار شد کسی از مریدان شیخ
پیدا شدند که اگر بوزن شیخ سیم بستانند و بگذارند آن ترک از شیخ پرسید گفت

بگیر که باین نمی ارزم آخر رالی دامن کاهی آورد گفت این را بگیر و شیخ را
بگذار ترک گفت حالا چه میگوئی گفت بگیر که پیش از این نمی ارزم آن کافر بیرحم شفقت
و شیخ را شهید ساخت من لمعات کلامه

سبحان خالقی که صفاتش ز کبریا
بر خاک عجز میفکند عقل انبیا

حرف عشق جز اشارت نیست
عشق در بند استعارت نیست

عشق بستان و خویشتن بفروش
که از این خوبتر تجارت نیست

ای بی نشان محض نشان از که جویمت
گم گشت در تو هر دو جهان از که جویمت

غره مشو که ز چرخ کار تو گردد بلند
آنکه بلندی دهد باز تو اندر فگند

گر بگویم آنچه از اندیشه بر جان منست
یا چه من حیران بمانی یا نداری باورم

جانی که بود مرقصد جانان گفت
بی تیغ زبان بی زبان جانان گفت

تا کی گوئی که حالت عشق بگوی
چیزی که بحد نبود آن چون توان گفت

گه در رهی میان خون باید رفت
از پای فتاده سرنگون باید رفت

تو پای براه در نه و هیچ مپرس
خود راه بگویدت که چون باید رفت

فی بهشت بشهر یاری خیزد
[illegible] الی [illegible] نگاری خیزد

من خاک توام و تو سپید هر بادم
ترسم که میان ما غباری خیزد

ساقی باده باقی شیخ فخر الدین عراقی خواهرزاده شیخ الشیوخ شیخ شهاب الدین
سهروردیست فاضل دانشمند عارف ارجمند بوده و بهمدان سکونت داشت
در آنجا مرشدی بود باصفا در مدرسه علیا طالبعلمان را درس گفتی و بفقر اشتیاق نمودی
اتفاقاً روزی جمعی از قلندران بمدرسه او وارد شدند و شیدای ایشان ادا

بتعظیم تمام وربا قلندر زمانی دران قبه آرمیدند شیخ فخر الدین درویشان را
دعوت کرد و درمیان ایشان امردی بود صاحب جمال ناگهان نظر شیخ بر وی
افتاد و دل از دست داد ولی با صبر گذشت مدت چهار روز در عشق آن پسر قلندران را
ضیافت کرد و بکلی ترک تعلیم و تدریس نمود قلندران از حالتش مطلع شده ازان
بقعه برآمدند و راه خراسان گرفتند چون یکدو منزل از همدان گذشتند شیخ
فخر الدین بی صبر و بی طاقت گشت و بدنبال درویشان دوید و بایشان رسید
ان قوم نافرجام آن زبدة الاسلام برای آرام یافته بیکزبان گفتند که ای
مخدوم تو مرد بزرگ و خوش باش و ما قلندران اوباش ابرو تراش میان
ما و تو هیچ نسبت نیست مگر آنکه بدینها و هوا انسی رو نماید مگر رنگ ما گیری و
کسوت ما بپوشی و ریش و ابرو تراشی آنگاه در صحبت ما باشی شیخ را
چون دل از دست رفته بود باضطرار تمام قبول کرد ریش و ابرو تراشید و کسوت
ایشان پوشید زبان قال مان محقق به یاد مینمود و در عشق مستی کامل گشت تا سیر کنان از نواحی
خراسان بهند و ملتان رسیدند و در خانقاه حضرت شیخ بهاء الدین زکریا قدس سره
وارد شدند چون نظر شیخ بهاء الملة بر شیخ فرید الدین افتاد بشناخت و هیچ اظهار نکرد
دو هم بود قلندران نکو از ملتان مسافر شدند حضرت شیخ خواست که شیخ فخر الدین را
ازان بلا نجات دهد و بسوی خود کشد ربانی متأمل شد ناگهان عنایت حق یار گشت حضرت
چنانچه روشنی تاریکی جمعیت قلندران متفرق شد و هر شعبه ایشان بسمتی و هر یک
بطرفی افتاد شیخ فخر الدین باز بملتان رسید ولی قصد به خانقاه حضرت شیخ وارد
گردید آنحضرت را بصفای باطن معلوم گشت که شیخ فخر الدین بر در خانقاه

دیرا اندرون طلبید و در کنار گرفت چون سینۂ شیخ فخر الدین بسینۂ شیخ بهاء الدین زکریا چسپید خیال آن قلندر بچه که خراب او بود بالکل محو شد و بجای محبت او مودت حضرت لایزال به جمیع کمال منجلی گشت و بلباس خرقه خاص مشرف فرمود حجره معین نمود که دران مشغول باشد و چلۂ اول حالتی برو طاری شد و دران حال غزلی گفته که این بیت از آنست

نخستین باده کاندر جام کردند ‏ ‏ ز چشم مست ساقی وام کردند
چو خود کردند راز خویشتن فاش ‏ ‏ عراقی را چرا بدنام کردند

آخر از ملتان مراجعت نموده در سال ششصد و هشتاد و در دمشق راه آخرت پیموده من غزلیاته

اسیر بلبل بیدل گل وفاداریست ‏ ‏ دلی وفا کند شاهدی که بازاریست
زهی جمال تو شکیب بتان یغمائی ‏ ‏ وصال تو هوس عاشقان سودائی
حجاب چیست همه روی تست در همه حال ‏ ‏ نهانی از همه عالم ز بسکه پیدائی
بطواف کعبه رفتم بحرم رهم ندادند ‏ ‏ که برون در چه کردی که درون خانه آئی
رخ تو را ز همه عالم آشکارا کرد ‏ ‏ بلی عجب نبود ز آفتاب نمائی
ازان خوشست چو بلبل بگوش جهان ‏ ‏ که هیچ دم ز ترنم نتانی آسائی
بود آیا که خرامان ز درم باز آئی ‏ ‏ گره ز کار فرو بستۂ ما بگشائی
گفتم بود که بیایم چو بجان آئی تو ‏ ‏ من بجان آمدم آخر تو چرا می نائی
دل بر تو هم ز غم بداندیشان را ‏ ‏ در تو بیهم ستیزه ایشان را
گر عمر من اندر سر و کار تو شود ‏ ‏ مهر تو بسی است دشمن خویشان را

قدوۂ اولیای کرامت آیات خواجه عبد الله مشهور به عین القضات

ذات پرکمالاتش از اقربان منصور حلاج قدس سره بوده و اکثر اوقات
صحبت با باطاهر عریان رحمة الله علیه صرف می نموده گویند پادشاهی را
پسر فوت شد فضلای شهر را فراهم آورده گفت بگوئید که این حدیث اولیای
امتی کانبیای بنی اسرائیل غلط است یا پسر مرا که مرده است زنده نمائید که
عیسی روح الله نبی اسرائیل بود که مردگان را زنده میکرد والا همه را گردن
میزنم همگی بگرداب تفکر فرو رفتند و مهلت سه روزه خواستند پیش عین القضات
آمدند و احوال عرض داشتند آن جناب فرمودند با دشمن من خواهید
گفتند چه مجال القصه آن حضرت بر سر گور پادشاه زاده تشریف بردند اتفاقاً آنجا
سه گور بود بانگشت شهادت بطرف هر سه گور اشاره کرده فرمودند قم باذنی
قم باذنی قم باذنی هر سه مرده زنده گور برخاستند فاضلان گفتند از گفتن قم باذنی
دعوی الوهیت ثابت میشود و حد شرعیت لازم است پس آن حضرت را از
درخت در آویختند و پوست از تن برکشیدند و در بوریای نفط آلوده پیچیده سوختند
سه روز قبل ازین واقعه رباعی گفته در کاغذی پیچیده و مهر کرده بیکی از مریدان خود
سپرده بود و آن اینست

ما مرگ شهادت از خدا خواسته ایم	و آن هم بسه چیز کم بها خواسته ایم
گر دوست چنین کند که ما خواسته ایم	ما آتش و نفط و بوریا خواسته ایم
تا با دل من عشق تو آمیخته شد	صد فتنه و آشوب بر انگیخته شد
از جنبش آید ار آتش ابلیس	ای چشم بر هم مژگان دلم ریخته شد
و ابلیس چه با آدم و حوا نگریست	نشستا و بهانهای بر خود بگریست

آنکه به زبان حال با آدم گفت	اهلبیت من ببین که اهلبیت کیست

امام است حق آگاهان با عبد الصمد چشم نالان ذات پاک او از جملهٔ اولیاست بسیار کسان معتقدش بوده اند

یارب چه خوش است بیدهان خندیدن	بی واسطهٔ چشم جهان را دیدن
بنشین و سفر کن که بغایت خوبست	بی زحمت پا گرد جهان گردیدن

مقرب بساط بارگاه احد شیخ علاء الدین ساکن اوده از جملهٔ اولیا بوده علائی تخلص نموده من دیوان فیض ترجمان

ندانم آن گل رعنا چه رنگ و بو دارد	که مرغ هر چمنی گفتگوی او دارد

مالک ممالک معانی شیخ عماد الدین فقیه کرمانی گویند هر که در خانقاهش می آمد اشعار خود به او عرض میکرد و التماس اصلاح می نمود لهذا ظرفه سخنان او را اهالی کرمان گفته اند که هیچ عیب ندارد مردی صاحب کمال بوده وقتیکه نماز گذاردی گربه اش نیز با او بشرائط قیام و قعود بجا آوردی شاه شجاع ازین معنی بغایت معتقدش گردید خواجه شمس الدین حافظ شیرازی در جواب غزلی گفته که این بیت از آنست

ای کبک خوش خرام کجا میروی بایست	غره مشو که گربهٔ زاهد نماز کرد

القصه کلام عماد تخمینا پانزده هزار بیت بوده باشد این چند بیت از جمله ثبت میشود

توبه دیده ازکه هر گوشه نشین پیداست	ای بسا خرقه که هر رشته از او زناریست
رو بهست غیبت درویش که گرگ منشم	بیشتر بانگ سگان اندر قفای دزد است

خدمت قضا گرفته بود این قطعه بتوسط گذشته و شهرت یافته

بهی سعی میکرد شخصی ز خوجان	که قاضی شود و مصدر راهی نشیند
برشوت خری داد و قاضی شد آخر	اگر خر نبودی نه قاضی نشیند

لطیفه ملای ظریفی شاگردی را می گفت خر بودست ترا آدمی کرده ام کلالی بشنید خری و زری آورده بملا گفت که این را هم آدمی گردان ملا خر و زر بگرفت و بکار رو آورد کلال بعد مدت مسعود آمد ملا گفت دیر رسیدی خرت آدمی گشت و علم خواند و قاضی فلان جا شد رفته برو با خودش ببر وی پالانی با خود برداشت و برفت چون آنجا رسید قاضی را با حشمت تمام دید از دور گیاه سبز نمود و گفت بیا قاضی گفت این خر کیست گفت تو خر منی و بیرون چالی میزنی زر بملا داده ترا آدمی گردانیده ام اینک پالان تو جهان در چشم قاضی تاریک شد از رسوائی اندیشید و برا راضی کرده بازگردانید

مولانا عارفی بسیار خوشگو بوده است چنانچه ظرفا ویرا سلمان ثانی می گفتند بمناسبت حسن کلام و ضعف بصارت قبرش در همانجاست این مطلع ویراست

بسر خمی که بیایم بدر از میخانه	تا بآن دم که مرا بنشود پیمانه

مولانا عشقی شاعر خوش ابیات بوده و ساکن بلدهٔ هرات این چند مطلع جنت کتابه سرای سلطان ابوسعید میرزا گفته و پسند افتاده

منظر یک طاق چو ابروی دلبرست	از خاک بر گرفته و آرای کشورست

شاعر سالم مولانا عالم از دانشمندان بسبق بوده مولوی جامی مطلعش بسیار پسندیده بود

نیست گلگل عارضش گر تاب می افروخته ست	هر طرف خلقی بر ویش چشم باز دوخته ست

نه مرد شیوهٔ دینی نه مرد دنیاسے | بهیچ چیست نمائی عجب تماشاسے

مولانا عالمی در ان جبرهٔ ی وز شعر انکته زانیده و در عهد شاه طهماسپ پایهٔ سخن سنجی بدرجهٔ عالی رسانیده ازوست

آن ترک آل جامه سوار سمند شد | یاران حذر کنید که آتش بلند شد
هر بیدی کز ستم دهر لفظ یاد بود | تیشه بر سر زد و مرغی دل فرهاد بود
با جامهٔ گلگون شد و جلوه گر امروز | دل میبری ای شوخ برنگ دگر امروز

یوسف مصر سخن آفرینی ملا عشرتی قزوینی از یاران میرزا اشرف جهانست و این مطلع ازوست

بزم ترتیب دهی باده چه بنیاد کنی | چشم دارم که ز محرومی من یاد کنی

سالک مسالک صاحب سیدی مولانا محمدی ساوجی بوده بسیار خوشگوست این چند بیت ازوست

بچه اندیشه ام از خاطر ناشاد روی | چه بخاطر گذرانم که تو از یاد روی
بران لطافت گردن نگر که آب حیات | بلند گشته ز فوارهٔ گریبانش
بزیر پیرهنش هر که دید حیران شد | چه کرد خانهٔ خسرو که دید ویرانش

موسس اساس نیکو بیانی فاضل کامل عبید زاکانی بخدمت شاه ابو اسحق اینجو میگذرانیده در هجو و هزل زبان درازی داشته و خواجه سلمان این قطعه در هجایش گفته

جهنمیست هجا گو عبید زاکانی | مقرریست به بیدولتی و بی دینی
اگرچه نیست ز قزوین و روستای اوست | ولیک میشود اندر حدیث قزوینی

در مثل ست که اخلاق قزوینی ست بغایت ناپاک گشته چون این قطعه اشتهار یافته عبید [illegible] بدیدن شتافت و سلمان را [illegible]

سلمان پرسید از کجائی گفت از قزوین آوازهٔ سلمان شنیده بلا اتفاق آمده ام گفت
از اشعار سلمان هیچ چیزی یاد داری گفت این دو بیت

من خراباتیم و باده پرست	در خرابات مغان عاشق و مست
میکشندم چو سبو دوش بدوش	می برندم چو قدح دست بدست

پس گفت سلمان هر دو بیت محتشم این ابیات را نسبت بدو نتوان کرد شاید
زنش مناسب حال خود گفته باشد سلمان منفعل شده دانست که عبید است
عذر خواست و باحترامش پرداخت مناظرات عبید با جهان خاتون که ظریفه
و مستعد روزگار بود مالک این مطلع

مصوریست که صورت ز آب میسازد	ز ذره‌های خاک آفتاب میسازد

مشهور است چون وزیر او وزیر شاه ابو اسحق بنکاح خود در آورد عبید این قطعه گفت

وزیرا جهان قحبهٔ بیوفاست	ترا زین چنین قحبه ننگ نیست
بده کیرش بخوارے دگر را بخواه	خدائی جهان را جهان تنگ نیست

شخصی بعبید گفت که هجو و هزل گفتن عیب فضلاست بر روی وی این قطعه برخواند

ایخواجه مکن تا بتوانی طلب علم	کاندر طلبت راتب هر روز بمانی
رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز	تا داد خود از مهتر و کهتر بستانی

من کلام عبید

غزل

جفا مکن که جفا کار دلربائی نیست	جدا مشو که مرا طاقت جدائی نیست
وفا نمودن و بگسستن و جفا کردن	طریق یاری و آئین آشنائی نیست
گدائی پیش کسانیکه عشق میورزند	شب وصال کم از روز پادشاهی نیست

بهند طول پسند آمده و بتقرب بادشاه رسید لطیفها لیش با شیخ ابوالفضل کثیره مشهور است از جمله روزی مولانا می پرسد که در مذهب شما ازخ حلال است باز مولانا بجواب نمی پردازد بادشاه فرمود اینها چه می پرسند جوابش نمیدهی عرض کرد جهان پناه جواب بدیهی است هردو که می‌خورند روزی مولانا بدیدن شیخ فیضی رفت سگ بچه چند بر مسند شیخ نشسته دید پرسید این جانوران چه نام دارند شیخ گفت عرفیت گفت مبارک و مبارک نام پدر شیخ بود القصه مولانا در سال نهصد و نود و نه هجری در دار السلطنت لاهور بمرض اسهال رحلت نموده میر صاحب اصفهانی بر طبق آرزویش که گفته

بکاوش مژه از گور تا نجف بروم	اگر بهند هلاکم کنی وگر بتتار

استخوانش از گور بر آورده به نجف اشرف رسانیدند کلیاتش پانزده هزار بیت و ملا فیروز گفته که عمر صرفی صاحب سه لک است و آن اینست

بضبط گریه مشغولم اگر گاهی در روزنم را	ز دل را نیز ده چشم دو شاخ از خون شعله

من دیوانه غزل

عشق می خوانم و میگریم زار	طفل نادانم و اول سبق است
سنبلی کو لاله را در برکشد گیسوی تست	لاله کو در کنار سنبل آید روی تست
مشهدی کانجا مسیح آید باسید هلاک	در کمال بیکسی شرمنده میرد کوی تست
شعله سوزنده گیر غیرت تاثیر او	آتشش در دوزخ گریبان پاره سازد خوی تست
هوشم بنگاهی برد جانانه چنین باید	یک جرعه خرابم کرد پیمانه چنین باید
تا دیده جمال او مهرش بدلم سر زد	الکاسه تسعی روید هان و اینچنین باید

این صفا حسن و محبت ز هم آموخته اند / آئین و شمیمیت که از یک گر افروخته اند

دیباچهٔ دفتر خوش خیالی نعمت خان عالی بمنصب بکاولی عالمگیر بادشاه سرافراز بوده و در زمان بهادر شاه بخطاب دانشمند خانی مخاطب شده بفضل بلاغت و شوخی طبیعت تصانیفش دلیلست گویند میرزا یار علی بیگ که از مقربان عالمگیر بادشاه بود گردنش بسبب عارضه اعوجاجی داشت و زانوی بادشاه نیسود و آخر هم بسبب سقطه از مفصل در رفته بود و پیوسته اطبا به تدبیر و تضمید آن میپرداختند دران باب گفته

روسخی چون پرند فرساید / امتحان از لوازم داروست
بهر بیش پیش یا علی / آنکه یکسان بود بدشمن و دوست
گر شد این علاج گردن او / بیشک از سرپای یا نیکوست
یعنی از هر نکته گفتم / که نهان چون اشاره ابروست
نقشه ها که ایما کردیم / وز راینها همه بگردن اوست

روزی این قطعه طرح کرده بپادشاه گذرانید

ای محمد صورت و عثمان سیرت / که ابوبکر عمر ار تو باد
روز محشر که بخود در باشی / پسر بوسفیان یار تو باد

بادشاه فرمود اگرچه این کمینه قرمساق بداشت خود هجو کرده است لیکن سعادت است بنویسند در بیاض خاص
نقلست روزی شخصی باشاره بادشاه بموضعی عنایت خان موصوف دزدیده برد و شخص خاطرش را یافت عزیزی پرسید کدام کس برده باشد گفت

شاه دزدی برد

اتفاقاً روزی در سرکار زیب النسا بیگم صبیه عالمگیر جیغه مرصع خود بفروختن داده بود سرقه بگذشت و چون قیمت جیغه نرسید رباعی طرح کرده بخدمت بیگم فرستاد بیگم پنجهزار روپیه با همان جیغه انعام فرموده و آن اینست

ای بندگیت سعادت اختر من
گر جیغه خریدنیست پس گو زر من

در خدمت تو عیان شده جوهر من
ور نیست خریدنی بزن بر سر من

روزی در محفل امیری وارد می‌شود چون روی فرشش بانگری بود پشتش بروی خان موصوف شد این رباعی بدیهه بر پارهٔ کاغذ ثبت کرده بفرشش بگذاشت و برخاست

عالمی ز غمت اشک نریزد چه کند
بر سینه تو پشت میدهی جانب او

زین پیچ تو شوخی نگریزد چه کند
انصاف بده که بر نخیزد چه کند

در تاریخ کدخدائی کامگار خان پسر جعفر خان وزیر که بیگانه مشهور بود قطعه گفته و اصطلاحات اکثر علوم درو درج کرده و آن اینست قصیده

کدخدا شد بار دیگر خان والامنزلت
از سر نو نرد وصلی چید تا نقشی زند
مهره ششدر نشسته در گشادی رو نهاد
زهره تا آمد به سفر بر دو ثبت از ساق عروس
از مقالات عشق ثبت آب او و عروس
او شد انجرآورد این فعل [illegible]

با کمال عز و تمکین و وقار و زیب و زین
بازی چرخ دغا بازش نسازد گر ستین
میزند بر تخته از ترس حریفان کعبتین
آمد آنهم آنچنان بر گردنش من بانگ زن
او ز کم و کیف سگفت این سخن سگفت ان
این سخن هم در میان یا دستار بین [illegible]

سوزی اثر چه بد بیان جانب دو غم ‌‌‌ ‌ شکسته اعلی تخیل اونیا به مختار حالت
کاذب چنان افتد که برد دل درشتی چیلانگر ‌ ‌ پیش مهاجمان بپا سازد دست خاطر انسان
غنی و مثالت گر هیچ خوش بعداوت و ستیزه ‌ ‌ یکساعت در با بخود باو گیرانه درمان

شیخ در خواب دید شیطان را ‌ ‌ رهزن دین و دزد ایمان را
بدو سست عتاب پیش گرفت ‌ ‌ پی سر ریش زدی و ریش گرفت
کاین همه طاعت و رکوع و سجود ‌ ‌ بهر اغوای خلق و عالم بود
بهر دیگر چو شیخ بود به کار ‌ ‌ شد از آن ضرب دست خود بیدار
چون ترش ز خواب شیرین جست ‌ ‌ دید در ریش خودش به دست خود است
گر نه گشت است چیست این اختر ‌ ‌ هر که شکست آورد شود کافر

من دیوانه

کار با طرف جفا پیشه افتاده مرا ‌ ‌ مطلع ‌ ‌ که نه یاد هم کند و نی رود از یاد مرا
گشته چو سوی چمن یک وقت ملال مرا ‌ ‌ گر چه یار سیه سایهٔ نهال مرا
نخواهد ترک بت پرستیها دل زارم ‌ ‌ که چون سنگ سلیمانست باو زنار وارم
بهر که تماشای گلستان کردم ‌ ‌ همچو گل دامن خود پر ز گریبان کردم
پر تکشدی چهره و گل کرد باغ و دستی ‌ ‌ جلوه کردی و روشن شد چراغ و دستی

فاضل کامل و شاعر مختار عالی رتبت شیخ عبد العزیز نو سرافراز تخلص عزت از هرات وطن خود آمده در مستقر الخلافت اکبرآباد توطن گرفته در انشا و شعر استاد زمان بوده و در علم سیاق و شیوهٔ سپه گری یگانه دوران چون جوهر قابلیتش دلنشین عالمگیر پادشاه شد در اندک فرصت بمنصب متصدی و خدمت

عوض یکره سرافراز گردید و مرکوز خاطر پادشاه آن بود که وی را بپایهٔ سعدالله خان رساند شیخ لبی از پادشاه رنجیده رخت اقامت بلاهور کشیده و عنقریب بیا

دو سال هزار و هشتاد رحلت ورزید و وی راست

	مطلع	
یک لمعه دل زیاده نخواهد فراغ ما		آتش ز سنگ سر نه نگیرد چراغ ما
مجوی راز تجلی ز مست عالم نور		کلیم را بگلو سرمه کرد آتش طور

قلعه کشای خیبر معانی بندی شیخ ناصر علی سهرندی است بعد وفات سیف خان ممدوح خود متوجه اردوی معلی عالمگیر پادشاه که در دکن بود گشت و قصیده در مدح ذوالفقار خان بن اسد خان وزیر گذرانید چون مطلعش میخواند

ای شان حیدری ز جبین تو آشکار		تیغ تو در نیام کند کار ذوالفقار

نواب یک زنجیر فیل و مبلغ خطیر صله داد و گفت بس کن که طاقت شنیدن

ابیات دیگر ندارم

نقلست روزی سرخوش با شیخ گفت اعزه میگویند که شیخ ناصر علی مسودهٔ ملا ندیم را بنام خود میخواند گفت امتحان شاعر طرح غزلست بیارید تا غزل طرح کنیم دران وقت این غزل در پیش بود آب استاده است آفتاب استاده است اول سرخوش فکر رسیده آن جا خواند و این مطلع گفت

تیغ از اشکم تا بگردون غرق آب استاده است		سر بسر گردان حبابان همچون حباب استاده است

باز شیخ ناصر علی حسن مطلع رسانید و جواب حبابان نیز در داده و گرد انید

	فرد	
اهل همت را نباشد تکیه بر بازوی کس		خیمهٔ افلاک بی چوب و طناب استاده است

شیخ در جنب شاعری خود هیچ شاعر را بخاطر نمی آورده و معاصرین را وقعتی

می‌نماید روزی میرزا بیدل با وی ملاقات کرد پرسید چه نام داری گفت
بیدل تخلص گفت دریافتم جنیدی از خراب کرده های تو اینجا آمده بودند یارا
بگو دیدن ورزها چقدر مضامین را نقل کرده میرزا جواب بنرمی ادا کرد روزی
شیخ به دیدن میرزا آمد میرزا مثنوی خود را که بطلسم معرفت موسوم است
در سواد بیرا اطبه سکانی پیش شیخ عرض داد چون باین بیت رسید

مزن تیشه بر سنگی سخت دستی		که مینا و قلقل خفته ست مستی

گفت مصراع آخر خوب گفته میرزا گفت مصرع اول خود تضمین فرمایند گفت
قابل آن نیست که من مصرع خود تضمین نمایم

در غنچه‌ست تبسم از گشایش نا امید اینجا	مطلع	بر نگشاید از قفل روید کلید اینجا
حالت همه تماشای تو دیدن وارد		شمع شد غنچه نرگس پر پروانه بسوخت
مرا که طلب مایهٔ صاحب کلاهی‌ست		چو کشکول گدائی از گوشه تاج شاهی‌ست
از دو سه ابروان ترا تاب داده اند		این تیغ را بزهر ستم آب داده اند
ما را نقد نعمت دنیا نه بس بیست		این گنج ایست تو در خواب داده اند

از شخصی نقل است مفلسی در خواب بر گنج اشرفیها رسید جامه از تن برکشید
زیاده بر طاقت خود بست چون به برداشتن روزی ابا ... برد برای خطا
شده و جامه در میدان گرفت و اشرفیها بخت بیدار شده دید بر از البته
خطا شده است از آنها اشرفی نیست و جامه که در وقت خفتن چیده
زیر سر گذاشته بخواب رفته بود و برادر سگی برده است و دیده گفت الهی چه بودی
اگر آن اشرفیها راست شدی و اینها غلط

شاعر نیکو بهت شیخ محمد علی **عبرت** در خدمت میرزا بیدل کسب سخن سنجی می نمود
بسیار خوش گوست از وست

گر نگاهش بغلط سوی بیابان افتد	سبزه چون گرد ز چشم غزالان افتد
چند پرسی که کجا شور محبت پایی	عشق برقیست که بر خانه ویران افتد
نقد عمر یکه در راه طلب باختنش	گهری بود بخاک سیه انداختنش

سر حلقه علمای نامی میر سید **عبد الجلیل** بلگرامی عمده بلغای زمان محمد شاه بادشاه بوده است وقتی که دعوای کمالات دستگاه روزی در مجلس نواب امین الدوله بهادر انصاری سخن مذکور می شد که امیر خسرو دهلوی رحمة الله علیه جامع کمالات درین زمان پیدا نیست میر مذکور که در مجلس بود از سکات مجلس برآمده گفت اگر امیر درین زمانه بود و بهمچو من و میر ابهر هیچ کسی نمی رسید قدرش نمی دانست سخن که جامع بیت و کمال خسرو وقت خودم کسی پیدا آمد که علما کمالات من بود الحق کمالات میر خارج از اندازه تحریر و زیاده از حوصله تقریر است کمترین کمالاتش اینکه هر کتاب عربی از بیران تا بیضاوی بر زبانش بود و در زبان دانی هر قوم و هر ملک و اختراعات عجیب و غریب نظیر نداشت و در زبان سخن گفت امرای عظام مثل نواب صمصام الدوله میر بخشی محمد شاه بادشاه وغیره در مجلس بجان می کوشیدند این چند بیت از مثنوی بالشعر هر قوم میگوید در صفت بلگرام

	مثنوی	
سبحان الله چه بلگرامست		کوثر و آفتاب یا سته
خاکش گل نوبهار عشق است		آبش سبد بهار عشق است

هر گل که دمیده است درین خاک   خونین جگریست پیرهن چاک
نرگس نبود به صحن گلزار   منصور بر آمده است بر دار
سنبل بچمن بود بصد ناز   زنگی بچه کمند انداز
از فیض هوای آن گلستان   سر سبز شود نفس چو ریحان
زان شد که سبزه میزند جوش   همچون خط یار از بناگوش
تا شد چمنش ندیده محسوس   شد پردهٔ دیده بال طاؤس
گرمی آفتاب مایهٔ زیست   گویا که حرارت غریزیست
جولان سحاب شوخ و طناز   چون خیل پری بود به پرواز
باریدن ابر ریزه ریزان   کرده ورق نشاط افشان

در مثنوی متضمن شادی فرخ سیر بادشاه در صفت رقاصان گوید

یکی از تاب حسن صندلی رنگ   صدای عشق افروزی به نیرنگ
یکی بر روی زرنگ سرمه هوش   بعشق نعره زن گفتی که خاموش
میان زلف لعل گوشواره   بهای عشق پیچان کن نظاره
کناری موی لٹین کتنا سون ندین   گھٹا ہی دامنی سے اور بوندین
نگہ و اب نوتن پائل جہا سے   چو بر جا سے ہجوم کاروا سے
دو چشم و سینه را باهم بهاریست   چه بیماری که درپیشش اناریست
سیه چوڑی بود چون تار سنبل   که می پیچیده بر گلدستهٔ گل
برنگ شعله زانها قد کشیدن   برنگ قطره از دلها چکیدن
کمر در پیچ و تاب از رقص بیتاب   چو موی کوفته در جوش گرداب

قدم در رقص نازش بیقرار است	که برد لبهای گرم او را گداز است
هوای عزم سیر آسمان کرد	بهر جانب جبیب از روان کرد
چنان در درد طالع شد ستاره	چو در گیسو شعاع گوشواره

سرآمد خیام زبان نکو وستگاه خوشنویس سفت قلم محمد حفیظ خان سلمه الله متخلص عنایت بن شیخ اله یار بن شیخ عبد العزیز عزت امروز خوشنویسان زمان حل عقاید الفاظ و تحقیق و دقایق حروف ازان قدمت می نمایند چنانچه

این ابیاتش دلیل این معنی ست

خدا آفریده درین انجمن	مرا بهر خط و خط از بهر من
چو نرگس شدم از عدم جلوه گر	بکف خامه و کاغذ اندر بصر
همه شب چراغ از دل افروختم	زخون جگر روغنش سوختم
سیه گشت در کاسه سر دماغ	که پیدا شد این گوهر شب چراغ
زبیچو اسپی من شده مغز جان	چو نال قلم خشک در استخوان
نشاندم خط خوب کرسی چنین	که می آید از عرشیان آفرین

در عمر سیزده سالگی از لاهور وارد شاهجهان آباد شده در قریه لیساولان بادشاهی انسلاک یافته است و در کمال قناعت و استغنا میگذراند و بهیچ یکی از امرا و خوانین سر التجا فرو نمی آرد شعر نیز خط شکسته ازان خدمت سند نموده اشعارش تخمینا هزار بیت بوده باشد ازانجا ست

کجاست طاقت برخاستن ز جا ما را	نشانده اند براست چو نقش پا ما را
دگر نگرفتم از سر بینا کلاه را	از خون تو به رنگ نمودم گناه را

در غم هجر تو ام آنچه که از غم باقیست / مشت خاکی ز پی دیدن دشمن باقیست
ز خلق سوختگانی بعافیت رستند / که به هجری خود از سنگ چون شرر جستند

حرف الغین

واقف و تیرهٔ خاکسار مولانا غباری اکثر اوقات در استرآباد میگذرانیده و در راه فقر و فنا سلوک مینموده خط غبار خوب می نوشته باین نسبت غباری تخلص میکرده شاعر گرامیست و معاصر جامی است

دی چو پیش آمد بناز آن لب رعنا مرا / من ز رشکم هم او را ندیدم از رخ رعنا مرا
بیخود بودم زدی سنگ جفا ناگه مرا / از برای دیدن خود ساختی آگه مرا

غزالی پر از غزل و مثنوی مولانا غزالی مردی مرد ظریف و ظریف بوده و اشعار برجسته بسیار طرح می نموده و بیراهست

غم از هر جا که در ما ند فقد و بجستجوی ما / بلا از هر که سرگردان شود آید بسوی من

نقلست ملای نزدیک مسای فقیری نشسته بود ناگهان پای شخصی از لب بام بلغزیده و برسرش بیفتاد و گردن ملا بشکست عزیزی ملا را بعیادت گفت چه حال داری گفت بدتر ازین چه حال خواهد بود دیگری از بام بیفتد و گردن ملا بشکند این مطلع نیز ازوست

چارهٔ این دل صد پاره نکردی هیچ / چون جان مرا چاره نکردی هیچ

گل گلستان تازه خیالی شیخ ملا غزالی مشهدیست معاصر شیخ فیضی بوده این چند بیت ویراست

عرق آلوده ساخت جبین ترا / غنچه زرسه آب داد خنجر کین ترا

مربع نشین مسند سخندانی میر عمر دوری کاشانی شاعر خوشگو بوده بهند نیز عبور نموده وی راست

در عهد جمال تو نگیرد گل آب	عکس تو بهر آب که افتاد گلاب است
زبوستان و فا بوی خوشدلی مطلب	درین چمن گل سیراب چشم گریانست

شاعر سخنور مولانا مظفر از بلبلان گلستان گلی ربودی و در عهد سلطان حسین میرزا هنگامه صوت وصدا گرم نموده وی راست

صبر گویا بر سر رحم آورد یار مرا	عشق میدانم که ضایع میکند کار مرا
دل خونین مباد او در ازان گلگون قبا افتند	شرر میرود می کز آتش سوزان جدا افتند

طوطی شکرستان معنی بندی شاعر شیرین سخن عمار سمرقندی بسیار خوشگوست این مطلع ازوست

آورد شبی جذبه سنبل سوی باغش	در هر قدمی لاله برافروخت چراغش

واقف دقیقهٔ سخندانی قاسم خان عباری از دوستانی از ملازمان اکبر بادشاه بوده است وی راست

ز راه آه آتش در دل دیوانه می آید	چه نارانی که از روزن درون خانه می آید

شاعر ماهر طبیعی محمد طاهر غنی آب و رنگ گلستان سخندانیست و شاگرد محمد محسن فانی مرو فانی بوده گویند میرزا صائب این مطلع او را شنیده عزم کشمیر نموده

موی میان تو بود اگر الیین	کرد جدا کاسه را ز تن

و در یافته پرسید که اگرالیین نام رشته ایست که کوزه گران کاسه را از چرخ بدو جدا میسازند گفت بلی بازغنی دیوان خود را که از یک بیت

برگزیده و هزار بیت بیافتی نگاهداشته و باقی را آب داد و پیش میرزا گذاشت میرزا از مطالعهٔ او بغایت محظوظ شد خصوصاً بر این بیت حسرتها خورد و گفت کاش اینهمه که در تمام عمر خود گفته‌ام با این کشمیری میدادند و این یک بیت بمن می‌دادند و آن اینست

حسن سبزی بخط سبز مرا کرد اسیر — دام همرنگ زمین بود گرفتار شدم

اگرچه دیوانش سراپا انتخابست باین چند بیت اکتفا نموده شد

نیست باری در جهان سنگین‌تر از بار وجود — پشت خم شد زندگانی با بسر بردیم ما

گمی روز سیاه پیر کنعان را تماشا کن — که روشن کرد نور دیده اش چشم زلیخا را

اشعار آبدار هم باشد محیط عالم — انداختیم در آب باران سفینه‌ها را

برنداریم ز اشعار کسی مضمون را — طبع نازک سخن کس نتواند برداشت

آب بود معنی روشن سخن — خوب اگر بسته شود گوهر است

بگذر از خویش چو بینی دهن یار — دل بهشتی چو نهی راه عدم در پیش است

نمیکند بمن ناتوان نگه آن شوخ — ز چشم آنکه نگه میکند ناتوان من است

از کنارم دختر رز کرده تا پهلو تهی — کار من چون گردن مینا بقفل اشک افتاده است

نقلست کشمیری را با کودکی بخیانت گرفتند و پیش قاضی بردند گفت ایها القضاة اینها تهمت میکنند اگر باور ندارید عضو تناسل مرا ببینید تا بر صدق من گواه باشد قاضی فرمود تا وی را از محکمه بیرون کردند

کند در هر قدم فریاد خلخال — که حسن نگه‌بان پا در نگارین بسته

زلف از شرم زراه کمرش پیچیده — عافیت سوی میانش نتوانست رسید

نامهٔ چون رسید لطف فرستاده من		روشنم کرد که آن ماه خطی پیدا کرد
چون میوهٔ آبم در باغ بی بهره از تماشا		فصل بهار بگذشت و تنگ بار رسیدیم

شاعر بکرم محمد اکرم متخلص به **غنیمت** از مفتی زاده های قصبه کنجاه بوده من مضافات گجرات شاه دولا در عهد عالمگیر بادشاه بصحبت نواب مکرم خان بسر می برده و مثنوی متضمن عشق عزیز پسر نواب مذکور و حسن پسری قاص شاهد نام بسیار بمزه گفته اینچند بیت ازو در صفت طفلان مکتب ثبت میشود **مثنوی**

پری برنمی که مکتب بود نامش		ز روی حسن صد کنعان غلامش
یکی خاور دو صد خورشید پیدا		یکی زندان و صد یوسف هویدا
کتاب از پرتو رو های رخشان		چو گل رنگین شده در صحن طفلان
نشسته هر طرف طفلی پری زاد		بغن ویرانی هر یک استاد
یکی را در زبان خون رنگ گل		بکف از سبق آواز بلبل
ز دست سیلی این دیگری فریاد		مراد خاص خاطر گشت استاد
یکی بر در سبق دل سخت اندیش		کتابی دیگری افگنده در پیش
یکی در ساخته اع حیله چند		که از واقف نباشد روح آخوند
یکی با دیگری در مصلحت خویش		ز مکتب خاسته لیکن اپس و پیش
یکی را مانده لب از حرف خاموش		سبق چون نام مشتاقان فراموش
یکی بیمار سر جنبشش بیمانه		بتعلم ورد و تماسی ناشگفته نه
بسرعت آن یکی خواند سبق را		نخوانده صفحه گرداند ورق را
یکی بهر سبق نوبت طلبگار		زبان در حرف و دل در سیر بازار

همی خوردند وقت عصر و پیوند | بمرگ حضرت استاد و سوگند

در مقامیکه شاهد بمکتب رفته گوید

ز طفلان هر طرف برخاست فریاد | که یاران الستی در مکتب افتاد

بگفت استادش ای مجموعهٔ ناز | که بسم الله بسم الله کن آغاز

بت نادیده مکتب غارت هوش | برنگ غنچهٔ گل ماند خاموش

چو از روی حجابش لب بلب ماند | شنیدم من که استادش همی خواند

الهی غنچهٔ امید بگشا | گلی از روضهٔ جاوید بنما

از آن چو شنید یعنی غنچه وا شد | دهان بسته اش حرف آشنا شد

شد اول از سر بیتابی دل | بیک بسم اللهش آخوند بسمل

شد از مکتب نشینی نکته دانے | اگر باجز ندارد امتحانے

برآمد از در مکتب [illegible] دوشم | که من سیپارهٔ دل میفروشم

بگوش شاهد آمد نالهٔ من | بغل پروردهٔ تختالهٔ من

جزو از مهر باینها درون خواند | خبر دار از همه بیرون در ماند

بگفتا پیشتر از پیش رفتم | تکلف برطرف از خویش رفتم

بمهر اول غبارش را برافشاند | وز آن پس سورهٔ اخلاص برخواند

پسندش کرد و گفتا من خریدار | بگفتم گر شود طالع مددگار

بگفتا قیمتش گفتم نگاهے | بگفتا گفتگو گفتم که گاهے

بگفتا یافتم زین پیش مخروش | بیا او بشنود آخوند خاموش

من [illegible]

بیاد و اغمانی کند دل دارد تمنا | بود طاوس را سیر چمن برگشته دید نما

نظر بروی که شد آشنا که می گردد	بگرد خویش چو گرداب دیده تر ما
دو شنبه هر روز طاقت زبر دست افتاده است	همچو موج از من بکار شکست افتاده است
بوسه ای بلب او هم آنقدر آورد هجوم	که لب لعل ترا طاقت دشنام نداد
دلی دارم خراب نرگس میخانه سامانش	که میرود که برباده از خاک شهیدانش
از بسکه بار گشت قد دیر پای او	گل شیشه شکسته بود زیر پای او
مستم ازان نگاه که آید بدور چشم	بوی شراب از دهن داد خواه او
کرده ام از مهر لب نقد بیانها در گره	بسته ام چون غنچه سوسن بیانها در گره
جنونم کرد گل از گردش چشم ولا رامی	ز چوب تاک می آید علاجم چوب بادامی

لطیفه روزی سلطان محمود غازی از لحاک برنجید فرمود چند عدد چوب اغوان بیارید تا او را سزا دهم غلامان از پی چوب دویدند و دیر کشیدند و لحاک را بدور زانو نشانیده بودند جمعی از عقب استاده و لحاک گفت بیکار مباشید تا که چوب بیاید گردنی ها میزده باشید سلطان بخندید و گناهش بخشید

شاعر سکاسب میر جلال الدین غالب از سادات زند پورست من عمال لکهنو و بیراست

چو بزم مست زصهبای ناب در مینا	پری ز شرم رخت گشته آب در مینا

محمد باقیت ذکی وجهی خواهر زاده میر عبد الجلیل میر غلام نبی غفر الله ذنوبه در علم عربی و فارسی و هندی و موسیقی و تیراندازی یگانه زمان بوده احسن فن بحبالکمال این احقر ازان خدمت حاصل نموده آنقدر شفقت و مهربانی بحال این سرگشته کوی بیچیدانی می فرمود که برادران و خویشان را حسرت می افزود و چون وزیر الملک نواب ابو المنصور خان صفدر جنگ بهادر

بر افاغنه لشکر کشید و چشم زخمی عظیم بافواج حرام نمکی اسو آمیش سید میر مرحوم سپاهیانه بکمال شجاعت و ثبات شهید شد شهادت چشید و قطعه تاریخ میر بحافظه فقیر بدین نهج

در تاریخ میر مذکور

آنکه بود مولد او بلگرام
در فن هندی و زبان عرب
واقف بر نغمه ساز تمام
همره صفدر جنگ رفت
از کمند شمر که بد افغان بجور
سال شهادت ولد حسرت زده

سید عالی نسب و اصلی
واقف اسرار خفی و جلی
بست نوازش چو فن فارسی
تا که سید ان کند افغان کشی
شد شهادت چو حسین علی
گفت کجا آه غلام نبی

کتاب هندوی میر مرحوم که سن به مسوده معنی لبریز است که هزار و چهار صد و بیست اشعار مشهور است چنانچه این چند بیت است + و اینکا سید در زبان ریخته نیز تصنیف کرده و چنانچه از کلیات جفت سکها معشوقه نیکو و در مجموعه یا بجل و دارد اشعار فارسی میر مغفور بسیار است

خط ز زلفش فتوح زود گرفت
تا که مکش نیفتد بر چه راحت من
داد از جور نگاه و ترک هنگام وصال

جاهی بالاین چه هم سو گرفت
لب شیرین یار شور گرفت
چون تغافل کند از دست حیا سازد و لیک

حرف الفاء

مقبول بارگاه حضرت معبود جهان پرور شیخ فرید الدین مسعود گنج شکر رحمة الله علیه اسوه اولیاء کبار و زبده در ریاضت شهرهٔ آفاق بود پدر بزرگوارش جمال الدین سلیمان در عهد سلطان شهاب الدین غوری در کابل آمده

قضای قصبه کوتوال گرفت و بعد ازان حال تأهل نمود و متوطن گشت و سه پسر
ازو متولد شدند پسر بزرگ اعزالدین محمود نام و پسر میانگی فریدالدین مسعود و
پسر کوچک نجیب الدین متوکل رحمة الله علیهم مادر ایشان دختر مولانا
وجیه الدین خجندی بوده در کمال عفت و صلاحیت چنانچه حالات و کرامات
معروف و مشهور است از جمله شبی از شبها به تهجد و وظیفه مشغول بود ناگاه دزدی
بخانه در آمد و کور گشت هر چند خواست که ازان خانه بدر آید راه نمی یافت
ناچار آواز داد که دزدم و برای دزدی آمده بودم درینجا کسی است که از هیبتش
کور شده ام عهد میکنم که اگر بینائی چشم باز بیابم بعد ازین دزدی نکنم و
از کفر باسلام در آیم چون آن مستوره مغفوره این سخن از دزد شنید از
حق تعالی بینائی چشمش باز طلبید چشم او بینا گشت و برفت چون روز
شد شخصی با زن و فرزند آوندی پر از خضرات بر در ایشان آمد و کیفیت
شب گذشته باز نمود و بشرف اسلام مع اهل و عیال مشرف شد و بعبدالله
موسوم گشت و از صلحای زمان گردید چنانچه فرزندش در همان قصبه است الان
زیارتش می نمایند و برکتها میربایند شیخ فریدالملة والدین در عمر هیزده سالگی
قرآن مجید حفظ داشت روزی یک ختم قرآن می نمود در قبة الاسلام ملتان
در مسجد مولانا محمد ترمذی می بود و کتابی نافع نام در علم فقه می خواند و مشغول
بعبادت می بود بعد ازان مسجد حضرت سلطان المشایخ قطب الملة والدین
محمد بختیار کاکی اوشی قدس سره وارد شده دوگانه تحیت بجا آورده نشست
شیخ فرید الملة را نظر بر چهره منورش افتاد و با دل نگاه دل از دست داده

کلوخها که در دست او رسید شکر گردید عجب نیست که هر ایشان را گنج شکر گویند اسم با مسمی است
همواره شیرین خواهد بود و شیخ فریدالملة سر بر زمین نهاد و دو دوگانه شکر ادا کرد
چون از انجا بازگشت شنید مردم در راه میگفتند شیخ فرید گنج شکر است آنچه
کمالاتش در دهلی شهرت گرفت و خلق مزاحم احوال آنصاحب کمال شدند
گرفت باجازت حضرت قطب الملة در قصبه هانسی آمده ساکن شد بعد رحلت
آن حضرت موافق وصیت خرقه متبرکه اش پوشید و بجایش نشست
چون خلق خدا اهتمام بقدم بوسیش ازدحام آورد باز بخطه هانسی رفت انجا هم
کثرت خاص و عام از حد گذشت بقصبه اجودهن که سکنه اش تمام کور باطن
و درشت مزاج و بد اعتقاد بودند آمده در مقام خرابی ارسید و فرمود که این
محلیست که بفراغ خاطر درینجا مشغول عبادت حق تعالی توان بود بیرون
قصبه درختان کهنه و کریل در زیر درخت کلانی از انها گلیمی انداخت و مشغول
چنانچه هیچکس ملتفت و مزاحم احوال نمی شد بعد از ان قصبه تاهل واقع شد
و فرزندان متولد شدند روزی یکی از فرزندان بغایت گرسنگی فوت شد
که در کمال فقر و فاقه میگذرانید حرم آن حضرت آمده خبر کرد فرمود فرید بیچاره
چکند رضای الهی این است در پایش بندند بیرون بیندازند چون صیت فضیلتش
باطراف و اکناف رسید که نظر فیض گسترش بر هر که می افتد بالمش برنگ
خورشید منور میگردد و طالبان اهل استحقاق زیاده از ذرات آفاق بپایه
حضرتش روی آوردند فرمود یاران جدا جدا بیایید علحده علحده حاصل نمائید
اتفاقیست متصرف قصبه اجودهن با حضرت ایشان خصومتی داشت و بجهت

در مخالفت می بود چنانچه فرزندان آنحضرت را اسیر ساختند و بگوش مبارکش
رسید و التفات نمی‌شد چون رنجش او به بسیاری کشید روزی مولانا شهاب الدین
پسر بزرگ حضرت شیخ عرض کرد که این بزرگی شما را چه فایده می دهد که
روز و شب از رنج متصرف قصبه در تنگ و غصه باشم شیخ عصایی در پیش داشت
برداشته و بر زمین زد متصرف قصبه مذکور را درد شکم گرفت و گفت مرا به نزد
شیخ ببرید هنوز تا در نرسیده بود که جانش برفت

نقلست جوانی از شهر دهلی متوجه اجودهن شد تا بخدمت شیخ تایب گردد
و مرید شود در اثنای راه مطربه خوش شکلی با آن جوان ملاقی شد و نفس خواست
که با وی تعلق گیرد و می بود التفات نمی نمود که نیت صادق داشت و در هر
از منازل آن جوان را سواری یک گردون اتفاق افتاد و آن فاسقه
بکمال بی‌حیایی عشوه و کرشمه بکار می برد اندکی دل آن جوان به وی میل نمود
آهسته دست بجانب او دراز کرد همدران حال مردی را دید که پیدا شد
و طپانچه بر روی آن جوان زد و گفت به نیت تو بخدمت شیخ می روی و دل
به فسق می نهی و غائب شد آن جوان خود را از گردون بیرون انداخت توبه
گشت چون بحضرت شیخ رسید اول فرمود که بطریق تنزل نمودی خدا تعالی
از فضل خود ترا نگاه داشت بعد از آن وی را دست ارادت داد

نقلست در نزدیکی اجودهن قصبه ایست حاکم آنجا ترکی ظالم بود و بازی
داشت وی را بشکار داده بود و تاکید بلیغ فرمود که اگر در غیبت من این
باز را بپردازی از جان خود و مع فرزندان [illegible]

آن میرشکار با چندی از یاران خود سوار میرفت کلنگی چند در هوا میگذشتند بابر
الحاح یاران باز را بر آنها سر داد ناگهان کلنگان طرفی رفتند و باز طرفی
زمان زمان بلندتر میشد تا از نظر شان غائب گردید یاران بدنبال او متحیر
متفرق شدند آن میرشکار زار زار گریان بخدمت شیخ آمده حال باز نمود
شیخ فرمود باز بر کنگرهٔ حصار نشسته است برو و بگیر وی رفت و باز را در آنجا یافت
دیگر فت و آمده سر در قدم شیخ گذاشت و اسپی که بر وی سوار بود پیشکش نمود شیخ را
شیخ به تبسم فرمود حالا بر اسپ سوار شو و باز را بصاحب باز برسان آنگاه و را
بفروش نصف قیمتش بمن بیار و نصف خود نگاه دار تا قسمت برابر و حق برادری
میان من و تو درست شود ترک بدگو رخبر باز شنید و بفرزند آتش متعجب
شده بود روز دوم میرشکار رفته باز نگذرانید و احوال باز نمود آن ترک
چون این کرامت شیخ شنیده باز را ساخته بخدمت رسید و مرید گشت
و میرشکار نیز ترک علائق کرده مشرف ارادت دریافت و به تجرید
و تفرید گذرانید

نقلست حضرت شیخ را مریدی بود صادق الاعتقاد محمد نیشاپوری
گفتندی از ولایت گجرات با دو سه کس که هیچ سلاحی نداشتند بدهلی می آمد
در اثنای راه قزاقان با تیغهای برهنه مقابل شدند ایشان را بترسید
محمد نیشاپوری بر خود گفت که یا شیخ فرید حاضر باش بمجرد این سخن قزاقان را
شمشیرها از دست افتاد و گفتند ما را امان دهید و گریختند تا حضرت شیخ
با ایشان چه نموده باشد

نقلست در ملک ملتان ملکی بود غایبانه اعتقاد و اتحاد و محبت شیخ داشت
بالا عمارتی تمامی که عزیمت و بلی کرده بود و دست تنگ شده بود و که چون
بقصبهٔ اجودهن برسی این نقد پیش شیخ به بنهی و نیاز عرض کنی و فاتحه
استمداد و تعالی التماس چون عمارت مذکور بقصبهٔ اجودهن رسید بخاطرش
گذرانید که ملک خطی بمن نداده است که از روی آن مقدار زر معلوم گردد
نصفی پیش خود نگاه داشت و نصفی پیش شیخ گذاشت شیخ به تبسم فرمود مولانا عمارت
حق برادری با این درویش درست ساختی که نقد نصفا نصف کردی عمارت
شرمنده شد آن نصف دیگر نیز بنظر در آورد پس حضرت شیخ فرمود این
هم تنگه ترا باشد تا به برادری نقصان روند مولانا نقد را به درویشان
ایثار کرد و بشرف ارادت مشرف گشته بعبادت مشغول شد و در کم روزگار
از شیخ خرقه یافت و یکی از واصلان گشت

نقلست اهل حسد قلندری را پیدا کردند چیزی آن بد بخت را مقرر
نمودند تا شیخ را که مشغول و مستغرق می باشد رفته بکشد و شیخ را عادت
بود که بعد از هر نماز سر بخاک نیاز گذاشتی و ساعتی دران حالت بودی
روزی هیچکس درانجا نبود آن قلندر چهره پیش آمد و نزدیک بایستاد و شیخ
بدستور در سجده بود آواز داد که کیست حضرت شیخ نظام الملة جواب داد
که بنده شما نظام الدین حاضر است شیخ در همان حالت بفرماید که قلندری
حاضر است ایستاده عرض نمود بلی باز فرمود زنجیری در میان دارد التماس
نمود آری باز فرمود حلقه سینه و گوش دارد همچنان بود و نظام الملة

بسوی قلندر دید و اورا متغیر بساخت تا شیخ فرمود که مولانا نظام الدین او
کارد وی در بغل نهاده آمده است و بر انگشت وی [illegible] نشده بود قلندر
چون این سخن شنید بگریخت و ناپدید گشت

نقلست نوبتی شیخ را بیماری صعب روی نمود چنانچه اشتها بکلی بر طرف
شد طبیبان هر چند نبض و قاروره نظر میکردند بیماری معلوم نشد حضرت
شیخ بدر الدین فرزند مهین خود را و شیخ نظام الدین وغیره مریدان را فرمود
تا ایشان مشغول شدند و صحت خدمت شیخ از خدا خواستند همان شب
شیخ بدر الدین در خواب می بیند که پیری میگوید که ای بدر الدین پدر ترا
پسر شهاب الدین ساحر سحر کرده است بر گور پدرش کسی برود و این کلمات
بخواند ایها [illegible] المستلی اعلم بان [illegible] سحر وادی [illegible]
عنا والا الحق [illegible] بالحق بنا شیخ بدر الدین یاد گرفت و بر سر قبر او رفته
و کلمات که بخواند بر گورش اندک گلی بود دست در و برد دست بگور در
صورتی از آرد و موهای دم اسپ در پیچیده و سوزنها در و خلیده بدست
آمد بیا پیش حضرت شیخ آورد فرمود تا موهای پیچیده بکشادند و سوزنها
می کشیدند راحتی بشیخ میرسید تا همه سوزنها بیرون کشیدند و کلی صحت
شد و این ایضا بشفا [illegible] رسید و روی آن ساحر را بسته پیش شیخ
آوردند [illegible] شیخ فرمود چون من شفا یافتم این را [illegible]
بخشیدم

نقلست [illegible] شیخ در حالت بیماری نماز عشا گذارد و بعد از ساعتی

بیهوش شد چون بهوش آمد پرسید نماز خفتن گذارده‌ام گفتند بلی گفت یکبار دیگر بگذارم باز گذارد و همچنین سه نوبت نماز کرد و هر سه نوبت بیهوش گشت آخر الامر بگوش شیخ بدرالدین گفت چنانچه جامهٔ حضرت خواجه قطب الملة والدین بعد نقل من رسیده بود بعد نقل من این خرقه را بدرویش نظام الدین برسانی این گفت و آب برای تجدید وضو طلب کرد و دوگانه ادا نمود و در سجده شد و در همان سجده رحلت فرمود و این واقعه در سال ششصد و شصت و چهار هجری ماه محرم الحرام واقع شد من ارشاده

شب نیست که خون دل غمناک نریخت	روزی نه که آبروی من پاک نریخت
یک شربت آب خوش نخوردم همه عمر	تا باز ز راه دیده بر خاک نریخت
دوشینه نشستم دل خونین بگرفت	و اندیشهٔ یار نازنینم بگرفت
گفتم بسر دیده روم بر در تو	اشکم بدوید و آستینم بگرفت
هر سحر بر آستان سر بسته‌ام	بر طریق دوستان در سینه‌ام
همچو مرغ نیم بسمل بر دست	در میان خاک و خون پر میزنم

در مشرب معانی مولانا فروغی عطاء همدانی زبدهٔ ارباب حال و قدوهٔ اصحاب قال بوده و نغمات عالیه کلامش باطراف انتشار نموده از وست

بیت

کدام روز دل بیقرار من نگریست	که کوه و دشت بر احوال زار من نگریست
مرا که تنگ که دل را بجو نتوانی بندم	ترا که دیده بحال زار من نگریست
نشان بکسی نیست چنین که چون مردم	بغیر شمع کسی بر مزار من نگریست
بچه مشغول کنم دیده و دل را که ام	دل ترا می‌طلبد دیده ترا می‌خواهد

بچوگان با ختن بابل شود چون گرد دل گیرا ‌‌‌‌|‌ هلال عید چوگان گردد و انجم شود گوئی

مولانا فارغی درویش نامی بوده و معاصر مولوی جامی بسیار خوشگوست این مطلع ازو

از بسکه آن جفاجو آزار می نماید ‌|‌ اندک ترحم او بسیار می نماید

طراح طرز تازه بابا فغانی قلندر و اسم اکثر بابا فغانی مرشد مهوشان کیمیا بوده و نقد گرامی بسیار از تلاش صرف نموده چنانچه تا حال طالبان این فن بر سر قبرش مجتمع میشوند و معلومات خود را بیکدیگر عرض میکنند در اوائل حال از خراسان آمده چون بهرات آمد شعرای که در عهد سلطان حسین میرزا بودند تحکیمش نکردند بلکه بطعن و تمسخر پیش آمدند چنانچه هرکس که شعر پوچ میگفت میگفتند از فغانیها گفته است باعث بر مضمون این بود که گفتگوی شان بطور دیگر بود و گفتگوی بابا فغانی بطرز دیگر در آخر طرز تازه اش دلنشین نکته دان و سخن سنجان بطرزی شد که همه پهلوانان عرصهٔ سخنوری و رستمان معرکهٔ معنی پروری تتبع و تقلید طرزش شدند مثل مولانا وحشی و عرفی و ثنائی و حکیم رکنائی و مسیح و حکیم شفائی مگر میرزا صائب آن شیوه را اندکی تغییر داده ایجاد بطرز خاص نمود بابا فغانی در آخر حال از شرب شراب توبه کرده روی نیاز بآستان روضهٔ رضویه علی مرتضی علیه التحیة و الثنا آورده و عزم زیارت نمود گویند خادمان آن جناب رحمت مآب متفحص و متفکر بودند که بجهت خاتم مبارک آن سرور مطهر که در نوشتجات و افراد وظائف ضروری میشود اختیار کدام سجع باید نمود شب متولی در واقع خواب دید که آن حضرت میفرمایند قلندری نمدپوش احرام عتبهٔ ما بسته است و قصیده در مدح ما گفته همراه آورده مطلع آن قصیده را سجع کنند و صباح برخاسته باستقبال

شتافته باعزاز تمامش بیاری متوالی بجهان کرده با الطاف الهی راه یافت و بموجب ارشاد و عمل آورده تا حال نقش مهر مبارک آن حضرت همان مطلع است و آن اینست

گفتم که یک ورق نقش آبروی تو چیست ‏— نشان ز خاتم سلطان دین ابوالحسن است

شبانه میرود و ماه من چنین پیداست ‏— نشان با دوات از فعل الشین پیداست

هلاک آن کمر نازکم که چون مه نو ‏— بشیوه های بلند از میان زمین پیداست

یارب دل رمیدهٔ من از کجا شنید ‏— بوی محبتی که در آب و گل تو نیست

گل خورده ای مرا رنگ بی آدمیست ‏— اینجا من مظلوم و چنین حال نیست

شبست و با همه جوهای می ایاغ کجاست ‏— چه خیر کیست درین انجمن چراغ کجاست

به بستر افتم و مردن کنم بهانهٔ خویش ‏— بدین بهانه مگر آمدست بخانهٔ خویش

شهنشاه گردون دستگاه سلطان فیروزشاه از بادشاهان دهلی بوده قلعهٔ او و بنا باستحکام تمام الی الیوم قائم است بسیار عادل و باذل بوده

فقیر از اشعارش بیک مطلع اکتفا شود

خورم آن روز که از یار پیامی برسد ‏— تا دل غمزده یک لحظه بکامی برسد

مغفور دلگشا فریدون حسین مرزا اظهر از سلاطین خراسانست بفنون فضائل آراسته بوده و ازوست

غزل

شوخی که در اول او مایل جفاست ‏— عمر عزیز ماست چه حاصل که بیوفاست

نرگس اگر بشیوهٔ چشم تو دم زند ‏— گویند مردمان که عجب کور بیحیاست

گر همسری کند بخجلت نافهٔ ختن ‏— نبود ازو عجب که در نسل او خطاست

از ضعف دل مثال فریدون بکنج بیت ‏— امید از دل قوی که کس بیکسان خداست

شعرا از سلطانان کرده‌اند و شهنشاه نکته سنج نیکو بیان فرخ سیر پادشاه بن عظیم الشان بن معظم شاه بن عالمگیر پادشاه بوده گویند که این رباعی در حالت حبس نموده

دل مست جنونت شد از لبش میدید	خون کرده و با آتش حسرت لبش میدید
هر کس که ز احوال دل ما پرسید	آهی بلب آمد و چو لبش میدید

رضوان نعیم سخن ابوالقاسم فردوسی موسوم بحسن ابن دهقانان ولایت طوس بوده وجه تخلص وی آنست که عمید نام والی آنجا باغی در نهایت لطافت ساخته بفردوس نامیده بودند پدر فردوسی باغبانیش میکرد وقتی عامل طوس بر وی ستم کرد از برای دادخواهی بغزنین آمد روزی بر سر جمعی بگذشت پرسید که اینجا چه کسانند شخصی گفت شعرای پای تخت سلطانند پیش رفت و سلام کرد جواب سلام داده گفت چه کسی گفت مرد شاعرم و از طوس آمده ام عنصری گفت بنشین تا طبع آزمائی کنیم عنصری مصرعی گفت ع چون طلعت تو ماه نباشد روشن * مصرعی دیگر اسجدی گفت ع مانند رخت گل نبود در گلشن * مصرعه سوم فرخی گفت ع مژگانت گذر کند همی از جوشن * فردوسی مصرع چهارم گفت ع مانند سنان گیو در جنگ پشن * چون عنصری از وی این مصرعه شنید دانست که او را بر احوال ملوک اطلاع تمام است پیش سلطان برد و از حال فردوسی چند بیت در صفت سلطان محمود گفت از جمله آن اینست

چو کودک لب از شیر مادر بشست	بگهواره محمود گوید نخست

پادشاه پسند نمود فرمود شاهنامه نظم نماید فردوسی در مدت چهار سال از
نظم شاهنامه فارغ شد سلطان شصت هزار درم نقره در وجه صله انعام
فرمود فردوسی آن نقد را حقیر دانسته تاراج فقرا داد و بحیله کتاب شاهنامه
از کتابدار پادشاه بدست آورده در مذمت سلطان چند بیت الحاق کرد از انجمله

بسی سال بردم بشهنامه رنج	که تا شاه بخشد مرا تاج و گنج
اگر شاه را شاه بودی پدر	بسر بر نهادی مرا تاج زر
وگر مادر شاه بانو بدی	مرا سیم و زر تا بزانو بدی
چو اندر تبارش بزرگی نبود	نیارست نام بزرگان شنود

پس فردوسی گریخته در پناه اسپهبد جهانی والی ولایت رستمدار شتافت سلطان
خبر یافت با سپهبد نامه نگاشت مضمونش اینکه اگر آن ملعون را بپایگاه ما بسته نفرستی
الف پیلان بیارم که ملک ترا پایمال کنند اسپهبد در جواب بر حاشیهٔ نامه چند کلمات نوشته
پس از مطالعهٔ آن کلمات سلطان از سر آن اراده درگذشت وقتی سلطان محمود
با پادشاه دهلی نامه نوشت و بخواجه حسن میمندی گفت اگر جواب باصواب نیاید
چه باید کرد خواجه این بیت شاهنامه خواند ع اگر جز بکام من آید جواب
من و گرز و میدان و افراسیاب ، سلطان را رقت پیدا شد و گفت در حق
فردوسی جفا کردم پس شصت هزار دینار بر شتران بار کرده با خلعتهای
خاصه بطوس فرستاد فردوسی درگذشته بود بر خواهرش عرض کردند و
دست رد گذاشت گماشتگان سلطان چهار طاقی بر سر مرقدش که براه مرو
و نیشاپور واقعست ساختند و فاتش در سال چهار صد و ده وقوع یافته

از شاهنامه فردوسی گوید مثنوی

چو آمد به برج حمل آفتاب — جهان گشت با فر و آیین و تاب
جهان شد پر از کین افراسیاب — پر یا و گفتی بجوشید آب +
سپاه اندر آمد همی فوج فوج — به انسان که برخیزد از آب موج
ز سم ستوران دران پهن دشت — زمین شش شد و آسمان گشت هشت
تهمتن برآمد به پیش سپاه — ز آهن بگردار کوه سیاه +
بفرمود تا نعش را زین کنند — دم اندر دم نای زرین کنند
برآمد خروشیدن کرنای — سپه چون سپهر اندر آمد بجای
بوقت نبرد آن یل ارجمند — بشمشیر و خنجر بگرز و کمند
برید و درید و شکست و ببست — یلان را سر و سینه و پای و دست
خرد باید اندر سر مرد سنگ — ز پوشیدن جامه رنگ رنگ
هنرمند گور خرد یار نیست — بگیتی کس او را خریدار نیست
سخن بهتر از گوهر شاهوار — چو بر جایگه بر دو باشی بکار
ز دانش چو جان ترا مایه نیست — به از خامشی هیچ پیرایه نیست
چو دانا ترا دشمن جان بود — به از دوستداری که نادان بود
دگر گفت دانا که گرد خوار + — لبان درخت ست ناپایدار
اگر باز خارست خود کشتهٔ — دگر بر نیابست خود رشتهٔ +
نگر تا چو کارے جهان بدروے — سخن هر چه گوئی همان بشنوے
ز زخم سنان بیش زخم زبان — که این تن کند خسته و آن روان

درشتی ز کس نشنود نرم گوی ... سخن تا توانی به آزرم گوی
که تیزی و تندی نیاید بکار ... بنرمی برآید ز سوراخ مار
سر مرد بی بردباری بود ... سبک سر همیشه بخواری بود
بدان آنکه پایی تن زورمند ... ز بسیاری اندیشه در روز گزند
چنان زی که مور از تو خشنود و بهره ... نه هر کس نشنید ز راه تو گرد +
جهان خواجه بیگانه و خویش را ... که خواهی روان تن خویش را
مشو شادمان گر بدی کردهٔ ... که آزرده گردی چو آزردهٔ
چنان گفت با پور خود پیلتن ... که چه را باندیشهٔ خویش کن
که هر کس نهد دام در راه کس ... سرانجام خود ماند اندر قفس
جهان یادگار است و ما رفتنی ... ز مردم نماند بجز گفتنی
بنام نکو گر بمیرم رواست ... مرا نام باید که تن مرگ راست
اگر چند مانی بباید شدن ... پس این شدن نیست باز آمدن
چه جوئی همی زین سرای سپنج ... که انجام مرگست و آغاز رنج
اگر خود ز فولاد و از آهنم ... زمانه بسوهان بساید تنم
یکی جامه دارد جهان سال و ماه ... بروئش سپید و درونش سیاه
بگرداند آنرا درون و برون ... بدان تا نگردیم ما گونه گون
هر آنکس که دارد بگیتی امید ... که چون بنده خرماست از نخل بید
کجا آنکه بر سود تاجش بابر ... کجا آنکه بودی شکار هزبر
زمین گر گشاده کند راز خویش ... نماید سرانجام و آغاز خویش

کنارش پر از تاجداران شود — برش پر ز خون سواران شود

چه افسر بود بر سرت بر چه ترگ — از او بگذرد تیز پیکان مرگ

چنین است کردار چرخ بلند — بدستی کلاه و بدستی کمند

چو شادان نشیند کسی با کلاه — بخم کمندش رباید ز گاه +

منه دل بدین گیتی چاپلوس — که گه انگبین ست و گه سندروس

که او چون من و چون تو بسیار دید — نخواند همی کشتی آرمید

تو ای خفته از خواب بیدار گرد — که شد پاک عمرت بخواب و بخورد

بجا نه بدین خواب و در گور خواب — به بیداریت بس که آید شتاب

تو خوش خفته و مرگ بر خاسته — سبب خفتنت دانشگر آراسته

بر این رفتن اکنون بباید گریست — ندانم که انجام این کار چیست

ترا بودن ایدون فراوان نماند — کسی نامه جاودان بر نخواند

یکی پند گیر و در آور بگوش — به نیکی بیارای و بد را مکوش

تو تا زنده‌ای سوی نیکی گرای — مگر کام یابی بدیگر سرای

بترس از خدا و میازار کس — ره رستگاری همین ست و بس

میازار موری که دانه کش ست — که جان دارد و جان شیرین خوش ست

چه گفت آن سخن گوی با آفرین — که چون بنگری مغز داد ست و دین

سر ناسزایان برافراشتن — وز ایشان امید بهی داشتن

سر رشته خویش گم کردن ست — بجیب اندرون مار پروردن ست

ز ناپاک زاده مدارید امید — که زنگی بشستن نگردد سپید

بزرگوهران بد نباشد عجب — سیاهی نشاید بریدن ز شب
چو پروردگارش چنین آفرید — نیابی تو بر بند یزدان کلید
بد و نیک هر دو ز یزدان بود — لب مرد باید که خندان بود
ندارد دل خود زر رفته درم — نه از آمدن شاد بود و نشد هم

محمد صادق القایی گفته که صاحب شاهنامه یعنی فردوسی با این بیت که مثلش نمیتوان گفت

بدنبال چشمش یکی خال بود — که چشم خودش هم بدنبال بود

این بیت نیز در صفت همان معشوقه ست

بهم بست مورا بصد پیچ و تاب — گره داد شب را بپیش آفتاب

مرجع افاضل و الا دستگاه شیخ ابوالفیض فیضی ملک الشعرای اکبر بادشاه در کمال فضل و علم نظیر نداشته چون تفسیر بی نظیر بی نقط بزبان عربی تصنیف نمود در فکر افتاد که بجای بسم الله چه نویسد پیر مرد گفت کلمهٔ خود را بنویسد و همچنان کرد و سواطع الالهام نیز در علم سلوک بی نقط بلغت عربی تصنیف کرده و مثنوی نلدمن و دیوان شعرش متداول است چون نواب خانجهان بهادر بامر ایلچی گری پیش شاه عباس رفت بادشاه پرسید که سرآمد شعرای هندوستان کیست گفت ملک الشعرا شیخ ابوالفیض فیضی ست گفت از اشعار وی بخوان نواب این بیت برخواند

بانگ قلم در این شب تار — پس معنی خفته کرد بیدار

بادشاه آفرین کرده بغایت محظوظ شده و متوالیشم بالبیهٔ و آب زر نوشت

و این بیت در توحید نیز نیکو گفته

ذراست صفت صفت گو فته	حیرت ره بست در گرفته
با قامتش بیست من تیره بخت را	مانند هندوی که پرستد درخت را
نماند گر به شب وصل مه قرار انزا	سهیل ظلمت آن ماه برده بار انزا

گویند روزی شیخ را بخاطر میگذرد که در فنون فضائل از سعدی شیرازی کمتر نیستم چون وی را این بیت (سعدی)

برگ درختان سبز در نظر هوشیار	هر ورقی دفتری معرفت کردگار

طبقهای نور نازل شد ما نیز بیتی بگوییم در توحید تا بر ما نیز نور نازل بشود این بیت در توحید بگفت فیضی

در هر بن موی که بینی خاموش	فوارهٔ فیض اوست در جوش

و رو سوی آسمان کرد اتفاقاً زغنی از بالای سرش میگذشت پخال کرده بر روی شیخ افتاد و بسیار بیدماغ شد و گفت شعر فهمی ایشما الم بالاسلوهم

مولانا علی فیضی شاعر عالی رتبت بوده و از دانشمندان خطهٔ غزنیت است

شرح جفای دوست نه بهر شکایت است	مقصود ذکر اوست وگر نه حکایت است
بالا مرتبه زین خاک آستان شده ام	گدای کوی تو ام گر چه آسمان شده ام
موی شده ام بخط مشکین قلم او	گو بخت که آیم بزبان قلم او

مولانا فضلی هروی نقاش بوده و حسب عنان عزیمت بعرصهٔ شاعری منعطف نموده با مولانا گلخنی در خیابان هرات بساد ییده و هزل و جنگ نشست مشغولی میکرد و سخنش دلکشاست و معاصر سلطان حسین میرزا است مطلع وی راست

قوت گفتار هر گاه بیگانه ارم با کیست
یار را هر گه ببینم قوت گفتار نیست

شاعر شیطان صفات قاضی ابو البرکات متخلص فراقی در بیحیائی و بدمعاشی نظیر نداشته چنانچه ظرفه در حق او گفته اند

ولو شیطان بصفت ابو البرکات
جای او باد هفتمین درکات

خوبی حضرت بیحیائی از و واقع شد که تحریر آن نهایت بیجا بلیست چنانچه از بیم کشتن سلطان تاب استقامت نیاورد و دیگر بخت بعد از مدتی شخصی دیگر درخواست قضا نمود مردمان گفتند که این طالب قضا سخت بدمعاش و بیحیاست بادشاه فرمود هر چند بدمعاش و بیحیا خواهد بود از قاضی اول هزار مرتبه خوش معاش و باحیا خواهد بود از وست

با من این بیداد اکان نامسلمانی کنند
کافرم گر هیچکس در کافرستان میکنند

شوخ بیباک ادا فهم غزلخوان شده
بهر دل بردن عشاق چه طوفان شده

در سر چمن منم از بلبلان زار یکی
دلی هزاری من نیست از هزار یکی

شاعر والا مناقب ملا فرید کاتب بلنایست از شعرای سلطان سنجر سلجوق بوده فقیر بیک مطلعش اکتفا نموده

دل بقلابی هاتی ان لعل خندان یابد و
کار هر هر کس که تنگ از سر جان بگذرد

فصیحی هروی شاعر نامیست و معاصر مولوی جامی ویراست

ای دل از ان دهن طمع خام میکنی
خود را بدو هیچ چه بدنام میکنی

از شعرای هرات است و از سخن سنجان خوش ابیات مشمول عواطف شاه عباس ماضی می بوده و در سال هزار و سی و یک هجری رحلت نموده این ابیات از وست

امشب از شعلهٔ آهم جگر غم میسوخت — بر من و زندگی من دل ماتم میسوخت
هر نگه کز موجهٔ خون جگر بیرون فتاد — بیحال دوست سوی چشم گریان ما شتافت
غیرت با قسم خورده ام که نام ترا — بلب نیاورم اما قسم بنام تو بود
مسکین فصیحی دوش جان میداد و من نالیدمش — که امشب چراغ زندگی ما را به بالین بود
تا مژگان تماشا دیده برهم چیده بود — چو مور خطی کوی این بیچاره خواب دیده بود

واقف و تیره سخندانی شاگرد حکیم شفائی ملا **فضلی** خرد ارفانی سرکار امام قلیخان والی شهر از وظیفه معین داشته شیرازیست

خونابه فرستند بهم چشم و دل من — چون کاسه که همسایه بهمسایه فرستند

زینت بخش مسند صاحب اوجی فرزند ملا قید معمای **قوجی** شاعر پر شعور بوده ساکن نیشاپور از وست

حرف تلخ از لب لعلت نشنیدست کسی — دود از آتش یاقوت ندیدست کسی

شهره پر شعور میر محمد حسین **مغفور** سحاب طبعش گهر ریز بوده ملازم شاهزاده پرویز بن جهانگیر بادشاه بوده دیوانش متداولست از وست

فلک بکام رندی دو روز اگر شام میگردد — عسس گو خواب راحت کن که امشب جام میگردد
دل تنگ از سرشک دیدهٔ خونبار بگشاید — ز شبنم غنچه را ابر گذار کار بگشاید

کاخ سخن آرا بیته شاعره ماهره **فاطمه** خانم اسانیه اشعار خوب دارد فقیر از آن جمله این دو رباعی مینگارد

ای از تو وفا و مهربانی نایاب — بی وصل تو لذت از زندگانی نایاب
وصل تو حیات جاودانی لیکن — مانند آب زندگانی نایاب

آراسته باغ و عندلیبان سرمست	یاران همه از نشاط گل باده پرست
اسباب فراغت همه در هم زده است	بشتاب که غیر توبه هرچه می باید هست

فروغی از روشن طبعان کشمیر بوده و از سخن سنجان خوش تقریر یعنی با آب دل جوست این مطلع ازوست

گر دلت آرزو کند آن گهر یگانه را	رقص کنان بآب ده همچو حباب خانه را

ملا **فایض** ابهری ابهر قصبه ایست من توابع اصفهان در سال هزار و سی و چهار در گذشته ازوست

باستان بزرگان چو حلقه بر در باش	گدای دل شود سلطان هفت کشور باش
چو خواب ناز کند در بر آن پری رویم	شود تمام هلال استخوان پهلویم

شاعر سخندان محمد ابراهیم **فیضان** پسر محمد حسین ناجی ست در عهد بهادرشاه اعنی پادشاه ثانی مراد آباد و سنبل بوده در عزیمت و شاعریت و خط نستعلیق دستگاه تمام داشت ازوست

نصیبه نیست گر همچون صدف زر از شعار ریزد	چو قسمت نیست روزی از هیچ جا بسیار ریزد

فاضل و شاعر عالی مرتبت میر معز **فطرت** به تخلص موسوی هم سخن شگفته از امرای عالمگیر بادشاه بوده فقیر از دیوانش این چند بیت اکتفا نموده

خیره ترک عشق با تو ستمگار چاره نیست	آخر دلیست جان من این سنگ خاره نیست
ماه من از می شفقی آفتاب شد	فطرت ببوش دیده که تاب نظاره نیست
تیغ مژگان بکفت آن نرگس مستانه گذشت	چشم زخم عجبی از من دیوانه گذشت
نه تو تنگ چشمی من از نظاره مفلس	ستم است بر نگاهم مژه را نقاب کردن

سر عاشقان بباده معرفت گویا این بیت در شان اوست

سر پیش گردم که سر جا باده گر بود — سر باز ار او باز اسر بود

آخر باتفاق کتخدا ایشان بهمو خودی که مثال خیال آئینه هم تمثال او بود افتاد هر دو شیفتهٔ حسن یکدیگر شدند و محو تماشای هم بودند حتی که از خانه بر آمدنش موقوف شد مشتاقان بآتش فراق میسوختند و فکر عروسش از خدا آرزو داشت تا آنکه رام چند برای غسل رفت یکی از اینها وقت یافته با عروسش گفت که رام چند در گنگ غرق شد بمجرد شنیدن آهی کرد و مرد اهل قبیله اش در عود و صندل سوختند ناگاه از خاکسترش شعله رام چند گویان گویان زبانه میزد و یکدو ابرق بجا رسوی پیشتافت تا آنکه رام چند بجا آمد و تمامی کیفیت عروسش و کیفیت برآمدن شعله رام چند گویان از خاکسترش شنید در آنجا خطاب او می

بگفت ای داد از تقدیر نشانم — ادای شکر توست کی تواند

بحرفت شعله تا لب بر کشودی — تا آب زندگی را بسر نمودی

شنید این مژده چون آن بی شکیبا — سبک برخاست زانجا چون غوغا

ز مرد و زن روان خویش و پیش — که دارد سر جنگ شعله با خس

پس از قطع مسافت آن دل افگار — قدم افشرده در منزل یار

گفت خاکسترش چون نظر کرد — ز گردون دود آه از انده کرد

بگفت ای جان فتد آتش بجانم — تو خاکستر شوی من زنده مانم

بدینسان در سخن بود آن دل افگار — که ناگه از کف خاکستر یار

برآمد شعله چون برق درخشان — بزنگ برق هر سو شد شتابان

خواجه کمال الدین اوشی رحمة الله علیه رحلت نمود و قطب الملة یک و نیم ساله
بوده مادرش که بالیقین ثانی مریم ثانی بودی پرورید و تیمار احوالش
میکرد و چون به پنج سالگی رسید همسایه بود صالح نام والده مبارکش او را
طلبیده و پارهٔ حلوا در طبق نهاد و خواجه را برابر او بمعلمی فرستاد ناگاه در راه
پیری روشن ضمیر دوچار شد و پرسید که این پسر را کجا می‌بری گفت
این طفل از اصحاب صلاح است و دودمان ارباب فلاح پدر بزرگوارش
از سر گذشته است او را سوی وارد و در کمال صلاحیت و نهایت عفت و دیگر گفته
که این طفل را بمکتب بر پیش معلمی صالح بسپارم که قرآن مجیدش بیاموزد چون آن
پیر این تقریر شنید فرمود که این طفل را بمن واگذار تا پیش معلمی برم که برکت
انفاسش تاثیر کمال بخشد و نفقه بحال این خواجه نماید وی گفت که حکم
مرحمت در آنجا معلمی بود شیخ ابا حفص نام بکمال عبادت و ریاضت موصوف
آن پیر خواجه را آورده به وی سپرد و فرمود که این طفل است مبارک و برگزیده حق تعالی
و تبارک یکی از اولیا و کبار خواهد شد بشفقت تمام کلام مجیدش بیاموز
شیخ بدل و جان قبول نمود و از آنجا بازگشت شیخ بسوی خواجه متوجه گشت و
فرمود که این پیر که ترا اینجا آورد هیچ میدانی که بود خواجه عرض نمود
که والده من مرا بهمسایه سپرده بود که پیش معلمی ببرد اثنای راه این پیر
با برکات ملاقی شد و مرا بدولت قدم بوس شما مشرف گردانید شیخ علیه الرحمه
فرمود که این فرشته آن پیر خضر علیه السلام بود که ترا آورده و بما سپرد القصه
بیمن تربیت و برکت صحبت شیخ خواجه باخلاق ظاهر و باطن آراسته و پیراسته گشت

و در آداب شریعت و طریقت و معاملات دینی و حالات یقینی فایق شد چنانچه
یک ساعت از مجاهده و ریاضت نیاسودی و پیوسته بحق تعالی و تبارک
مشغول بودی ناگاه در زبدة الاولیاء و نقاوة الاتقیا حضرت خواجه معین الدین چشتی
قدس سره بانجا رسید قطب الملة بشرف ارادتش مشرف شد و خلافت
یافت در ان ایام بیست ساله بود و مریدان را پرورش کما ینبغی می فرمود و شبانه روز
دو صد و پنجاه رکعت نماز بجا گذاردی و سه هزار درود بحضرت رسول علیه
السلام هر شب فرستادی چون مادرش دریافت که وی اراده زیارت
بیت الله شریف دارد دختری صالحه هم از ان مقام بتکلیف تمام در حباله نکاح
درآوردی جمال باکمال داشت حضرت خواجه را از مزید سبب معیشت
مشغولی مجتبی بد و وردی بود سه هزار درود که بحضرت رسالت پناه صلی الله
علیه و آله و سلم میفرستاد سه شب فوت شد مریدی از مریدان آن زبدة الابرار
احمد رئیس نام بخواب می بیند که ایوانیست فسیح و عالی انبوه در حوالی آن
جمعیت و مردی نورانی کوتاه قامت درون و بیرون میرود و پیغامهای
بیرون اندرون میگذارد و جواب می آرد رئیس مذکور یکی گفت که درین ایوان
کیست گفت درین ایوان حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم است
و این مرد کوتاه قامت عبد الله مسعود نام دارد رئیس مذکور نزدیک عبد الله
رفت و عرض نمود که بحضرت رسالت پناه التماس من بیان کن و بگو که میخواهم
بدیدار پر انوار شما مشرف شوم عبد الله درون رفت و بیرون آمده گفت
یا رئیس رسول خدا تعالی میفرماید که ترا هنوز قابلیت آن نشده است

تذکرهٔ حسینی

کمرا به پیچی بر دو سلام حضرت شیخ قطب الدین بختیار کاکی اوشی برسان و بگو که
هر شب تحفه بر من ارسال می نمودی سه شب است که نمیرسد چون رئیس از
خواب بیدار گشت کیفیت حال آمده بجناب حضرت قطب الملة ظاهر نمود
آن حضرت دانست که این تقصیر از سبب چیست فی الحال منکوحهٔ خود را طلاق
گردانید و مسافر شد به بغداد رسید و صحبت عارفان آن زمین را مثل
شیخ شهاب الدین عمر سهروردی قدس سره و شیخ اوحد الدین کرمانی
و سائر مشائخ و کبار آن دیار رحمهم الله علیهم اجمعین دریافت و حظ وافر
برداشت دران زمان شیخ جلال الدین تبریزی با او بود هم از اصفهان
مراجعت نموده در آنجا رسیده بود با حضرت قطب الملة موافقت عظیم داشت
چون قطب الملة شنید که حضرت خواجه معین الدین علیه الرحمة از خراسان
بدار الخلافت دهلی توجه فرموده هر دو بزرگوار عزیمت دهلی کردند چون بملتان
رسیدند شیخ بهاء الدین زکریا را دریافتند و چندی یکجا بودند و ذوق تمام
از صحبت یکدیگر می بودند دران زمان در خطهٔ ملتان قباچه بیگ ترک
بود ناگاه مغولی چند از جانب ختن در رسیدند و قلعهٔ ملتان را محاصره
کردند چنانچه خلق دست از جان بشستند قباچه بیگ پیش حضرت قطب الملة
آمده استدعای دعا نمود آن حضرت تیری طلبیده بدست قباچه داد فرمود
وقت نماز شام بر برج حصار بر آمده جانب کفار بینداز قباچه چنان کرد
همان شب آن قوم شوم از آن هزیمت فرار کرده ناپدید شدند حضرت
قطب الملة بعد چند روز دریافت دار الخلافت دهلی نمود مشرف شد حضرت شیخ

جلال الدین تبریزی علیه الرحمه بجانب غزنین عزیمت نمود قباچه مذکور
با شیخ تمام التماس کرد که چندگاه دیگر سایه برکت درین مقام باشد
آن حضرت ملتفت نگشت و فرمود که این مقام در حراست دعای شیخ بهاء الدین
زکریا خواهد بود و چون بدهلی تشریف فرمود سلطان شمس الدین سجده شکر
بجا آورد و آن حضرت را با شیخ جمال الدین محمد بسطامی و شیخ محمد عطا معروف
بشیخ حمید الدین ناگوری قدس سره بها اتحاد تمام پدید آمد و بملاقات یکدیگر
خورسند می بودند همدران ایام شیخ بدر الدین غزنوی بشرف بیعت و خرقه
پاک آن حضرت مشرف شد و عمر عزیز در خدمتش بسر برد و انواع برکات
حاصل نمود خواجه قطب الملة به حضرت معین الملة والدین رحمه الله
علیه که دران ایام بخطه اجمیر بود عریضه متضمن اشتیاق و احراق فراق
ارسال داشت که اگر به بشارت اشارت مسرور فرمایند بشرف پای بوس
حاصل نموده آید آن حضرت در جواب نوشت که قرب جانی را بعد مکانی
مانع نیست عیبا است و صحبت همانجا باشند بعد چندگاه بهمان طرف توجه نموده
خواهد شد چون آن حضرت از خطه اجمیر بدهلی تشریف آورد قطب الملة
درخواست که سلطان شمس الدین را آگه نسازند و بشیخ تمام داشت اعلام نکنند
آن حضرت مانع شد که من محض از برای ملاقات تو آمده ام اگر حاضر خاص و
عام هر اخوش سے آید و زیاده بر دو سه روز نخواهم بود با این همه اهالی
تمام آن حوالی بشرف ملاقات آن حضرت مشرف شد مگر شیخ نجم الدین صغرا
که بعد وفات شیخ جمال الدین محمد بسطامی سلطان شمس الدین شیخ الاسلام

شهر دهلی داده بود بسبب حسدی که تمام شهر اعتقاد بخدمت قطب الملة
داشتند نیاورد تا آنکه جناب معین الملة در ملک خراسان اعتقاد تمام داشت
روز سوم حضرت معین الحق خود بخانهٔ او تشریف فرمود پای بر صفهٔ نو احداث
استاده بود در آن تا کسی بیک داند ایشان را دید و چنانچه باید بخدمت
نشتافت و بطریق محبت و مودت قدیم و نیافت معین الملة بر فور فرمود
ای نجم الدین ترا چه پیش آید متغیر ساخت مگر منصب شیخ الاسلامی ترا در
غرور انداخت چون وی این سخن بشنید سر از شرمندگی فرو کشید و بمعذرت
در آمد و گفت من همان بندهٔ مخلصم که بودم قدم شما سبب سرور من است اکنون هر پایه
درین شهر گذاشته اید که تمام خلائق و مشایخ دهلوی متوجه اند شیخ الاسلامی
هر کسی به برگ تره هم نخرد حضرت معین الملة تبسم فرموده گفت نجم الدین
خاطر جمع دار من قطب الدین محمد بختیار را همراه خود بخطهٔ اجمیر می برم
هر چند شیخ الاسلام برای ما حضرا ابرام نمود آن حضرت قبول نفرمود در آن ایام
شیخ فرید الملة بخدمت حضرت خواجه قطب الدین می بود سعادت بیعت او عظمی
حضرت معین الحق حاصل نمود آن حضرت اکثر می فرمود که بابا بختیار شاهبازی
[illegible] آورده که آشیانه جز سدرة المنتهی بکرد و این مریدیست که خانوادهٔ
درویشان را روشن سازد و بعد از چند روز بسمت اجمیر مراجعت نمود
حضرت قطب الدین بختیار کاکی سعادت همراهی اش اراده که و همه شهر
تو قعا برآمد گریه و زاری می نمودند و خاک پای خواجه قطب الملة بزرگ میداد استمداد
چون حضرت معین الحق این حال معاینه نمود فرمود که بابا قطب الدین

چندین مقام باش که خلائق از بیرون آمدن در اضطراب و خراب شده اند از هم
که چندین دلها خراب و کباب شود بردن این شهر را در پناه تو گذاشتم و هم
چون سلطان شمس الدین ازین معنی خبر یافت سراسیمه بخدمت معین الحق
شتافت و عرض نمود که خواجه قطب الملة را همین جا باید گذاشت آن حضرت
قبول نمود تا حضرت قطب الملة والدین بمقام خود مراجعت نمود آن جناب
طرفه بود که نذر و نیاز کم قبول می فرمود و فتوحی نزد خود نمیگذاشت
و استغراق تمام داشت چون وقت نماز آمدی چشم از مراقبه کشودی
و غسل فرمودی و نماز ادا نمودی در آخر عمر تاهل نموده فرزندان توامان
متولد شدند پسر خرد شیخ محمد نام داشت و پسر کلان شیخ احمد در عمر هفت سالگی
برحمت حق پیوست مادرش جزع و فزع می نمود چون آن حضرت آواز
جانگداز او شنید از شیخ بدر الدین غزنوی پرسید که این آواز سوز
از اندرون خانه ما چیست شیخ بدر الدین عرض کرد که شیخ احمد فوت
شده مادر او مضطرب الاحوال است آن حضرت دست برهم سوده فرمود که اگر مرا
برحمت او وقوف بودی از حضرت عزت چندگاه حیات او خواستی
و حق تعالی اجابت فرمودی مرا معلوم نگشت و مادرش را از گریه منع
کرده خود به مراقبه مستغرق شده در خانه اش از حرم و کنیزک و کنیز و خادم
کس نبود و همسایه بقالی بود مسلمان شرف الدین نام چون بخانه
آن حضرت تا سه فاقه شدی حرم از آن بقال مطهره گاهی بجهت نان
آن حضرت می آمد نیم تنکه کم و بیش وام گرفتی و قوت فرزندان و متعلقان

کردی و حضرت قطب الملة را ازین حال خبر نبودی چون فتوحی از غیب رسیدی
او ادا نمودی روزی زن شرف الدین گفت که ای بی بی اگر من نباشم
قرض ندهم کار شما بهلاک کشد این سخن بسمع آن حضرت رسید گران آمد و با خود
عهد کرد که بعد ازین از وی قرض نستانم روزی این معنی به حضرت قطب الملة
ظاهر کرد آن جناب ربانی متأمل شده فرمود از وی قرض مگیری و اشارت
بطرف طاقی که در حجرهٔ مقرر گاهش بود فرمود که بسم الله الرحمن الرحیم بگو و چندانکه
خواهی گرده کاک ازین طاق بدر آر و متعلقان را نصیب گردان حسب الحکم
آن حضرت ازان طاق گاه گاهی گرده بیرون آورده بخشش می نمود
تا حال نیز در مقبره اش همان نسبت کاک ما می پزند و نصیب مجاوران
و مسافران می نمایند حضرت قطب الملة را دعای رسیده بود که هر که آخر
شب در گوشه خالی مسجدی دوگانه بگذارد و آن دعا بخواند حضرت خضر
علیه السلام بدو ملاقات کند آخر شب آن حضرت در مسجدی رفته دوگانه
گذارده و آن دعا بخواند چون از مسجد بیرون آمد پیری نورانی بر در آن
مسجد دیده وی پرسید که اینجا چه میکنی آن حضرت احوال ظاهر کرد و
گفت خضر را ملاقات کرده چه خواهی کرد دنیا می خواهی گفت نی گفت
پس قرض داشته باشی گفت لا درین بودند که پیری پر نور با حضور از گوشه
مسجد پیدا شد و نزدیک آن پیر قبیل که حضرت می نمود آمد چون وی او را
دید دست حضرت قطب الملة گرفته بدو سپرد و گفت که این مرد نیز می خواهد
و نزد او نمی وارد اما آرزوی صحبت تو میدارد قطب الملة ازین حرکت دریافت که

این پیر خضر علیه السلام است و این پیر دیگر نیز از مردان غیب بود هر دو
از نظرش غائب شدند ازان باز خضر علیه السلام اکثر بملاقاتش می آمد
نقلست سلطان شمس الدین از دیر باز بخاطر داشت که نزدیک شهر حوضی
سازد تا مردمان را فیض آب و آب فیض ازو برسد شبی از شبها بخواب
می بیند که حضرت رسول مقبول صلی الله علیه و آله وسلم در محلی سوار ایستاده
میفرمایند که ای شمس الدین اگر میخواهی حوضی بسازی که مردمان را فیضی
ازو برسد در اینجا بساز که من ایستاده ام چون سلطان بیدار گشت کسی را
بخدمت قطب الملة فرستاده اعلام داد که خوابی دیده ام اگر امر شود آمده
عرض نمایم آن حضرت فرمود که من هم بهمانجا میروم که ترا حضرت رسول مقبول
صلی الله علیه و آله وسلم اشارت حوض فرموده اند مصلحت است که زود بیائی
سلطان فی الحال متوجه آن موضع شد و حضرت قطب الملة را همانجا دریافت
و بپابوس مشرف گشت می آرند که نشانه سم اسپ آن حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه و آله وسلم در ان زمین برآمده بود و نیز آبی مترشح گشته
بالای آن نشانه سم پدیدار شده بود حوضیکه الی یوم جاریست و اکثر
از مردان غیب در شرکت و خلوت صحبت حضرت مشار الیه می رسیدند
القصه روزی قوالان این بیت شیخ احمد جامی قدس سره پیش آنحضرت میخواندند
فرد: کشتگان خنجر تسلیم را ❊ هر زمان از غیب جانی دیگر است
نوبت خواندن مصرع اول جان بحق تسلیم می فرمود و هنگام سرودن مصرع
باز زنده میشد و وجد میکرد و بحالت سه شبانه روز گذشت شب چهارم

حالش دگرگون گشت سر مبارکش بر زانوی حمید الدین ناگوری بود و پای در کنار شیخ بدر الدین غزنوی دران زمان شیخ حمید الملۃ عرض کرد که حال مخدومی از حد دیگر است یکی از خلفای خویش را اشارت شود که بجای مخدوم بنشیند فرمود که خرقۂ حضرت معین الملۃ والدین قدس سرہ بمن رسیدہ است با مصلای خاص و عصا و نعلین چوبین بشیخ فرید الدین مسعود خواہند رسانید درین حال شیخ بدر الدین را غنودگی دریافت می بیند که روح آن حضرت بسوی آسمان پرواز نمود چون چشم بکشود دید که بحق پیوسته بود و شیخ حمید الدین علی الصباح درویشی را بخدمت شیخ فرید که دران ایام بخطۂ ہانسی بود فرستاد شیخ عزم دہلی کرده بود در اثنا راه بآن فرستاده ملاقات شد روز سوم بمرقد خواجہ قطب الدین آمده رو بخاک مالید شیخ حمید الدین و شیخ بدر الدین وصیت بجا آورده آن خرقۂ مبارک بشیخ فرید الملۃ قدس سره پوشانیدند آن جناب ہمان مصلای خاص گسترده دوگانہ ادا نمود و در خانۂ حضرت قطب الملۃ جلوس نمود این واقعہ روز دوشنبہ چہاردہم ربیع الاول اتفاق افتاد مرقد مبارکش بمسافت ہفت کروه از شہر دہلی زیارتگاه خلائق است من ارشاده غزل

ای بگرد شمع رویت عالمی پروانہ	در لب شیرین تو شور یست در ہر خانہ
من بجز دی آشنائی میخورم خون جگر	آشنا را حال اینست وای بر بیگانہ
قطب مسکین گر نگاہی میکند عیبش مکن	عیب نبود گر خطائی میکند دیوانہ

مقرب لساط حضرت پروردگار قاسم انوار نفیس معین الدین علی ست

انوار معارف نفسش جهت را روشن ساخته و پرتو خورشید هدایتش عالم را
از تاریکی ضلالت نجات داده و خرقه از شیخ صدر الدین خلف ارشد
شیخ صفی الدین اسحق اردبیلی قدس سره یافته شبی از شبها بخواب می بیند
گویند نو قسمت میکنند این واقعه را با پیر خود بگفت شیخ مشار الیه از نور
وی را قاسم انوار خطاب کرد شاه مشار الیه بسیار قوی جذبه بوده چنانچه
اکثری از علما که بخلافش از علما برخاستند معترف کمالاتش گردیده و در زمرهٔ
مریدانش داخل شدند و هرکه انکارش بیشتر داشتی تحقیقش زودتر اقرار
کردی و هرکه بخلافش برخاستی عنقریب در مهالک افتادی انتقال
آن جناب در سال هشتصد و سی و هفت در شهر ربیع الاول واقع شده
مرقدش در جام است و این ابیات ازوست

نمیتوان خبری دادن از حقیقت دوست
ولی ز روی حقیقت حقیقت همه اوست

سخن بلند شد اکنون بلند میگویم
که خاطرم بهوای بلند بالائیست

بهیچ شب که بدست خواب خوش بیشش با
من خیال تو ره نمای در دآلود

اندرین ره جزو کل محتاج یکدیگر شدند
عنکبوتی پشه و پیشه را پرده دار

چو آفتاب جهانتاب ظاهرست رخت
حجاب ما همه جهلست و غایت کوری

بیا بمجلس مستان ببو و کن بستان
شراب ناب انا الحق ز جام منصوری

اگر ز جام محبت کسی بجرعه رسد
هزار قیصر و خاقان هزار فغفوری

او نگین نشین کشور توحید مقالی و شاعر سخندان شاهزاده دارا شکوه قادری
برادر عالمگیر بادشاه بن شاهجهان مجمع البحرین و رساله حق نما از تصنیفات وست و مراست

خاطر نقاش در تصویر عیشش جمع بود | چون بزلف او رسید آخر پریشانی کشید
با دوست رسیدیم چو از خویش بریدیم | از خویش بریدن چه مبارک سفری بود

مولانا قبولی مرد فقیر بوده و شغل فردوسی می نموده شاعر گرامیست و معاصر مولوی جامی شبی جمعی را وصیت کرد که امشب از عالم میروم و جهت تجهیز و تکفین چیزی ندارم دیوان مرا صباح پیش سلطان محمد صاحب تذکرة الشعرا که از معتقدان مولوی جامیست خواهند برد و دعا خواهند رسانید والتماس خواهند کرد که مرا در گورستان سادات مصرح دفن کنند چون ستارا این خبر گرفت وی درگذشته بود باری وصیتش بجا آورد چون دیوانش باز کرد این مقطع سر ورق بر آمد

اگر قبول تو یابم قبولم ورنه | بهر دو کون چو من نا قبول نتوان یافت

میرزا ابراهیم قانونی قانون خوب می نواخته و در اکثر فضائل دستگاه تمام داشته نویسنده نامی بوده معاصر مولوی جامی خوشگوست و از وست

تا لعل تو در لطف و تر خواهد بودن | کار من سیه آه و سوز خواهد بودن
گفتی که بکام تو ایم روزی | آن روز کدام روز خواهد بودن

مولانا قانعی قناعت بمردوزی می نموده این هم از معاصران مولوی بوده سخن بسیار باوره میگفته از وست

یا رب ز غمزه تیر و ز ابرو کمان کشید | از روی خوب هر چه رسد میتوان کشید

مولانا قوسی از شعرای نیکو اوست در معاصر سلطان حسین میرزا در خفیه بوده و اشته چنانچه از دهانش آب میرفت در شباب گفته

باوجود چنین دهن که در است	شعر گوییم که آب از و بچکد
آنکه منعم میکنی از دیدن آن گلعذار	حالت دل را نمیدانی مرا معذور دار

واقف و تیره ندیمی شاعر صاحب گوش مولانا قدیمی نقاره‌چی بوده و در بحر وزن اشعار طرح می‌نموده

نقلست فضولی بخانهٔ شاعرے آمد و ملاقات شد و پرسیدن آغاز کرد که در فلان زمین هم غزلی طرح کرده اید شاعر از گفتگوی پیش وی می‌خواند تا آنکه شاعر ما حضر پیش وی آورد وی خورده باز پرسش سلسلهٔ اشعار در اوزان مختلفه شروع کرد شاعر عاجز آمد تا آنکه شام شد وی پرسید در وزن نوای نقاره شعری گفته اید شاعر این بیت بدیهه برخواند

تو که نانک خوردی بخانه برو	ترکه خانه بدست تو ماند گرد

وی دریافت و برخاست و رفت قدیمی راست

بی جمالش دیدهٔ روشن بچکار آید مرا	روشنی در دیده از دیدار یار آید مرا
آه ازان ساعت که ناگه در رهی پیش آیدم	مدتی باید که تا دل برقرار آید مرا

مصور صور معانی مولانا قدیمی نقاش گیلانی ادا بندهٔ خوبست این مطلع از وست

دیده ام روی و عاشق شده جای عجبی	رخ نموده است مرا یار بلائی سببی

مدرس کتاب نیکو مضمونی مولانا قاسمی گازرونی از اعاظم فضلا بوده فقیر از دیوانش بیک مصرعه اکتفا نموده ع

از سخن پرور مکن همچون صدف هر گوش را

قفل باب ناوره گوست این چند بیت از وست

شاگرد رشید میرزا صائب است و بیراست

لبش تکلم و خاموش آرزویم کرد — کبود می لب او سرمه در گلویم کرد
عقدهٔ خاطر من شد گره جبهٔ او — یکجا بکاشته ام دانه کجا سبز شود
رنگ از چهرهٔ گل شوق پریدن دارد — میتوان یافت که آن شوخ حنائی

شاعر سخندان نواب قاسم خان امیری بوده نیکذات کریم الصفات هر سال دو لک روپیه بمستحقان میداد در عهد جهانگیر حکومت پنجاب داشته راقم السطور این بیت ازو نگاشته

بعد ازین جوش اشک از دل آید بیرون — آب چون کم شود از چشمه گل آید بیرون
غمت آید ز دل پر درد سینه — دزد از خانهٔ مفلس خجل آید بیرون

و میر خود در سر حلقهٔ آن گروه بند است ازوست

نیست آئین محبت کردن از یاری گله — ورنه میکردم از ان بیرحم بسیاری گله

ابن شیخ اعظم میر قاسم ساکن جنابد بوده شاعر سخن گو بوده است و شاگرد میر غیاث الدین منصور در آخر عمر املاک خود وقف روضهٔ منوره علیه التحیة والثنا ساخته و شاه اسمعیل بتعظیمش می پرداخت از شاهنامهٔ او

عنان انجمن در هوا شد حباب — که ره نیست بر دعوت مستجاب
پلان خدنگ آهن از تیر شها — چو صورت که گیرد در آئینه جا

از لیلی و مجنون بتبیان اسمعیلی گوید

شد مایهٔ سر نازنینش — چون نال قلم در آستینش

واقعه و غیره خوش گوی تمام میرزا قاسم این مراد و کنی از امرای جهانگیر باد شاه

بوده فقیر دو بیت از کلامش انتخاب نموده و آن هر دو بیت اینست

بلدقی تنگه از دیدن تو برگشت	که هر دو چشم بفرمان یکدگر گشت
دل و دماغ ز وصلت چو شاد میکردم	هنوز یک دو دل و دل بگرد سر گشت

دانای دقایق آفاقی و انفسی حاجی محمد جان قدسی ملک الشعرای شاهجهان بادشاه بوده گویند حاجی در مدح عبد الله خان زخمی که یکی از امرای هفت هزاری بوده قصیده بگفت و میان مجلس ایستاده بخواند عبد الله خان برخاست و هر دو دستش گرفته بر مسند خود بنشاند و خود پا برهنه که در برداشت بر پالکی سوار شده از خیمه بیرون آمد و تمام اموال و اسباب و کارخانجات او در وجه بحاجی بخشید دیگر قصیده در مدح بادشاه گفته بعرض رسانید بادشاه فرمود تا باقسام جواهر هفت مرتبه دهان حاجی لبریز ساختند و در وجه قصیده دیگر باشرفی در پیه حاجی را وزن کردند و فاتش در سال هزار و پنجاه و پنج واقع شده قصیده

کند چو خسرو گفتاری مرا تحریر	بپای خامه سر دگر رقم شود زنجیر
زبسکه کوه کشیدست تهمت ابر مطیر	توان کشید ز سنگش چو موی ز خمیر
ز چوب خشک چنان ست گل ز فیض هوا	که دسته دسته توان چید گل ز دشنه تیر
شنیده طوطی که از نو فتنه خرمنش	نماند راه نشان در شیشهٔ تقدیر
اگر چو صبح بگوید که در بهم آرد بساط	شوند جمع کواکب چو دانه در انجیر
نزد دم سر زاغ خویش را	اول شب بیک نفس چراغ خویش را
[illegible] دل [illegible]	[illegible] طوفان [illegible]

آن جوان چون بشهر کره رسید پیام سلامش باو آورد خواجه را می جست
بالای مسجد نشان دادند چون بمسجد در آمد دید اعضای خواجه از هم جدا گرده جدا
افتاده و خواست که فرو رود و از سر مبارک خواجه آواز برآمد که ای بی بی
کاسپر سلام کسی چرا نمیگوئی کردی هنوز خود نمائی وار و مجدد از سیده است
آن جوان به خدمت عرض کرده بازگشت

نقلست روزی پیری بخدمت خواجه آمد و گفت دختری بالغ دارم
و از جهت مفلسی در کار خیر او حیرانم خواجه در حالت مستی گفت من از
برای تو آفتاب را گرو کردم تا که شصت و شش درم بهای آفتاب بر نیاید همچنان
شد خلق از درازی شب ناپیدا گشته بفغان آمده بخدمت خواجه دویدند
و عرض کردند که یا خواجه حال این شب چیست که پایانی ندارد و باید کرد
تا خورشید برآید فرمود عوض شصت و شش درم از برای این پیر آفتاب را
گرو کرده ام با این پیر بسازند مردمان دست آن پیر را گرفته بردند و درم ها
بدو شمردند همچنین که آن پیر زر گرفته روان شد آفتاب از فضا و سر بر زد

نقلست روزی بخدمت خواجه شراب می خورد و دران وقت بخدمت
سید مذکور آمد و گفتند که در محله کره با شرو هم رسیدن خواجه که
می خورد و هیچ شما قاضی شهر چنین باشد مانع نشود عجب است قاضی با جمع
دانشمندان بخدمت خواجه شتافت چون خواجه وی را دید پیاله پر کرده
بقاضی فرمود که بگیر قاضی از هیبت خواجه انکار نتوانست کرد پیاله از دست
بگرفت و متحیر شد که اگر بخورم نعوذ بالله منها در حق من چه لفظها در شود

و اگر نخورم قاضی و ماه رمضان چگونه خلاف شرع کنم بالضرور پیاله بسر آورد
خود پیچید و بانگشت هیچکس را مجال دم زدن پیش روی خواجه نماند چون
قاضی بخانه آمد پیراهن از تن برکشیده بکنیزکی داد تا بشوید چون کنیزک
در طشت انداخت بوی گلاب و داغش معطر ساخت وی آن آب شسته را
بجوید بجبر و خورد و کنیزک را کشف شد و زبان غیب ترجمان بگشاد و چون قاضی
ویرا بدین حال دید گفت که ظرف خام دارد سر فاش خواهد کرد فی الحال
نمک و آب خورانید تا استفراغ کرد آنچه پیشتر بود همون شد
نقلست آورده اند که سلطان جلال الدین بادشاه دهلی که صاحب
تخت ملک سوار بود و سلطان علاء الدین داماد وی بزرگ تمام بدبار می آمد
وزرا مزاج بادشاه را از او متوهم ساختند که اراده فاسد دارد و پادشاه
با دختر خود فرمود که ویرا مسموم کن او پیش پدر اقبال ابنیعی کرده بخانه
آمده شوهر را آگهی داد که بادشاه ترا زنده نخواهد گذاشت حالیا بچیزی تا باید از
بگریز علاء الدین بر دو اسپ باد رفتار خود و زن خود را سوار کرده با متاع گرانمایه
بی اطلاع احدی بگریختند و شبا شب سعی کرده راه طی کردند و بر دار دهرونا
آنجا آمده سلام کردند علاء الدین پرسید که درین شهر کدام درویش کامل
گفتند خواجه کرک است که ابدال یگانه بارگاه ذو الجلال باشد علاء الدین
بخود با طبق چهار اشرفی در وجه بخدمت خواجه شتافت خواجه بمجرد
دیدنش فرمود که ای لی لی کاسیر بادشاهی دهلی ترا دادم از دست
علاء الدین را گرفته بچنگ برد و گفت چشم بچه دوی بنشسته بار فرود

کشا چون بکشود تمام دریا پر از اشرفی و روپیه بود و خواجه گفت اگر مرا
روپیه و اشرفی درکار باشد از کلک چه انگیرم علاء الدین نیاز بجا آورده آن زر را
بفقرا داد و روزی بخدمت خواجه عرض کرد که آنقدر سامان ندارم که حضرت ایشان را
جواب گویم خواجه فرمود برو کناره کرده را خواجه ایست زر بسیار داده بود آتش
زر شود او هم علاء الدین همچنان کرد و خزانه بسیار بدست آورد و چون این خبر
بجلال الدین رسید که شاه کرک نفسی بعلاء الدین فرموده بترسید و بخدمت
سلطان المشائخ حضرت نظام الدین اولیا قدس سره شتافت و احوال
ظاهر کرد و مدد خواست شیخ فرمود چند روز صبر کن جواب خواهم داد و پس بدست
شیخ اخی سراج الدین خرقه و مقراضی بخواجه کرک فرستاد و گفتش اینکه
اگر خواجه خرقه خواهد پوشید و موی از این مقراض خواهد تراشید پس مرید
من اختیار خواهد کرد و گفته مرا قبول خواهد نمود شیخ اخی در کره آمده خواجه
بخانه بولاچیار دریافت و با خود اندیشید که خرقه چنان بزرگواری با خیره
رند شرابخواری دادن از اقتضای ادب بعید است متامل شد
خواجه نظر بسوی شیخ کرده فرمود بیار امانت را خیانت نباشد که برادر ما
فرستاده شیخ خرقه را پیش خواجه گذاشت و با خود باادب ایستاد
خواجه خرقه را در آتشکده شراب که گرم بود انداخت و بسوخت شیخ اخی
گفت بحضرت سلطان المشائخ چه جواب دهم خواجه این دو بیت نوشته داد

موی تراشیده نه سر ورده	مثنوی	کرک نپوشیده سگی خرقه
هر دو بکاشت ازین درگذره		خرقه چه پوشی چه تراشی چه سر

شیخ اخی آمده آن کاغذ بدست حضرت شیخ داد شیخ بعد مطالعه بشیخ اخی گفت باز رو
و بگو که همان خرقه طلب داشته اند شیخ اخی باز در کره آمده خواجه را استغنا نه
چه لاچار دریافت از زبان شیخ هنوز پیدا نه بود که خواجه فرمود همان خرقه
خواسته باشند گفت بلی خواجه فرمود در آتش کرده است و ستا چند از ترکش
ه بیر شیخ نمود دران خواجه دست مبارک خود در آتش انداخته بیرون آورده
فرمود بگیر شیخ اخی خرقه را گرفته راه دهلی پیش گرفت و بخدمت حضرت
نظام الملة آمده خرقه را در پیش گذاشت و ماجرا باز نمود چون جلال الدین جهت
حصول جواب بخدمت شیخ آمد شیخ فرمود خواجه کرک گفته ما قبول نمودیم هر
هرچه کند خدا کند ناچار جلال الدین پسر علاء الدین لشکر کشید چون [illegible]
گذر ناگپور آن طرف گنگ سید علاء الدین از استماع این خبر ترسید و لرزان
و ترسان بخدمت خواجه دوید و حقیقت باز نمود خواجه فرمود خاطر جمع دار
کره سید سکندر ایست و این بیت بخواند هر که با پیر پسر جنگ کند
کشتی سوی گنگ علاء الدین چون این نفس شنید خاطرش جمع گردید
روز دوم ایلچیان جلال الدین در کره آمدند و پیغام رسانیدند که پادشاه از
حقیقت شما درگذشت بیائید و پای بوس نمائید علاء الدین با ایلچیان گفته
فرستاد که تنها می رسم اگر پادشاه تنها بر کشتی سوار شود من نیز از اینجا در کشتی سوار
شوم پادشاه با خود حیله برانگیخت و بستا جوان برگزیده را در زیر تخت
پنهان نگه دارد که علاء الدین بر کشتی برآید سرش ببرند چون هر دو کشتی
علاء الدین بر کشتی جلال الدین آمد و خواست که پای بوسی کند جوانان از زیر

برآمدند و علاء الدین را بصورت جلال الدین دیدند و جلال الدین را بصورت
علاء الدین بردوی سر جلال الدین بریدند اتفاقاً سرو کشتی تن در گنگ
افتاد مردمانیکه در کشتی بودند بانگ برشد که جلال الدین بود نه که بادشاهی
بعلاء الدین رسید و جلال الدین کشته شد بخاطر جمع بیایند اختلال بحال شما
راه نخواهد یافت علاء الدین از انجا لفر موده شاه کرک بدهلی آمده خطبه خود را
جاری کرد بعد چندی علاء الدین بخدمت خواجه نامه نوشت که اگر درینجا
تشریف ارزانی فرمایند سعادت دیدن اقدام حاصل شود خواجه
این رباعی درجواب نوشته فرستاد

فارغ شده‌ام ز چنگ و نای و تره ۰ میلم نبود بسوی بریان و بره
دهلی و سمرقند و بخارا و عراق ۰ هر چار ترا باد مرا باد کره ۰

روزی خواجه بخانه بهولا چمار آمد و شراب طلب نمود وی بگفت هیزم نیست که
شراب کشیده شود خواجه فرمود آتش هست گفت هست پس خواجه پای مبارک خود
در کوره انداخت چون هیزم خشک سوختن گرفت تا شراب کشیده شد
انگاه خواجه پای خود بسلامت چنانکه بود از کوره بیرون کشید و بشراب خوردن
مشغول شد همچنین خواجه شبی در تنور خبازی در شد خباز آخر شب برخاسته
آتش برافروخت و نان بستن آغاز کرد چون فارغ شد خواجه صحیح و سالم چنانچه
بود از تنور بیرون آمد غرض کمالات خواجه زیاده از حوصله تحریر و
خارج از اندازه تقریر است

نقلست آورده اند روزی بخدمت خواجه وقت نماز پیشین با دو کس

اکثر ابیات و بعض غزل در هر دو دیوان یافته شده چنانچه این بیت در هر دو دیوان ثبت است

دو چشمت از دل و دین هر چه داشتم بردند	تو آنگری که به بستان نشست مفلس شد

این چند بیت از دیوان آن کمالات نشانست

دمی ز دیدهٔ پر خون نمیرود بیرون	از آن سبب که تو طفلی و خانه رنگین است
سر و دیوانه شده است از هوس بالایش	میرود آب که زنجیر نهد در پایش
چشم اگر اینست و ناز و عشوه این ابروی این	الوداع ای زهد و تقوی الفراق ای عقل و دین
حقیر خلقت ندید مثال لبت +	در آب هر چند گرد چشمهٔ حیوان بر آمد
ای نخست آیت صنع و لبت لطف خدای	بحدیثی بگشا و آن آب و لطفی بنمای
بوستانیست سرای از گل آرزوی کمال	بهر آمدی ای بلبل خوشگو بسرای
اگر سرای چنین است دولبران سرای	بیار باده که من فارغم ز هر دو سرای

سنی پرور خلیل شیخ کمال الدین اسمعیل از فضلای کمل اصفهانست ملقب بخلاق المعانی دیوانش تخمیناً ده هزار بیت بوده باشد گویند او را اسباب دنیوی فراهم آمده بود در ماندگان را بر طریق معامله همواره دستگیری کردی بعضی با او بد معاملگی کردند از مردم آنجا بستوه آمده این ابیات بر زبان الهام بیان آورد

بادشاها بحق سیپاره	بادشاهی فرست خون خواره
تا دردشت را چو دشت کند	جوی خون آورد بجو باره +

مخفی نماند که دردشت و جوباره هر دو نام محله ایست من محلات اصفهان عنقریب چنگیز خان در رسید و در اصفهان قتل عام کرد کمال الدین اسمعیل ایضاً شهید شد گویند در وقت نزع این رباعی از خون خود بدیوار نوشته بود

دل خون نشد رسم جانگدازی نیست — در حضرت او کمینه بازی نیست
با اینهمه هیچ سخن آرم گفت — شاید که نگر بنده نوازی نیست

چشمهٔ خوشگوار شیرین مقالی شاعر با کمال مولانا کمالی سخن یاب نادره گوست
این دو بیت از پاس نامهٔ اوست

چنان تنگ شد عرصهٔ دار و گیر — که چون آستین خورد صد چین نفیر
دلیران آهن قبا را شگاف — چو مقراض از فرق سر تا بناف

مولانا کاتبی وطنش نیشاپور است و معاصر امیر تیمور و وفاتش در سال هشتصد و
هشت بوده اینچند بیت از دیوانش ثبت میشود

پری وشی بشکر خند قتل مردم کرد — چو بگفتمش که مرا هم بکش تبسم کرد
درخانهٔ تن گر دلم غافل شود از یاد تو — جانم گریبان گیردش در خانه بیرون افگند
از جگری تیر ترا پیری سے باید — هر که عاشق شود او را جگری میباید
چون مرا در نظر آن چاه ذقن می آید — آب از غایت لطفم بدهن می آید

مولانا کاهی شاگرد ملا محمد بدخشی بسیار تیز طبع بوده معاصر سلطان حسین میرزاست اینکلام از

کسی گر او همه دستار سرو من چیند — چرا از باغ دگر دستهٔ سمن چیند

معمار کاخ سخندانی آقا اسمعیل کاشف اصفهانی در زمان شاه عباس
ماضی بوده راقم از کلامش بدو بیت اکتفا نموده

کلبهٔ هیچکس از شمع قدش روشن نیست — این چه آفتیست که در خانهٔ زین روشن نیست
ز مژگان خونین خود شرمسارم — چو صاحب مصیبت ز دست حنایی

مولانا کاتبی از مشهد مقدس بوده از سخن سنجان معنی رس بوده فکرش دلکشا

نه چنانست که بر دیده دارم از چشم / برای خط جوانان دو چشم من بجاست
اشک من طالب آن نرگس جادو باشد / همچو طفلیکه روان در پی آهو باشد
چون سایه هم بهر سو که میروی / شاید که رفته رفته بمن مهربان شوی

نقلست جوانی در پس معشوقه بهر طرف میگشت گفتندش بیهوده در پی او چرا میگردی گفت بیهوده نیست که نصف سواد با ستی مانده است من راضیم او راضی نیست کاشفی از دهلی ست

در دیاری که خوبی بود هم آنجا کافیست / آرزوهای دگر غائب تا انصاف نیست

ناظم این نکته دانی خواجه کلان کرمانی خوش ادا است ویراست

کسی گرفته دل خویش را ز دلبر خویش / چو چوبها که نکردیم با ستمگر خویش

شاعر معنی یاب دلجو میرزا حسن بیگ شاملو در عهد شاهجهان بادشاه بهند آمده ویرا

بارهی بهر نگاهم منت ارست مرا / مروای جان گرامی تو که در دست مرا
بخاطر سیاهی بهر کجا گم گشته آوردی / همین از خاطرت جان گرامی من فراموشم

کاسب اشعرای نیز بوده فقیر از ابیاتش بیک مطلع اکتفا نموده

چون نامه پاره ز گوشه چشمی دیدیم / نگران بود بجای و تمامش دیدم

صوفی طالب کلیم همدانی از شاهجهان بادشاه رعایتها دیده و بعد حاجی محمد جان قدسی بمنصب ملک الشعرائی سرافراز گردیده معنی یاب دلجوست این ابیات از وست

درین چمن چه گلی نشنود فغان مرا / کجاست برق که بر دارد آشیان مرا
یک بیک وعده او را همه دیدیم کلیم / نیست یک وعده که شرمنده فردا نیست

کلیم بوسه چه خواهی باین تهیدستی — ازان حریف که دشنام رایگان ندهد

کی تمنای تو از خاطر ناشاد رود — داغ عشق تو گلی نیست که بر باد رود

حسن بی پردهٔ او پیشه هم میسوزد — چون تهیدست که بر نعمت الوان نگرد

آنکه از عیش جوانی نشد همدم عشق — همچو آن عید که بر مردم زندان گزرد

کلاهیکه سنگ تفرقه بر آسمان جهید — اول بلا بمرغ بلند آشیان رسید

کم نیست دگر دام گرفتاری دل — گره در موی شکنجید بسیاری دل

یک حرف فرصت و صد حرف گره در خاطر — وای گر گریه نشاند بدوکاری دل

عشق چون تیغ کشد بر سر بیچاره کلیم — کیست جز داغ که آید بسپرداری دل

با من آمیزش او الفت موج است و کنار — روز و شب با من و پیوسته گریزان از من

شاعر نگین سخن شیخ سعدالله گلشن از سخن سنجان کامل بوده و معاصر میرزا بیدل این مطلع وی راست

گشتم شهید تیغ تغافل کشیدنت — جانم ز دست برد غزالانه دیدنت

بدقت میتوان فهمید معنی های نازاو — کرشمه شرح حکمت العین ست

حرف اللام

مرکز دائره زبان دانی شاعر شیرین سخن مولانا لسانی در مدح امیر نجم وزیر شاه اسمعیل صفوی قصیده گفته پیش میرزا مذکور بر خواند که این سه بیت از آنست

پای تا سر منم از درد و تشنیع حبا — از جفاکاری دور فلک بی سر و پا

پای بی قوت من باد بپای عدم — دست بی طاقت من سلسله جنبان بلا

می من صافی و ارباب مروت بی ذوق — زر من تیغ و صراف سخن نابینا

چون میرزا بور این بیت شنید بدماغ شد اما بمقتضای مروت از سر عطای
خلعت و جائزه نگذشت مولانا در سال نهصد و چهل و یک فوت شده در سرخاب
تبریز مدفون گردیده دیوانش پنجهزار بیت ست این ابیات ازوست

بیا که گریه من آنقدر زمین نگذاشت	که در فراق تو خاکی بسر توان کردن
اگرت با دوست سر باده کشیدن داری	سخنی گویم اگر میل شنیدن داری
دست خلعت زیبائی گل کوتاه ست	دامن پر کن اگر فرصت چیدن داری
زبان نیست لسانی هوس طره یار	دست پیش آب اگر تاب کشیدن داری

واقعه این نکته طرازی مولانا لطفی شیرازی از تربیت کرده های میرزا
بایسنقر است روزی قصیده در جواب قصیده ردیف باغ مولانا مظفر هروی
بگفت و بعرض میرزا رسانید میرزا فرمود قصیده ردیف سرا هم وی را نیز
جواب بگو گفت اول ببینم که باغ او چه بر می خورم بعد از ان قدم بر سرا
او نیز می نهم میرزا بخندید و برا صله نیکو بخشید وی راست

تحمل دل پرورد خویش را نازم	که از جفای تو بر هم زده شکایت نیست
ز سوز سینه فریاد از دل ناشاد برخیزد	بلی در خانه کاتش فتد فریاد برخیزد
با آن قد و رخ و بالا بهر جا بگذری آنجا	همه سنبل و گل بشگفد شمشاد برخیزد

ملا محمد علی لدنی شاعر خوش گوست این بیت ازوست +

بعد چون جگر پرورم این دل اکه شد دشمن | چه سازم چون کنم با دشمنی کز خانه می خیزد

حرف المیم

زبده اقطاب رحمانی قدوه اوتاد حمدانی حضرت شیخ محی الدین عبد القادر جیلانی

قدس اللہ سرہ العزیز چون متولد شد در روزہای رمضان شیر نخوردے
یکبار ہلال ماہ رمضان بجہت ابر پوشیدہ ماند از مادر وی پرسیدند گفت
امروز عبد القادر شیر نخوردہ است آخر معلوم شد کہ آن روز رمضان بودہ است
ولادت باسعادت آن حضرت در سال چہار صد و ہفتاد و یک ہجری
اتفاق افتادہ و وفاتش در سال پانصد و شصت و یک ہفتدہم ربیع الآخر
واقع شد وی گفت کہ خورد بودم روز عرفہ دنبال گاو وی جہت حرث
بصحرا رفتم گاو روی باز پس کرد و گفت یا عبد القادر ترا جہت این کار نیافریدہ اند
باز گشتم و بر بام سرای خود بر آمدم حاجیان را دیدم کہ در عرفات
ایستادہ بودند پیش مادر خود رفتم و گفتم مرا در کار خدا تعالی کن و اجازت دہ
کہ بہ بغداد روم و صالحان را زیارت کنم او از من سبب داعیہ پرسید
باو گفتم بگریست و برخاست و ہشتاد دینار بیرون آورد کہ میراث از پدر من
ماندہ بود چہل دینار برای برادرم نگاہداشت و چہل دینار را زیر بغل
در جامہ من دوخت و مرا اذن سفر داد و عہد نمود بر صدق بر جمیع احوال
و بوداع من بیرون آمد و گفت ای فرزند برو کہ برای خدا تعالی از تو بریدم
و تا قیامت روی تو نخواہم دید من با قافلہ قلیل بجانب بغداد متوجہ شدم
چون از ہمدان گذشتیم شصت سوار بیرون آمدند و قافلہ را بگرفتند
و ہیچکس مرا تعرض نکرد ناگاہ یکی از ایشان بر من بگذشت و گفت اے
فقیر با خود چہ داری گفتم چہل دینار گفت کجاست گفتم در جامہ من دوختہ اند
زیر بغل گمان برد کہ مگر من استہزا میکنم مرا بگذاشت و برفت و دیگری

رسیده همان پرسید و همان شنید پس بردند پیش مهتر خود رسیدند و آنچه
از من شنیده بودند باوی بگفتند وی مرا طلبید بالای کریوه که اموال
قافله را قسمت میکردند پس گفت با خود چه داری گفتم چهل دینار گفت کجاست
گفتم در جامهٔ من دوخته است بزیر بغل فرمود تا جامه را شگافتند و آنچه
گفته بودم یافتند پس گفت ترا چه برین داشت که اعتراف کردی گفتم
مادر من مرا عهد داده است بصدق و راستی من در عهد او خیانت نمیکنم
پس مهتر ایشان بگریست و گفت چندین سالست که من در عهد پروردگار خود
خیانت کرده ام و بدست من توبه کرد پس اصحابش باوی گفتند که تو در قطع
طریق مهتر بودی اکنون در توبه هم مهتر باش همه بر دست من توبه کردند
و آنچه از قافله گرفته بودند بازدادند عبدالقادر از آنجا به بغداد آمد و در اندک
ایام بتحصیل علوم سرآمد عالمان عصر گردید وی گفته یازده سال در یک برج
نشستم و وقتی با خدا تعالی عهد بستم که نخورم تا نخورانند و ننوشم تا ننوشانند
چهل روز هیچ نخوردم بعد از ایام مذکور شخصی آمد و قدری طعام آورده و بنهاد
و برفت نزدیک بود که نفس من بران طعام بیفتد از بس گرسنگی گفتم والله
عهدی که با خدا کرده ام بر نگردم و شنیدم که در باطن من کسی باواز بلند
فریاد میکند که الجوع الجوع ناگاه شیخ ابوسعید مخزومی رحمة الله علیه بمن بگذشت
و آن آواز شنید و گفت این آواز چیست گفتم قلق و اضطراب نفس است
اما روح برقرار خود است و مشاهده خداوند گفت بخانه من بیا و برفت من
با نفس خود گفتم بیرون نخواهم رفت ناگاه ابوالعباس خضر علیه السلام درآمد

و بمن گفت برخیز و پیش ابوسعید رفتم دیدم که ابوسعید بر در خانه خود ایستاده
انتظار من میکشید گفت ای عبدالقادر آنچه ترا گفتم بس نبود که خضر را نیز
می بایست گفت مرا پس بخانه آورد و طعامیکه مهیا کرده بود لقمه لقمه در دهان من
می نهاد تا سیر شدم بعد ازان مرا خرقه پوشانید صحبت وی را لازم بگرفتم
و گفته که وقتی در سیاحت بودم شخصی نزد من آمد که وی را هرگز ندیده بودم
گفت صحبت من می خواهی گفتم می خواهم گفت بشرط آنکه مخالفت نکنی گفتم
نکنم گفت اینجا بنشین تا من بیایم یکسال دیگر رفت پس باز آمد و با خود نان
شیر آورد و گفت من خضرام مرا فرموده اند که با تو طعام بخورم آن را بخوردیم
پس گفت برخیزید و به بغداد درآیی تا هم به بغداد درآمدیم و در مدرسهٔ نظامیه
با مولانا عبدالله شامی و ابن شفا که فاضل کامل بودند بعبادت مشغول
می بودیم و زیارت صالحان میکردیم دران وقت به بغداد عزیزی بود
که وی را میگفتند که غوث است هرگاه خواهد پنهان می شود و هر وقت که
خواهد ظاهر میشود بزیارتش رفتیم ابن شفا در راه گفت از وی مسئله خواهم
که جواب آن نداند به بینم تا چه می گوید و عبدالله گفت من هم مسئله می پرسم
ببینم تا چه میگوید شیخ عبدالقادر گفت معاذ الله اگر من از وی چیزی بپرسم
پیش وی می میرم و انتظار برکت دیدارش می بریم چون بر وی آمدیم
وی را بجای خود ندیدیم ساعتی بودیم و دیدیم که برجای خود نشسته است
پس از خشم در ابن شفا نگریست و گفت وای بر تو ای ابن شفا از من
مسئله می پرسی که جواب آن ندانم مسئلهٔ تو اینست و جواب او این می بینم

که آتش کفر در قوز بانه میزند بعد ازان بعبد الله گفت از من تو هم مسئله
می پرسی و می بینی چه میگویم مسئله تو اینست و جواب آن این و ترا و نسیا
فرو گیرد که با من بی ادبی کردی بعد ازان بمن نگریست و گفت که ای عبد القادر
خدا را و رسول خدا را خوشنود ساختی و با ادبی که نگاه داشتی می بینم که
در بغداد بر منبر بر آمده میگوئی قدمی علی رقبة کل ولی الله و جمیع اولیای وقت
اجلال و اکرام تو کنند این بگفت و همان ساعت غائب شد بعد ازان
هرگز ویرا ندیدم و مسطور است که فرموده آتشش بوقوع در آمد که ابن شقا
بر دختر نصرانی عاشق گشت و دینش اختیار کرد و ویرا نجوست و مولانا عبد الله
بدمشق مشغول بال اوقات شد و دینار روی بدو نهاد و شیخ عبد القادر قدس سره
مرابد اولیا گشت چون مجالس وعظ نهاد و بر منبر بر آمده گفت قدمی علی رقبة
کل ولی الله جمیع اولیا قبول اینمعنی نمودند که پیری اصفهانی که وی گفت
که قدمش بر گردن من نیست که من نیز ولی خدایم و او نیز ولی خدا به تجدید
این حرف حالش سلب شد و نادم گشته ببغداد آمد و سر در پای آن حضرت
گذاشت و عذر خواست آنگاه آن حضرت پای مبارک بر گردنش نهاد
و حالت رفته اش باز آمد

نقلست یکی از مردان غیب بر هوا میرفت چون بمحاذی بغداد رسید
در دل بگذرانید که درین جهان مرد نیست فی الحال مسلوب شد و همتا شیخ ابو الغنا
برای زیارت آن جناب میرفت آن مسلوب الحال رسید و گفت چون انجا
میبردی شفیع باشی وی آمده شفاعتش نمود و باز آمده و ویرا بشارت داد

که شفاعت من قبول شده و آن حضرت از سر جریمه اش درگذشت آن جوان
این مژده بشنید و باز در هوا رفت شیخ ابو طالب بن عبد الرحمن هاشمی
رحمة الله علیه از شیخ جمال العارفین ابو محمد بن عبد الله بصری رحمة الله علیه
پرسید که خواجه خضر زنده است یا نه فرمود وقتی مرا با خواجه خضر ملاقات بود
با او گفتم که حکایتی عجیب بگو که ترا با اولیای حق گذشته باشد خضر علیه السلام
فرمود وقتی در ساحل بحر محیط میگذشتم که آنجا نه هیچ آدمی بود و نه غیر آن
ناگاه دیدم مردی گلیم پیچیده خفته است در خاطرم آمد که ولی خداست بسر پای
خود وی جنبانیدم سر برداشت و گفت چه میخواهی گفتم برخیز و بندگی کن گفت
برو و تو نفس خود را مشغول دار گفتم اگر برنخیزی در میان خلق ندا کنم که
این ولی خداست وی گفت اگر بروی من هم مردمان را بگویم که این خواجه خضر است
گفتم مرا چگونه شناسی گفت تو ابو العباس خضری اما بگوی که من کیستم
در حال متوجه حضرت حق شدم ندا آمد که ای ابو العباس تو نقیب الاولیای
ولی آن کسانی که مرا دوست میدارند و این مرد از آن طایفه است که من
ایشان را دوست میدارم پس با وی گفتم دعا از تو می خواهم گفت وفقک الله تعالی
نصیبک و از نظر غایب شد از آنجا روان شدم و بر کریوه نوری بنظر در آمد که
چشم از آن خیره میشد ناگاه آنجا عورتی دیدم که گلیمی پیچیده خفته است مشابه
گلیم آن مرد سابق خواستم که آن عورت را از پای بجنبانم ندا شنیدم با ادب
باش با کسانی که ما ایشان را دوست میداریم پس ساعتی نشستم تا آن عورت
بیدار شد و گفت الحمد لله الذی احیانی بعد ما اماتنی و الیه النشور و الحمد لله الذی

و اوحشنی عن خلقه بعد از ان نظر بسوی من کرد و گفت یا ابو العباس اگر
پیش ازین با ادب می بودی بهتر می بود گفتم یا سیدی تو زوجهٔ آن مرد باشی گفت
آری عورتی از ابدال نقل کرده بود برای غسل و تکفین او حق تعالی مرا
اینجا آورد چون ازان فارغ شدم او را برداشتند و سوی آسمان بردند گفتم
مرا و ما کن گفت و قرا الله تعالی النصیبک این آیت بگفت و غائب شد
شیخ ابو محمد از خضر پرسید مثل این طائفه اولیا را سر قدم هم باشد که رجوع
ایشان بدو بود گفت آری درین زمان شیخ عبد القادر گیلانی است که هیچ ولی
بمقاماتش نرسیده

نقلست از ابو المظفر منصور بن مبارک واسطی که وقتی در مجلس شیخ در آمدم
و در بغل من کتابی بود در علم فلسفه پیش ازانکه کتاب را ببیند گفت منصور
بر رفیقی سخت خبیث و این کتاب را بشوی برخاستن نتوانستم که مرا با وی بستگی بود
عزم کردم که این کتاب را در خانه گذارم و باز بخدمت شیخ نیارم سوی من
نظری کرد و فرمود این کتاب بمن ده چون بگشادم دیدم همه کاغذ سفید است
و هیچ حرفی دران نیست بدست حضرت شیخ دادم اوراق او گردانیده فرمود
این فضائل قرآنست دیدم تمام فضائل قرآن بود بعد ازان فرمود توبه میکنی
ازانچه بر زبان گوئی و در دل گفتم نعم یا سیدی هر چه از مسائل آن بود فراموش
گشت و از باطن محو شد گویا در دل نگذشته

نقلست از شیخ ابو سعید قیلوی که گفت در مجلس شیخ حضرت رسول
مقبول صلی الله علیه و آله وسلم را و دیگران را استغاثه میکردم و میدیدم

ارواح انبیا میان آسمان و زمین جولان میکردند مثل باد و ملائک و
جنیان و مردان غیب حاضر میشدند و خواجه خضر بسیار در مجلس می بودی
و میگفتی هر که فلاح می خواهد باید که ملازمت این مجلس اختیار کند القصه
عظمت و کمالات و کرامات و خرق عادات آن حضرت را بقید تحریر و تقریر
در آوردن مهتاب بگز پیمودن و انجم بانگشت شمردن است و آنچه بعضی
اهل تشیع بدین جناب نسبت میکنند محض بیجاست و سراپا غلط چه از روز تولد
حضرت شیخ تا روز وفات امام موسی رضا علیه السلام فرق دو صد و پنجاه و یکسال
واقعه است برین سند وفات حضرت رسول مقبول صلی الله علیه و آله وسلم
در سال یازدهم از هجرت بتاریخ بست و هشتم صفر واقع شد سببش مرض
قبض و وفات حضرت فاطمه زهرا علیها السلام بعد هفتاد و پنج روز از رحلت
آن حضرت روز دوشنبه سوم جمادی الآخر بوقوع آمده سببش ضرب و
اسقاط است و وفات حضرت شاه ولایت پناه علی مرتضی علیه السلام
در سال چهل هجری روز دوشنبه بست و یکم رمضان واقع شده و وفات
امام حسن علیه السلام در سال پنجاه هجری روز پنجشنبه هفتم صفر سببش سم و
الماس از دست شمر و وفات امام زین العابدین علیه السلام در سال نود و
پنج هجری روز دوشنبه بست و دوم محرم سببش زهر از دست هشام
بن عبد الملک و وفات امام محمد باقر علیه السلام در سال صد و شانزده هجری
روز دوشنبه هفتم ذی حجه سببش زهر از دست هشام و وفات امام جعفر صادق
علیه السلام در سال صد و چهل و هشت هجری روز دوشنبه پانزدهم رجب

سبش زہر در انگور و وفات امام موسے کاظم در سال صد و ہشتاد و سہ ہجرے
روز جمعہ ششم رجب سبش زہر از دست رسید و وفات علی موسی رضا در سال
دو صد و سہ ہجری روز سہ شنبہ ہفتہ ہم صفر سببش زہر از دست مامون و وفات
امام محمد تقی علیہ السلام در سال دو صد و ہشت ہجری روز سہ شنبہ دہم رجب
سببش زہر از دست معتصم باللہ و وفات امام علی نقی در سال دو صد و پنجاہ
و چہار روز دو شنبہ سوم رجب سببش زہر از دست معتمد باللہ و وفات
امام حسن عسکری علیہ السلام در سال دو صد و شصت ہجری روز جمعہ ہشتم
ربیع الاول سببش زہر از دست معتمد باللہ امام مہدی حجۃ علیہ السلام در عمر
پنجسالگی خدا تعالی مرتبہ امامتش کرامت فرمود و از نظر خلائق مخفی گردانید
و وجہی دیگر کہ حق شیخ عبد القادر رحمۃ اللہ علیہ میگویند شاید از تقیہ باشد
نقلست روزے دربان آن حضرت عربی نام آمدہ عرض کرد کہ پیر
صد سالہ ام و فرزند ندارم آن جناب فرمود یک پسر من در شیمہ تقدیر تست
محی الدین نام آنرا بتو دادم و از علم خود عشر عشیر بدو بخشیدم و پشت اولیا
ہمان شب زنش حاملہ شد محی الدین مدت دوازدہ سال در شکم مادر بود
و متولد نمی شد روزے عربی مذکور آمدہ عرض کرد کہ یا حضرت حال
این حمل چیست کہ مدت دوازدہ سالست کہ ہیچ متولد نمی شود آن حضرت
فرمود در یک وقت دو قطب نمی شوند روزے کہ ما رحلت میکنیم او متولد
می شود آن حضرت ہمان روز رحلت فرمود و محی الدین متولد شد کما اشتہر
اظہر من الشمس است این چند بیت از دیوان کہ بنیاد آن حضرت میشود

گر بیابی نسبت تربیت دیوانه را — بینی از خون جگر آب زده خانه را
شکر لله که بردیم سپیدیم بدوست — آفرین باد زهی همت مردانه را
عهد و پیمان که ببستیم بروز الست — با همان عهد کنون پر شده پیمانه را
با احد در لحد تنگ نگوییم کامی دوست — آشنائیم تو غیره تو بیگانه را
می از شمع تجلی جمالش میسوخت — آفرین است از سوی همت پروانه را
سعید و شمت نظر بر تو از آن میدارم — که ترا دوست تر از جمله جهان میدارم
در میان دل تست آنچه طلب میداری — می از بهر صلاح تو نهان میدارم
ز همی بدوست ندارم هیچ رنگ گذری — بگوشه ساخته ام چون نهال بی ثمری
تو بی نیازی و از ما نیاز میخواهی — چرا بعاجزی من نمیکنی نظری
تو سید شو بنده هر چه گفته داری — زیرا که براحت باصد گونه میداری
در دنیا و در عقبی دلدار تو من باشم — که مهر او در دل چون جانت نگه داری

مهر سپهر حقائق سرشتی حضرت خواجه معین الدین چشتی قدس الله سره
بن غیاث الدین حسن الحسینی السنجری رحمة الله علیه ذات پاکش مهر سپهر ولایت
و بدر افق هدایت بوده تولد مبارکش در دار سجستان اتفاق افتاده
و نشو و نما در خراسان یافت در عمر پانزده سالگی پدر بزرگوارش که
بکمال صلاح و فلاح آراسته و پیراسته بود از سر عمرش درگذشت وجه معاش
خواجه باغی و آسیائی آبی بود روزی بدرختان آب میداد دید که درویش
ابراهیم قندوزی قدس سره می آید بدوید و آستینش ببوسید و بزیر درخت
بنشاند و خوشه انگوری پیش وی نهاد و خود برابر وی ادب نشست

درویش ابراهیم کنجاره از بغل برکشید و بدندان خایید و بدهان خواجه
گذشت بمجرد خوردن پرتو نوری در باطن خواجه لایح گشت چنانچه بکلی
دل از املاک و باغ سرد شد بعد از دو سه روز املاک و اسباب را فروخته
فقیر بدرویشان کرد و مسافر گشت و در سمرقند رفته حفظ قرآن نمود و علم
ظاهر بخواند و از انجا عزیمت عراق و عرب کرد چون بقصبه هرون که در نواحی
نیشاپور واقع است رسید دولت پای بوس حضرت خواجه عثمان هارونی
رحمة الله علیه حاصل کرد آن حضرت بر فور فرمود که سورهٔ بقره بخوان برخواند
باز فرمود دوگانه نماز بگذار بگذارد پس فرمود قبله رو بنشین بنشست
باز گفت کلمه سبحان الله بگو بگفت انگاه خود بایستاد و رو سوی آسمان
کرد و گفت ترا بخدا رسانیدم انگاه دستش بگرفت و فرمود یک شب و روز
زنده دار معین الملة همچنان کرد چون روز دوم بخدمتش آمد فرمود نظر بالا کن
نظر بسوی آسمان کرد گفت نظرت بکجا میرسد گفت تا عرش عظیم پس فرمود
بزمین نگر چون در زمین نگریست گفت نگاهت بکجا میرسد گفت تا تحت الثری
باز فرمود سورهٔ اخلاص هزار بار بخوان برخواند پس فرمود سوی آسمان
بنگر بنگریست گفت اکنون نظرت تا کجا رسد گفت تا حجاب عظمت پس
فرمود چشم پیش کن چون نگاه پیش کرد دو انگشت خود را فرا نمود و گفت
چه بینی گفت هیجده هزار عالم بینم گفت فرمود کار تو تمام شد بعد از ان
خشتی پیش پا بود گفت این را برکن چون برکند مشتی دینار زر بود فرمود
بدرویشان صدقه ده آن را صدقه داد و پس چندی در صحبت داشته

تربیت فرمود و بشرف خرقهٔ خلافت مشرف فرمود خواجه معین الملة
مدت دو نیم سال در آن حضرت بوده بعده رخصت شده و توجه بجانب بغداد
نمود و شیخ عبد القادر گیلانی رحمة الله علیه را دریافت و فیض وافر برداشت
پس خدمت شیخ نجم الدین کبری را دید و بفیض فائز گردید چنانچه
حجرهٔ متبرکه اش را که در آن حالت الی یوم حشر متبرکش میکنند باز بخدمت
شیخ المشائخ ضیاء الدین قدس سره که پیر حضرت شیخ الشیوخ شهاب الدین عمر
سهروردی رحمة الله علیه است رسید و حظ برداشت باز بهمدان آمده از
شیخ یوسف همدانی ملاقات کرد از انجا به تبریز آمده شیخ ابو سعید تبریزی را
که هفتاد مرید کامل و واصل مثل جلال الدین تبریزی علیه الرحمة داشت
دریافت باز باصفهان رسید و حضرت شیخ اصفهانی رحمة الله علیه را دید دران
زمان خواجه قطب الدین بختیار کاکی اوشی قدس سره میخواست که مرید شیخ
محمود رسیده شود چون خواجه معین الدین را دید مرید آن جناب گردید خواجه
همان دوتائی که پوشیده بود قطب الملة را ارزانی داشت باز آن دوتا بشیخ
فرید الملة رسید و معین الملة هنگام خرقه یافتن پنجاه و دو سال بود و شغلی
عظیم داشت هر جا که میرسیدی بیشتر در گورستان بودی و هر روز دو ختم
قرآن نمودی جائی که اندک شهرت یافتی یا کسی از احوالش مطلع شدی
از انجا مسافرت کردی چنانچه هیچکس را اطلاع نشدی خواجه عثمان قدس سره
بارها بزبان آوردی که خواجه معین الدین محبوب الله است و ما را از فرزندی
او افتخاری باشد آن حضرت با معین الملة بسیار دوستی داشتی چنانچه

معین الملة والدین هنگامیکه رخصت شده بطرف بغداد متوجه گشت حضرت خواجه
از فرط محبت که داشت در طلبش برآمد بعد از چند روز بمقامی رسید که آتش پرستان
گنبدی برآورده بودند و آتشی عظیم می افروختند آن حضرت بخادم فرمود که پارهٔ
آرد بیار و نانی جهت افطار مهیا ساز خادم آرد آورد مغان ویرا آتش ندادند و
نگذاشتند که گرد آتش بگردد خادم صورت حال آمده عرض کرد حضرت
در زیر درختی که فرود آمده بود و آنجا چشمهٔ آبی بود وضو کرده دوگانه ادا کرد
و بجانب آتشکده متوجه شد چون نزدیک رسید دید که مغی پیر مختیار نام
تختهٔ چوبین انداخته نشسته و پسری هفت ساله در کنار دارد فرمود که آتش
مخلوقست و مثتی آب معدوم این را چرا می پرستی مغ جواب داد که آتش را
وجودی عظیم است چرا نه پرستم آن حضرت فرمود چندین عمر آتش پرستی کرده
میتوانی دستی یا پایی در وی اندازی و سوخته نشود مغ گفت کار او همین سوختنست
کرا یارای آن باشد که نزدیکش برود چون آن حضرت این حرف شنید
طفلی که در کنارش بود بجود در کشید و بسوی آتش دوید فغان از آتش پرستان
برآمد آن حضرت بسم الله الرحمن الرحیم گفته این آیت برخواند و باتش
درشد قلنا یا نار کونی بردا و سلاما علی ابراهیم مقدار چهار ساعت بخوبی
در و بود چنانچه اثری ازان حضرت نمودار نمی شد و غلغله و فریاد و فغان
می شنید چند هزار مغ گرد آتش کده غوغا می نمودند بعد از زمان مسطور
بیرون آمد چنانچه خرقه و دستار حضرت خواجه هر دو جامهٔ آن طفل را
دودی هم نرسیده بود مغان ازان طفل پرسیدند که در آنجا چه حال بود

گفت اینجا خیمه را نگل و کلاه را هیچ نموده و من در قدم شیخ تفرج میکردم
مغان چون این سخن از آن طفل شنیدند و آن معاینه دیدند همگی سر بپای
آن حضرت گذاشتند و ایمان آوردند حضرت خواجه دران مقام ده نه سال
اقامت فرموده و بخشیار که پیر مغان بود تربیت نمود و شیخ عبد الله نام کرد
چنانچه وی یکی از اولیا گشت و آن طفل که حضرت خواجه در آتش برده بود
شیخ ابراهیم نام نهاد و او هم از اهل ولایت گشت و آن آتشکده را برانداخته
عمارت خوبی ساختند چنانچه مقبره شیخ عبد الله و شیخ ابراهیم در آنجاست
و حجره و خانقاه حضرت عثمان هارونی نیز برپاست القصه پوشش حضرت
معین الملة جامه دوتایی بود و بخیه زده بعضی جا اکثر جامی پاره شدی
پارچها از هر نوع که یافتی بدان پیوند کردی و بهر یا هفت فاقه میکردی چه
بعد از هفت روز گرده نانی مقدار پنج مثقال از آب تر ساخته
افطار فرمودی و آن حضرت را طریقه بود که در یکجا قراری نمودی
و شهر بشهر و بیشه بیشه سفر لازم نمودی چند روز در جاییکه اتفاق سکونت
می‌شد و خلق خدا بزیارتش می‌آمد آنجا را گذاشته بشهر دیگر میرفت
چون بسبزوار آمد آنجا را حاکم بود ظالم و فاسق بدکار و شیعه سخت سنی آزار
محمد یادگار نام هر کرا نام ابوبکر و عمر و عثمان یافتی ایذا می شدید بدو رسانیدی
و در صدد ذلت آن شدی و بیرون حوالی شهر باغی بود با حوض فرح و عمارت
مکلف در آنجا بشرب شراب و انواع فسق مشغول بودی خواجه معین الملة
اول روز هم دران باغ در آمده و دران حوض غسل نموده دوگانه ادا کرده

و بتلاوت قرآن مجید مشغول گشت قضارا همدران وقت محمد یادگار متوجه باغ
شد درویشی که برابر معین الملة بود عرض کرد که فراشان امیر باغ در رسیدند
و دیده خاهش یکبار حوض گسترده‌اند و آواز عقب میرسد مصلحت آنست که حضرت
ازین باغ بدر آیند که وی مردی بغایت درشت مزاج و بدی نالایم است
معین الملة بگفتهٔ او التفات نشد و فرمود تا در سایهٔ درختی که قریب حوض بود
قرار گرفت درین اثنا محمد یادگار در رسید و معین الملة از جای خود نجنبید
چون نظرش بآن حضرت افتاد لرزه در اندامش ظاهر شد و رنگ رویش
دیگرگون گشت و عظمت خواجه معین الملة و هیبت در مصاحبان و نزدیکانش
افزود محمد یادگار لرزان و ترسان و دیده او در انداخت و مقابل دست بسته
بایستاد چون آن حضرت نظر به تیزی کرد در طرفة العین بیطاقت گشته از
در افتاد حاضران این حال معاینه کرده سر بر زمین نهادند آن حضرت
بدرویش مذکور فرمود که قدری آب از حوض بگیر و بر رویش بزن و
همچنان کرد یادگار بهوش آمده سر بر زمین نهاد آن حضرت فرمود توبه کرد
وی بعجز تمام جواب داد که توبه کردم باز فرمود عقیده رفتی که داشتی از ان
درگذشتی گفت والله بالله درگذشتم بعد فرمود تا وضو کرده دوگانه شکر
ادا کرد و مرید شد و همه نقد و جنس پیش آن حضرت نذر نمود آن حضرت
فرمود این اشیا را از هر که بظلم گرفته بود برسان و همه خصمان خود را راضی
گردان تا حق تعالی توبه ترا استقلال دهد محمد یادگار همچنان کرد و همه غلامان
و کنیزکان را آزاد ساخت و هرچه نهاد داشتند بدانها بخشید و هر دو زن را

گذاشت طلاق داده دل و جان را بمحبت و مودت حضرت خواجه در باخت و یکی از واصلان گشت و جملهٔ مصاحبتش نیز تائب شدند یاران آن حضرت شمرده اند با جمعی یادگار بولایت حصار آمد و وی را در انجا قیمی فرموده و به بلخ آمد حکیم ضیاء الدین شیخی که منکر حالات فقرا و کرامات اولیا بود و در حق این قوم پاک هرجا هجو را دشنام میداد باغش مرغی دیدار در نواحی بلخ بود باغی بود انجا درس حکمت بتلامذه گفتی و حضرت معین الله یکدو دسته تیر و کمان و چقماق و نمکدان خادم باخود داشتی بنگام سیاحت بیابان شکار میفرمودی و بدان افطار مینمودی ناگاه آن حضرت را بدان باغ حکیم مذکور درس میگفت گذر افتاد دران روز کلنگی به تیر انداخته بود فرمود تا خادم آتش افروخت و بکباب کردن پرداخت و خود را در شیب درختی جا بس نموده بدوگانه مشغول شد ناگهان حکیم آمده دید که درویشی به نماز مشغول است و خادمش کلنگی کباب میسازد مولانا گرسنه بود خواست تا در زیر همان درخت بنشیند و کباب بخورد چون آن حضرت از نماز پرداخت حکیم بطاقت شد و خواست که پای بوس کند اما به تکلیف تمام خود را باز داشت و سلام کرده نشست بعد از ان این خادم کباب ساخته پیش آن حضرت آورد آن حضرت بسم الله الرحمن الرحیم بگفت و ران از ان کلنگ جدا نموده پیش حکیم نهاد و ران دیگر با پاره گوشتی خود تناول فرمود حکیم چون لقمه فرو برد ظلمات فلسفیان از نویش بکلی زدوده شد و نوری در باطنش پدید آمد و بظهور آن بیهوش گشت بعد از زمانی آن حضرت اندکی

از خوردهٔ خود در دهانش که داشته بخوردش آورد و حکیم تمام کتب فلسفیه
آب در انداخت و خود را از اسباب مجرد ساخت و مرید شد و شاگردانش
نیز بیعت کردند و آن حضرت وی را همانجا قائم مقام نمود خود از آنجا بسبزوار
ورود نمود و حضرت شمس العارفین شیخ عبدالواحد قدس سره را دریافت
و از آنجا بلاهور آمده حضرت شیخ پیر علی هجویری و شیخ حسین زنجانی را دریافت
و با شیخ حسین قدس سره محبتی و مودتی عظیم واقع شد باز از شیخ حسین رخصت
بدهلی آمد و چندگاه آرمید چون ازدحام خاص و عوام از حد گذشت از دهلی
بخطهٔ اجمیر متوجه گشت روزی رای پتهورا مسلمانی را از پیوستگان آن حضرت
بسببی از اسباب برنجانید آن مسلمان التجا به حضرت خواجه آورد آن جناب
بشفاعت بر پتهورا گفته فرستاد پتهورا قبول نکرد و گفت این مرد درینجا
آمده است و نشسته سخنان غیب میگوید چون این سخن بخواجه رسید فرمود
پتهورا زنده گرفتیم و دادیم بدان ایام لشکر سلطان معزالدین سام
از غزنین در رسید و پتهورا با لشکر اسلام مقابل شد و بدست معزالدین
اسیر گشت القصه بسیاری از کفار ایمان آوردند و کسانی که ایمان آوردند
فتوح عظیم و نذر بلیغ بدان جناب می فرستادند و سر بخاک نیاز میسودند
چنانچه الی یوم بدرگاه جلال بارگاهش بدستور نذر و نیاز میرسانند و وصال
آن زبدهٔ ارباب کمال در سال ششصد و سی و سه روز دوشنبه ششم
رجب المرجب واقع شده می آرند که بعد وفات به پیشانی مبارکش نقش
این آیت ظاهر آمده بود حبیب الله مات فی حب الله دیوان حقائق بنیاد

غزل

پیش خویش برافکن نقاب موی را / تا ببینم بدیده صورت جمال معنی را

بچون او که بعین دیده نگشاییم / که تا نخست ببینیم جمال موسی را

اگر در آتش عشقت بسوختم چه عجب / که کوه تاب نیاورد روی تجلی را

مسلمین بچشم خرد حسن دوست ننماید / بدین بدیده مجنون جمال لیلی را

من چگونه بگویم که مرا ناطقه مدهوش آمد / بر دلم ضابطهٔ عقل فراموش آمد

سیل یک قطره از آنست که از بحر جدا / وانکه با بحر در آمیخت خاموش آمد

گفتها دوش دلم گفت و شنید از لب یار / که ز هر گوشه زبان رفته و در گوش آمد

ای ترا هر جلوه دل هر دم تجلی دگر / طالب دیدار تو هر لحظه موسی دگر

این رباعی در صفت امیر المؤمنین علی اسد الله الغالب علیه السلام نیز
از آن جناب کرامت مآب است

ای داده شهان ز بیم تو تاج نبی / وی بعد نبی بر سر تو تاج سنی

آن تو که معراج تو بالاتر شد / یک قامت احمدی ز معراج نبی

در کون دائرهٔ معرفت نهادی شیخ مجد الدین بغدادی قدس سره ذات پاک
از جرگهٔ اولیاست و مریدان شیخ نجم الدین کبری رحمة الله علیه روزی
در حالت سکر با درویشان گفت که ما بچهٔ بط بودیم بر کنار دریا و شیخ مرغی
بود بال تربیت بر سر ما فرود آورد و ما از بیضه بیرون آمدیم و چون بچهٔ بط
بدریا رفتیم و شیخ بر کنار ماند شیخ منور باطن دریافت و گفت که در دریا بمیراد
مجد الدین این حرف شنیده بترسید و پیش شیخ سعد الدین حموی آمده

به تضرع بگفت که روزیکه حضرت شیخ را وقت خوش باشد مرا خبر کن که تا آمده
عذر بخواهم وقتیکه در سماع شیخ را حال خوش بود شیخ سعد الدین بشیخ مجد الدین
خبر کرد و شیخ مجد الدین با پای برهنه آمده و طشتی پر آتش کرده بر سر نهاد
و بجای کفش بایستاد شیخ بوی نظر کرد و فرمود که چون بطریق درویشان
عذر سخن پریشان می خواهی سلامت بایمان بردی اما در دریا بمیری و ما نیز
در سر تو میشویم و سرهای سروران و ملک خوارزم هم در سر تو شود و عالم
خراب گردد شیخ مجد الدین بپای شیخ افتاد و در اندک مدت گفته شیخ بظهور
در آمد روزی شیخ مجد الدین در خوارزم وعظ میگفت و مادر سلطان محمد خوارزم
شاه که عورتی جمیله بود بوعظ شیخ می آمد حاسدان فرصت می جستند تا شبی
بحالت مستی بپادشاه عرض داشتند که مادرت بمذهب امام ابو حنیفه رحمة
الله علیه بنکاح شیخ مجد الدین در آمده است سلطان را بغایت ناخوش آمد
برهم شده فرمود تا شیخ را در دجله انداختند شیخ نجم الدین کبری را قدس سره
این سخن گفتند متغیر گشت و گفت انا لله و انا الیه راجعون فرزندم مجد الدین را
در آب انداختند و مریدیش سر بسجده گذاشت زمانی در سجده بود سر از
سجده برداشت و فرمود که از حق تعالی خواستم که بخون بهای فرزندم
ملک از سلطان محمد باز ستانند و اجابت فرمود سلطان را ازین سخن خبر دادند
نهایت پشیمان شد و پیاده بحضرت شیخ آمده و طشتی پر از زر بیاورده
و شمشیر و کفن بر سر آن نهاده سر برهنه کرده در صف نعال بایستاد و گفت
اگر دیت می باید اینک زر و اگر قصاص منظور است اینک شمشیر و سر

در جواب فرمود کان ذالک فی کتاب مسطوراً دیت او جمله ملک تست و همه تو و سر بسیار خلایق و ما نیز در سر شما شویم سلطان محمد نا امید برگشت عنقریب چنگیز خان خروج کرد و ازین سر تا پای قتل نمود این چند رباعی از امواج بحر افکار شیخ مجد الدین است

در بحر محیط غوطه خواهم خوردن — یا غرق شدن یا گهری آوردن
کار تو بمخاطر است خواهم کردن — یا سرخ کنم روی بدان یا گردن
فردا که شود درت عالم کم و کاست — سر با همه از خاک بر آید چپ و راست
بیچاره تن شهید من غرقه بخون — از خاک سر کوی تو خواهد برداشت

ماهی محیط نیکو شمائلی عارف کامل شیخ مغربی نامش محمد شیرین است و کلامش لذیذ و نمکین از واصلان معرفت مآب است و مرقدش در سرخاب در سال هفتصد و هفت رحلت فرموده فقیر باین چند بیت از دیوان وحدت بنیانش اکتفا نمود

چون عکس رخ دوست در آینه عیان شد — بر عکس رخ خویش نگارم نگران شد
شیرین لب او تا که بگفتار در آید — عالم همه پر ولوله و شور و فغان شد
ای مغربی آن یار که در پرده نهان بود — از پرده برون آمد و با نام و نشان شد

مرکز دائره صاحبدلی مولانا مشهور دهلوی از کاملان معروف بوده راقم از کلامش بیک مطلع اکتفا نموده

ای آنکه طلبگار امید امید — کز هیچ نگر دیده چه خواهید چه خواهید

یگانه روزگار و کارساز سید گیسو دراز مشهور بلقب بنده نواز از مریدان مکمل حضرت نصیر الدین چراغ دهلی است در گلبرگه دکن آسوده فقیر از کلامش بیک مطلع اکتفا نموده

از قطره‌ها سوئیم در هر طرف بحری ببین ‌‌‌‌‌‌ وز چشمه لا هیچیم هر سو روان نهری ببین

نقطهٔ دایرهٔ صاحب کمالی امام محمد غزالی سر حلقهٔ دانشمندان روزگار و مشهور کاملان اعصار بوده شرح عظمت و ثنایش درین مختصر گنجایش ندارد کتاب احیای علوم و کیمیای سعادت از تصنیفات اوست چون او را از تحصیل علوم خدارسی حاصل نشد رجوع بفرقهٔ صوفیه آورده در خدمت شیخ ابو علی فارمدی حل مشکلات نموده پنجاه و چهار سال عمر یافت و در سنه پانصد و پنج هجری رحلت فرموده این بیت از وست

با جامه نمازی بسر خم کردیم ‌‌‌‌‌‌ وز خاک خرابات تیمم کردیم

مونس اساس حقایق گستری شیخ محمود شبستری از جملهٔ اصفیای جلیل بوده و شیفته پری پیکری از اقربای شیخ کمال الدین اسمعیل چون [illegible] کردند در جواب این رباعی فرمود

جز آتش عشق در دلم سوز مباد ‌‌‌‌‌‌ جز عارض آن شمع دل افروز مباد
روزیکه دلم شاد نباشد بغمش ‌‌‌‌‌‌ از گردش ایام من آن روز مباد

سخن سنج اکمل میر محمد افضل از شعرای متین است ولد امیر سلطان علی خواب بین و خواب بینی امیر چنین بوده که در مجلس وی هر کس که چیزی خیال میکرد ویرا همه به خواب میدید ازین سبب سلاطین و امرا معتقدش بوده اند و موسوی تخلص مینموده این دو مطلع از وست

ترا تا سبزه گرد گشت به گلبرگ تر پیدا ‌‌‌‌‌‌ به دور عارضت شد فتنهٔ دور قمر پیدا
ز غیرت سوختم چون آن خط شد با بپیدا ‌‌‌‌‌‌ چه بود گر شده خط لعل لب پیدا

ابو لطیف اوج گہر باری استاد حکیم سنائی حکیم مختاری از ملازمان سلطان ابراہیم غزنوی بودہ در سال پانصد و پنجاہ و چہار رحلت نمودہ این ابیات ازوست

کشید تیر مژہ نرگس سیہ شنگش	که تا بنفشہ گہ بید دولت شنگش
چو آہن خنش شیرو می سرشتہ ست	مثال کماهی رخ ارخندہ او ف یا بنفش
آتشین مرغ آہنین سر او	تا بہ فیچ بستہ بر پر او
او روہ آہن بدان شتاب رود	کاہن اندر میان آب رود
ہر کرا تا بخانہ نفشد دیم	آسمان مہری بود سپرو
اے دریغا کہ من نتوانم	خویشتن را یکے بگون در برد

نقل است شخصے انجم و افلاک را بخواب سے بیند و دران حال گو یا پریدہ بر آسمان رفتہ انجا چہ می بیند آسمان تمام ہیچو غربال سوراخ ست می پرسد کہ این سوراخ سوراخ چیست گفتند کہ این سوراخہا درہای ارزاق خلایق است و ہر درے بشخصے مخصوص موافق روزی ہر کدام فروستادہ میرسد پرسید کہ در رزق این شخص کدام است گفتند اینکہ تنگ تر ست بخاطر گذرانید کہ حالا بر آسمان آمدہ ام اگر وست دہد فراخش کردہ بروم تا رزق زیادہ فرا بدھد نزدیک رفت و انگشت دران سوراخ کردہ در کاوش سعی بکار برد از خواب برجست و انگشت را بمقعد خویش در یافت نادم و حیران سر بگریبان فرو ماند بیت میرزا صائب نہایت ربط باین نقل دارد

ہر شب کے اکب کم کنند از روزی ما پارہ	ہر روز گردد تنگ تر سوراخ این غربالہا

مولانا سید منشی گو بیانی فاضل کامل محمد ملیقانی امیر خسرو دہلوی دیرا بر خاقانی

ترجیح نهاده و گفته که خاقانی طرز سخن از واحد کرده مجیر در اوائل بخدمت
جهان پهلوان اتابک قزل ارسلان بسر می برده بسببی از قزل ارسلان
رنجیده رو باستانهٔ طغرل سلجوقی نهاده قزل ارسلان بعزم او امین الدین
جمال الدین اشهری را ترتیب نموده مجیر از اشکسپه پیچیده قطعه در عذر خواهی
گفته بقزل ارسلان ارسال نموده قزل ارسلان خوشوقت شده ویرا طلبداشت
و جهت تحصیل وجوه دیوانی باصفهان فرستاد و بنابر کفایت و کاردانی
معامله او بارهای انجام است نیامده کار بخصوصیت اصفهانیان مجیر در هجو اصفهانیان
این رباعی طرح نمود

گفتم ز صفاهان مدد جان خیزد	لعلیست مروت که از این کان خیزد
کی دانستم که اهل آن کور شوند	با این همه سرمه کز صفاهان خیزد

رئیس اصفهان را چون این رباعی رسید شاعران را جمع کرده در هجو او فاحشه گفته
نظم کردند و آنرا مجلدی مرتب ساخته پیش مجیر فرستادند از جمله شرف الدین شفروه گفته

شهری که مدار جمله ایران باشد	کی لائق هجو چون تو نادان باشد
سرمه سکنی که از صفاهان خیزد	میل تو بمیل ست فراوان باشد

روز بروز ماده فساد و تفرقی و ازدیاد بود تا آنکه روزی مجیر بحمام میرفت
اوباشان هجوم آورده خرمن هستیش بباد قتال در دادند و صد هزار دینار خونبها
ادا نمودند دیوان مجیر مشهور است و این است از وست

بر عقل تو راکی برود حک صفا	کز دل هنوز بازار صفا نیست ترا
کمال کار جهان منقلب بود که فلک	بر نرگس افسر زر داد و چشم نابینا

نوید آمدنت میرسد هنوز بر دوم	تو فارغی و من از انتظار میسوزم
ناله من شده گر باعث درد سر تو	دست نگیرم و بیرون روم از کشور تو

ملا ملک قمی شاعر عالی دستگاه بوده است و از تربیت کرده های عادل شاه

بادشاه ملا ظهوری خویش اوست این بیت ازوست

تو حاضر و گله بسیار غیر کرم حکایت	تمام گوش و سراپا زبان جانکاهم

مسیحی هروی در بخارا متولد شده بود و در عهد اکبر بادشاه بهند آمده است

این مطلع ویست

ز مستی داشت قصد کشتن من چشم شهلا نیز	قدش برخاست بهر عذر و زلف افتاد در پایش

دیباچه و فرهنگ سروری مولانا مخفی رشتی رشت منشی نام متابعت چنانچه گفته اند

مخفیا دختران خطه رشت	چون غزالان دست میگردند
از پی مشتری به بازار	بند تنبان دست میکردند

روزی امام قلیخان والی فارس با مولانا میگوید که شما که این قدر

تکرار شده آید اشتر اقطار کوکنار هست که مولانا بدرخش بهایند که سبب

کوکنار نیست جهت اینست از بسکه در مکاتبت بیک گیری نویسند که مخفی رشتی

ازین غم کاهیده ام و غم که این قدر هم مانده ام بادشاه تبسم نموده ملاطفت

فرمود مولانا در هند نیز آمده بسیار بهتر گریست این ابیات ازوست

رسوی عشق تو تا آن گوید و نفس تن تو سوخت	که هر نفس ز تف سینه پیرهن میسوخت
حدیث عشق تو بر نامه ثبت میکردم	سپندوار نقطه بر سر سخن میسوخت
شهید عشق ترا نسبت جواب میدیدم	که همچو شمع فانوس در کفن میسوخت

از سوز سینہ مخفی شد اینقدر معلوم	کہ ہمچو حسن برزہ اش در گرفتن مبسوخت

از دگر شیرینی بذلہ سنجی و سخن سازی مولانا مجد الدین ہمگر شیرازی ہمکہ تفتیح ہم پیوند کنندہ
گویند مجد الدین زنی کریہ منظر را خواستہ بود روزی زنش در اثنای ماجرای
این مصرع بر وی خواند ع پیش از من و تو لیل و نہاری بودہ است مجد الدین
گفت پیش از من البتہ بودہ است لیکن پیش از تو ہرگز نبودہ است
نقلست شخصی زنی بخواست اتفاقاً کہنہ زالی بود یارانش گفتند
زنت بجہ میماند گفت بہ نرگس گفتند چہ طور گفت سرش سپید و چشمش زرد
و ساقش سبز
نقلست شخصی زن بخواست بسیار کریہ منظر بود شب زفاف بشوہر گفت ہر کہ
گوئی از اہل قبیلات رو بنمایم وی گفت تو مرا روی خود منما و بہر کہ خواہی بنما
القصہ مجد الدین مصاحب خواجہ شمس الدین صاحب دیوان بودہ فقیر از
از دیوانش کہ سہ ہزار بیت است باین چند بیت اکتفا نمود

اگر بصبر مرا با تو چارہ باید کرد	دلم صبور تر از سنگ خارہ باید کرد
تا شد زلف تو شوریدہ و سرکش باشد	کار من چون سر زلف تو مشوش باشد
گفتم کہ چہ داغ دودہ باشے	افسوس کہ دودہ چراغے
یک عمر چو باد در بیابان گشتم	یکچند چو قطرہ مہ عمان گشتم
سرگشتگی زلف تو ام آمد یاد	ہمسایہ آفتاب تابان گشتم

اتفاق اند تنگ معنی طرازی شاعر زیبا سخن عالی شیرازی آخر حال
بتقرب شاہ اسمعیل ماضی مخصوص گردید امیر نجم زرگر کہ وکیل سلطنت بو

در بوته رشک میگداخت تا که روزی در حالت مستی از پادشاه رخصت قتلش حاصل کرده قورچی را بایکار تعین نمود مصاحبانش آن قورچی را بطمع نذر راضی ساخته مهلت سه روز گرفتند و هر چند که خواستند تا بی را بگریزانند نتوانست گریخت بقول سعدی سے چو آید زمین دشمن جانستان ببندد اجل پای مردم دوان تا که بوقت موعود قورچی آمد و نقش حیاتش بآب شمشیر بشست هنوز از تجهیز و تکفین نپرداخته بودند که مژده امان از سلطان رسید اذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة ولا یستقدمون قبرش در سرخاب تبریز است در وقت شهادت غزلی گفته که مطلعش اینست

در ابجد بکشتی طمع داد این بود ۔ ز پادشاهی حسن توام مراد این بود

همیشه داغ غم بر دل حزین بوده است ۔ گلی که چیده ام از عاشقی همین بوده است

شب فراق چراغی که کرده ام روشن ۔ جدا ز شعلهٔ رخت آه آتشین بوده است

کسی که بهر تو میرد چرا غمش باشد ۔ که چون تو سرو قدی نخل ماتمش باشد

باده نوبت اینکه شد از آسمان پدید ۔ یا نون آخر رمضانست و نیمی عید

بر کاکلت گره مزن ای سرو نازنین ۔ کوته مساز رشتهٔ عمر دراز من

نقلست شخصی گوش دراز با غلام خود میگفتی که درازی گوش نشان درازی عمرست ناگهان بجرمی گرفتار شد حاکم فرمود تا بکشتن گاهش بردند جلاد تیغ تیز برانگیخت غلامش می گریست و دست بر هم میسود و میگفت ای خواجه میگفتی درازی گوش نشان درازی عمرست اینک ترا میکشند گفت عمر من دراز است اما چکنم اینها بستم میکشند و مرا بعمر من نمیگذارند حاکم بشنید و بخندید و از سر خونش درگذشت

چه غمناک است مرغ دل بهر طفل خود را — که پیش از جان عزیزش دارد و امیکشد او

گویند مرثیه فرزند خود میگفت خوابش در ربود در رویا دید که حضرت شاه مردان مرتضی علی علیه السلام می فرمایند که محتشم فرزندان مرا هم مرثیه بگوی چون از خواب برجست قلم برداشت و این مرثیه که متضمن دوازده بند است ساخت نظیر ندارد از هفت بند اول

باز این چه شورش است که در خلق عالم است — باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است

باز این چه رستخیز عظیم است کز زمین — بی نفخ صور خاسته تا عرش اعظم است

این صبح تیره باز دمید از کجا کزو — کار جهان و خلق جهان جمله درهم است

گویا طلوع میکند از مشرق آفتاب — کاشوب در تمامی ذرات عالم است

گر خوانمش قیامت دنیا بعید نیست — این رستخیز عام که نامش محرم است

در بارگاه قدس که جای ملال نیست — سرهای قدسیان همه بر زانوی غم است

جن و پری و آدمیان نوحه میکنند — گویا عزای اشرف اولاد آدم است

خورشید آسمان و زمین نور مشرقین
پرورده کنار رسول خدا حسین

کشتی شکست خورده طوفان کربلا — در خاک و خون فتاده بمیدان کربلا

گر چشم روزگار برو فاش میگریست — خون میگذشت از سر ایوان کربلا

نگرفته ست دهر گلابی بغیر اشک — زان گل که شد شکفته ببستان کربلا

بودند دیو و دد همه سیراب و میمکید — خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا

زان تشنگان هنوز بعیوق میرسد — فریاد العطش ز بیابان کربلا

آه از دمی که لشکر اعدا نکرده شرم — کردند رو بخیمهٔ سلطان کربلا

آن دم فلک بر آتش غیرت سپند شد
کز خوف خصم در حرم افغان بلند شد

کاش آن زمان درآمدی از کوه تا بکوه — سیل سیه که روی زمین قیرگون شدی
کاش آن زمان که پیکر او شد درون خاک — جان جهانیان همه از تن برون شدی
کاش آن زمان سرادق گردون نگون شدی — این خرگه بلند ستون بی‌ستون شدی
کاش آن زمان که آه جگرسوز اهل بیت — یک شعله برق خرمن گردون دون شدی
کاش آن زمان که این حرکت کرد آسمان — سیماب وار گوی زمین بی‌سکون شدی
کاش آن زمان که کشتی آل نبی شکست — عالم تمام غرقهٔ دریای خون شدی
این انتقام اگر نفتادی بروز حشر — با این عمل معامله دهر چون شدی

آل نبی چو دست تظلم برآورند
ارکان عرش را بتزلزل درآورند

بر خوان غم چو عالمیان را صلا زدند — اول صلا بسلسلهٔ انبیا زدند
نوبت باولیا چو رسید آسمان طپید — زان ضربتی که بر سر شیر خدا زدند
بس آتشی ز اخگر الماس ریزه‌ها — افروختند و بر حسن مجتبی زدند
وانگه سرادقی که ملک محرمش نبود — کندند از مدینه و بر کربلا زدند
وز تیشهٔ ستیزه در آن دشت کوفیان — بس نخلها ز گلشن آل عبا زدند
پس ضربتی کزان جگر مصطفی درید — بر حلق تشنهٔ خلف مرتضی زدند
اهل حرم دریده گریبان گشاده موی — فریاد و آه در حرم کبریا زدند

روح الامین نهاده به زانو سر از حجاب
تاریک شد ز دیدن آن چشم آفتاب

چون خون ز حلق تشنه او بر زمین رسید — جوش از زمین به ذروه عرش برین رسید
نزدیک شد که خانه ایمان شود خراب — از بس شکستها که به ارکان دین رسید
نخل بلند او چو خسان بر زمین زدند — طوفان به آسمان ز غبار زمین رسید
باد آن غبار چون به مزار نبی رساند — گرد از مدینه بر فلک هفتمین رسید
یکباره جامه در خم گردون به نیل زد — چون این خبر به عیسی گردون نشین رسید
پر شد فلک ز غلغله چون نوبت خروش — از انبیا به حضرت روح الامین رسید
کرد این خیال وهم غلط کار کان غبار — تا دامن جلال جهان آفرین رسید

هست از ملال گرچه بری ذات ذوالجلال
او در دل است و هیچ دلی نیست بی ملال

ترسم جزای قاتل او چون رقم زنند — یکباره بر جریده رحمت قلم زنند
دست عتاب حق بدر آید ز آستین — چون اهل بیت دست در اهل ستم زنند
ترسم ازین گناه شفیعان روز حشر — دارند شرم کز گنه خلق دم زنند
آه از دمی که با کفن خونچکان ز خاک — آل نبی چو شعله آتش علم زنند
فریاد از آن زمان که جوانان اهل بیت — گلگون کفن به عرصه محشر قدم زنند
جمعی که زد به هم صفشان شور کربلا — در حشر صف زنان صف محشر به هم زنند
از صاحب حرم چه توقع کنند باز — آن ناکسان که تیغ به صید حرم زنند

پس بر سنان کنند سری را که جبرئیل

شوید غبار گیسویش از آب سلسبیل

روزیکه شد به نیزه سر آن بزرگوار
خورشید سر برهنه برآمد ز کوهسار

موجی بجنبش آمد و برخاست کوه کوه
ابری ببارش آمد و بگریست زار زار

گفتی تمام زلزله شد خاک مطمئن
گفتی فتاد از حرکت چرخ بیقرار

عرش آنچنان بلرزه درآمد که چرخ پیر
افتاد در گمان که قیامت شد آشکار

آن خیمه که گیسوی حورش طناب بود
شد سرنگون ز باد مخالف حباب‌وار

جمعی که پاس محمل شان داشت جبرئیل
گشتند بی عماری و محمل شتر سوار

با آنکه سر زد این عمل از امت نبی
روح الامین ز روح نبی گشت شرمسار

وانگه ز کوفه خیل الم رو بشام کرد
نوعی که عقل گفت قیامت قیام کرد

بر حربگاه چون ره آن کاروان فتاد
شور نشور واهمه را در گمان فتاد

هرجا که بود آهوی از دشت پا کشید
هرجا که بود طائری از آشیان فتاد

هم بانگ نوحه غلغله در شش جهت فکند
هم گریه بر ملائک هفت آسمان فتاد

شد وحشتی که شور قیامت ز یاد رفت
چون چشم اهل‌بیت بر آن کشتگان فتاد

هرچند بر تن شهدا چشم کار کرد
بر زخمهای کاری تیغ و سنان فتاد

ناگاه چشم دختر زهرا در آن میان
بر پیکر شریف امام زمان فتاد

بی اختیار نعره هذا حسین زد
سر زد چنانکه آتش از آن در جهان فتاد

پس با زبان پر گله آن بضعة البتول
رو در مدینه کرد که یا ایها الرسول

این کشته فتاده بهامون حسین تست
وین صید دست و پا زده در خون حسین تست

این نخل تر کز آتش جانسوز تشنگی
دود از زمین رسانده بگردون حسین تست

این ماهی فتاده بدریای خون نگر
زخم از ستاره بر تنش افزون حسین تست

این غرقهٔ محیط شهادت که روی دشت
از موج خون او شده گلگون حسین تست

این خشک لب فتاده ممنوع از فرات
از خون او زمین شده جیحون حسین تست

این شاه کم سپاه که با خیل اشک و آه
خرگاه زین جهان زده بیرون حسین تست

این قالب طپان که چنین مانده بر زمین
شاه شهید ناشده مدفون حسین تست

چون روی در بقیع بزهرا خطاب کرد
وحش زمین و مرغ هوا را کباب کرد

ای مونس شکسته دلان حال ما ببین
ما را غریب و بیکس و بی آشنا ببین

اولاد خویش را که شفیعان محشرند
در ورطهٔ عقوبت اهل جفا ببین

در خلد بر حجاب دو کون آستین فشاند
اندر جهان مصیبت ما بر ملا ببین

نی نی ورا چو ابر خروشان بکربلا
طغیان سیل فتنه و موج بلا ببین

تنهای کشتگان همه در خاک و خون نگر
سرهای سروران همه بر نیزها ببین

آن تن که بود پرورشش در کنار تو
غلطان بخاک معرکه کربلا ببین

حلقی که سوده لعل لب خود نبی بر آن
آزرده اش بخنجر بیدادها ببین

ترسم سر از ستیزه که محشر در آورند
از آتش تو دود ز محشر بر آورند

خاموش محتشم که دل سنگ آب شد
بنیاد صبر و خانهٔ تقوی خراب شد

نزد حسینی

خلق گوید مفلسی دیوانه شد | لاجرم دیوانه ام نی از غنیست

خاست توانگری ظریفی مفلس گردید روزی در مردمان از پیش وی گذشت

میگذشتند اتفاقاً در آن دم عطسه از وی سرزد و گفتند یرحمک الله بخندید و گفت

سبحان الله در توانگری صد عطسه میزدم و الحمد لله میگفتند اکنون که مفلسم عطسه میکنم

لعنت الله میگویند نیست اعتبار دنیای دون من مقالات مفلسی

ای ورق از رخ تو سیم گلی و لالهٔ دو | در رخ و زلف تو تنگ گلی و شام دو

گفت که بوسه از تو و لیک چون تو | گفتم اگر بهم کسی نقد یکی و دام دو

سید سلیمی جوانی ابدال پیشش بوده خوشش گویست این مطلع از وی مشهور است

خال او نقد و لعل از دیده روشن گشته | هیچ دردی کو مطلع خانه از روزن

مهر سپهر سخن پروری و نیکو نهادی مولانا مسیحی استرآبادی از شعرای

نامیست و معاصر جامی از وست

ساقی اگر همچو سبزه و بهار ای گل | دست منست و دامن ساقی و پای گل

مولانا مایلی شاعر ارجمند بوده است و از ولایت تاشکند معاصر

سلطان حسین میرزاست و این مطلع وی راست

رخ نمودی در ای سرو ساقان کردی | آفرین باد عجب کار نمایان کردی

شاعر خوش سخن مولانا حیا در عهد مولانا جامی بوده فقیر از کلامش باین مطلع اکتفا نموده

درد اگر دید عشق تو گفتن نمیتوان | این درد دیگری که نهفتن نمیتوان

فارس قرآن نیکو بیانی حافظ میر سیستانی از مستعدان نامی و معاصر مولوی

جامی بوده راقم سطور از کلامش باین رباعی اکتفا نموده

افسوس که گشت ای جفا جوی نماند	وان جعد سیاه و چین ابروی نماند
در کوی تو خانه داشتم روزی چند	آن خانه خراب گشت وآن کوی نماند

مولانا آثاری فرزند ولایت ذات بوده در عهد سلطان حسین میرزا بفراغت در هرات میبود
بوده و بسیار خوش ادا است این مطلع وی راست

در حالت تکلم از نازکی زبانش	برگ گلست گویا در غنچه دهانش

خلف شیخ الاسلام مولانا محمد حسینی پدر گرامی بوده و برادر کوچک مولوی جامی از د

بام برآ و جلوه ده ماه تمام خویش را	مطلع آفتاب کن گوشه بام خویش را

این رباعی نیز وی راست

این باده که چون طلب می آرم	نی از پی شادی و طرب می آرم
لیکن سیه روز مرا کرده سیاه	روز سیه خویش بشب می آرم

بعض سرهی از انیس عامه مولانا مجنون مشهدی از خوشنویسان نامی
بوده است و معاصر جامی بسیار خوشگو است این مطلع ازوست

بوادی که روم وز ابر تا بگریم	بدین بهانه ز هجران یار میگریم

شاعر مستقیم المزاج ساکن خانه میرحاج معاصر سلطان حسین میرزا است
این مطلع وی راست

رسیده بر چشمم آه جان گداز برآید	چو آتشی که نشیندی و باز برآید
سرین صبات آویخت غلطان	کهی آید موج از باد و دامان

واقف آمین خوش تلاشی شاعر صاحب دیوان تخلص کاتبی سخن
نادره گوست و این مطلع ازوست

دلم فسرده ازان پنجهٔ نگارین است — تپنجی که بدل ناخنی زند نیست

چگونه خواجه بحرف سخا علم گردد — که چون سوال کنی خاتم انگشت گزد

بدار هر که چون خاتم بسته دیگران باشد — بجای نقش انگشت حسرت دندانش

ماهر این نکته طرازی مجتبائی شیرازی شاعر خوش ادا بوده فقیر از اشعا(ر)
باین دو بیت اکتفا نموده

سرود مجلس عشاق آه و افغانست — درو پیاله لبریز چشم گریانست

خیال بوسه بر آن گردن بلند چه بند — لبی که میرسد آنجا لب گریبانست

صاحب اشعار آبدار میرزا ابراهیم کتابدار ساکن اصفهان بوده فقیر باین یک
بیت از کلامش اکتفا نموده در براست

بسکه زاندیشه پیغامم چکد خون نیاز — از دلم تا بدل یار خیابان گلست

شاعر مرایا هوش میر مبارک مدهوش صفاهانیست این شعر از وست

عشق آخر روز بسر حد کمال انجامید — که پدر عاشق فرزند شد و یار نبود

هادی طریق صاحب دردی ملا مرشد یزدجردی بهند آمده و با مصاحبان
خانخانان بسر برده این شعر وسے راست

بسیار زحد میگذرد گرمی مجلس — دل سوخته در پیش چو پروانه نباشد

ملا محسن کاشی دانای دقائق نیکو تلاش بوده از وست

ازان زصحبت یاران کشیده دامانم — که صحبت دگری میکشد گریبانم

در دریای لطیفه انگیزی شاعر شوخ طبع فهمی تبریزی عالمی از [illegible]
بسیار محظوظ بوده اما چون وی در مجلس پادشاه با ساده رویان شوخیها

بیکده لاجرم تماقه بر روی کشیدند او از مسخ شدن صورت نوعی خود ناخوش پیش از شناخت و از امام قتلی حسنان رعایت ها یافت از وست

همیشه بیم کو به بالای قیامت ست ابروی	از بار حسن خم گردیده شاهین سر از وی
سوخته جانم حسد خار سر دیوار	هم بصحرایش سری هم بگلستان نظر

شاعره بیگم بیچه محتشم دختر ملا علی مشهدی زوجه میر مقیم رشتانی ست آشنا طبع زن نادره گو

صراحی گر بغنی داری زرخت سرنگون خود	قدح را همدم خود ساز خالی کو چه رون خود

شاعره ماهره آمین غزل و مثنوی معشوقه سلطان سنجر سلجوقی بیچه مهستی گنجوی ظریفه نادره است این دو رباعی از وست

من عهد تو سخت سست میدانستم	بشکستن آن درست میدانستم
هر دستی ای دوست که با من کردی	آخر کردی نخست میدانستم
برخیز و بیا که حجره پرداخته ام	از بهر تو پردۂ خوش انداخته ام
با من بشرابی و کبابی سے ساز	کین هر دو ز دیده و ز دل ساخته ام

شاعره ماهره والا دستگاه مهری هروی مقرب مهد نور جهان بیگم جهانگیر بادشاه سخن بسیار بمتانت میگفته روزی بیگم شوهرش را طلب فرمود کسے وسے با ضطراب آمد چنانچه پیرے ضعیف بروطاری شد بیگم خندیده مهرے حسب حال چیزے گو وی این دو بیت بدیهه گفته بخواند نظم

مرا با تو سر یاری نمانده	حریف سر و فاداری نمانده
ترا از ضعف و پیری خوشتر وز دید	چنانکه پاسے برداری نمانده
حلالی تکلمه بر پیر خرد مشکل بود	از مو و هم بیک جرعه می حاصل بود

شاعری ماهر و منشی دلپذیر ساکن لاهور ملا منیر چون عالمگیر بادشاه بر تخت سلطنت جلوس فرمود اکثرے از شعرا و منشیان سکه بادشاه نظم کرده بودند ازانجمله سکه که ملا منیر گفته بود پسند افتاد و آن این ست

سکه زد در جهان چو بدر منیر
شاه اورنگ زیب عالمگیر

و جهت اشرفی بجای بدر لفظ مهر داخل کرده چون بادشاه ازین سکه محظوظ شد منیر متوقع صله گردید شاه نکته دان فرمود غنیمت ست شماری که در سکه من نام خود که منیر ست داخل کرده و باز صله میخواهی اگرچه اشعار ابدار منیر بسیار ست درینجا باین دو بیت اکتفا نموده مے آید و آن اینست

بنا گفت که امشب بخواب تو من
درین خیال همه عمر من بخواب گذشت

قدم برون ننهد ماه من ز منزل خویش
بود چه صورت آئینه زیب محفل خویش

نقاش نگین معنی طرازی منعم حکاک شیرازی از وطن خود آمده باکبرآباد سکونت اختیار کرده و در عهد عالمگیر بادشاه مرده دیر است

اثر اگر روز بازوی کسب هنر بود
دست پر آبله صدف پر گهر بود

در خیالم در شب هرچند صهبا میکشم
خشک لب چون ساحلم هرچند دریا میکشم

شاعره اهتمام مقال مخفی جو بدر از کمال احتجاب در جهان بیگم بوده روزے بالتماس بیگم بادشاه ویرا حکم شعر خوانی فرمود این بیت برخواند

می نگرید سرمی واعی ای صحبت کن
کناره گیر که امروز روز طوفانست

بادشاه بخندید و گفت رعایت پیشه نمود که اهتمام ست از دست نداده تا روزے بخدمت بیگم بالالحاح نمود که یکبار متفضلات جناب بازاجازت

شعرخوانی پیام بیگم باز التماس نمود بادشاه فرمود بیا با شعر مناسبتی نیست گفت خانه زاد است بادشاه باز فرمود که شعری بخوان می باز این بیت برخواند

من بیر دم و برق زبان شعله آهم — ای همنفسان دور شوید از سر راهم

بادشاه بخندید گفت ما میگفتیم که این ابا شعر چه نسبت باز رعایت پیشه نمود کرده است

شاعر نیکو استعداد میر جواد از شعرای محمد شاه بوده و معنی تخلص می نموده من دیوانه

امروز به بزم چون لب شوخ شراب است — هر گل قدح باده و هر غنچه گلابیست

رنگ گل پیاله به از باغ لاله است — یاران دو پیاله بجای دو ساله است

شاعر سلیم شاه متهم از مریدان شاه برکت الله بوده ساکن مارهره است و در شاهجهان آباد میگذرانید چند بیت که رحلت نموده از وست

خواستم دست ز صحرای جنون بردارم — خار دامان بگرفت آبله در پا افتاد

شاعر عالی میرزا مشتاق از خوش فکران ایران بوده است در کشمیر سکونت وارد از وست

شب که بر یاد بناگوش تو چشم آب ریخت — هر سر شکم بر زمین تخم گل مهتاب ریخت

شاعر معنی پرور نیکو دستگاه میرزا جانجانان مظهر سلمه الله انسان کامل است و از مستفیدان میرزا بیدل من دیوانه

صفای سبزه او رنگ دل زدود مرا — خطش سیاه نخواه بوسه داد مرا

گشته ام چاک عشق شوخ خوبان مظهر — سوختن داغ بکف دست داغ مست مرا

نسبت و دست کند گریه ها زاری ها — همین بس است پس از مرگ غمخواری ها

فریاد از این قوم که چون ماه محرم — نی زند خوان دید سرخ جنتی را

فشار داد مرا کمت زبسکه تنگ ترا — تن تو ساخت گلابی قبای تنگ مرا

حرف النون

مربع نشین مسند کبریا سلطان المشائخ شیخ نظام الدین اولیا قدس سره پدر عالی قدرش
احمد علی از غزنین بهندوستان آمده در خطهٔ بداؤن اقامت نموده و تولد این نخبهٔ پاک دران خطه واقع شده
و در عمر پنجسالگی پدرش از سر گذشت والدهٔ مبارکش بپرورش میکرد چون بلوغ رسید بطلب علم
بر گماشت از مولانا علاء الدین اصولی علم ظاهری خواند و باصلاح و تقوی
مستغرق می نماید و در عمر بست و پنج سالگی از خطهٔ بداؤن بشهر دهلی آمده
و والدهٔ مبارک خود را برابر آورده و پیوسته بخدمت مولانا شمس الدین خوارزمی
که سرآمد فضلای روزگار بود و عمدهٔ علمای عالی مقدار و سلطان غیاث الدین
بلبن اورا شمس الملک خطاب داده بود و مسجد اکبر از طالب علمان
از حد متعلق استفاده می نمودند هرگاه یک سبق ناغه میکرد مولانا بطریق
مطائبه باوی گفتی چه کرده بودم که حاضر نشدی تا بار دیگر همان گویم که دیگر حاضر
نشوی بخلاف حضرت نظام الدین اگر ایشان را ناغه شد این بیت میخواند

باری کم ازان که گاه گاهے		آئی و بما کنے نگاہے

غرض اعزاز و احترامش زیاده تر از همه میکرد. دران زمان حضرت نظام الملة
بشرف ارادت حضرت فرید الملة مشرف شده بود و نه کسوت درویشی
در بر داشت و در زیر مسجد هلال طشت دار حجره بود دران جا می ماند و آن مسجد
بجوار خانهٔ شیخ نجیب الدین متوکل رحمة الله علیه بود روزی بملاقات
شیخ مشار الیه رفت و دریافت و باول ملاقات اعتقاد وافر استحکام گرفت خرقه
مشاهده نمود و ایشنے روز بروز زیاده تر زاید بود و دران ایام والده او بحق پیوست

داشت تنهائی را بالفت شیخ مرتفع میساخت و بر بساط انبساط نرد انبساط
می باخت روزے بخدمت شیخ عرض نمود که فاتحه بخوانید بدین نیت که من قاضی
جائی شوم شیخ ساکت ماند نظام الملة دانست که شاید شیخ سخن من نشنیده آست
باز قدرے بلند تر گفت که التماس فاتحه دارم که قاضی جائے شوم شیخ به مجرد
شنیدن فرمود انشاء الله تعالے تو هرگز قاضی جائے نشوی گرد چیزے که
من دانم شوی دران ایام صیت ولایت و آوازهٔ بدایت حضرت شیخ فرید الملة
عالم را فرو گرفته بود اهل استحقاق از هر دیارے رسیدند بفیض فائز میشدند
نظام الملة را بصحبت شیخ نجیب الدین متوکل اشتیاق شیخ فرید الملة
از حد گذشته بود چنانچه نام مبارکش را تسبیح مے کرد بعد چندے از شهر دهلی
بسمت قصبهٔ اجودهن که ماوای معروف شیخ فرید الملة بود عزیمت نمودند
بدان بقعه رسیده در چهار شنبه بشرف ملاقات مشرف گشت و می خواست
که اظهار اشتیاق نماید دهشت حضور زبانش بربست چون شیخ فرید الملة
اثر دهشت معاینه نمود فرمود مولانا نظام الدین اولیا صفا آوردے
از نعمت دنیا و دین انشاء الله تعالے برخوردار شوی چون نظام الملة
بشرف بیعت مشرف شد بخدمت می بود دران ایام بخانه شیخ فرید الملة
عسرت تمام بود درویشان و فرزندان و متعلقانش را در هر هفته دو سه
فاقه البته می شد و از برکت نعمت صحبت شیخ هیچ یکی را هرگز ضعف و ناتوانی
محسوس نگشت خدمت مولانا بدر الدین اسحق رحمة الله علیه هیزم آوردے
و شیخ جمال الدین هانسوی ثمرهای درخت کریل و شیخ نظام یحیی در کاسه چوب

رند اختند از جهت افطار حضرت فرید الملة و حضار مجلس بودی گاهی نمک
بسر نشدی و گاهی شبی دو سه روز نمک بسر نشد از بقالی که
متصل بود نمک یکدرم بوام گرفته بکاسه ریخته بود چون حضرت فرید الملة
لقمه برداشت فرمود دست مرا ثقلی رو میدهد معلوم نیست که لقمه در حرام
فرو برم شاید درین سهمی باشد شیخ نظام الملة والدین در ازام افتاد و قصور خود
باز نمود آن حضرت فرمود اگر درویشان بفاقه بمیرند برای لذت نفس
قرض نگیرند زیرا که قرض و توکل بعد المشرقین است بعد ازان فرمود
که این کاسه را پیش فقیران ببرند و فقیران تبرک بیارند چنان
ازان باز شیخ نظام الدین عزم جزم کرد که باحتیاج بمیرم قرض نگیرم
و هرچه بذمه خود از کسی قرض داشت ادا کرد شیخ نظام الدین را در شهر دهلی
جای نبود که انجا بخاطر جمع مشغول باشد روزی الهام شد که جای تو
در غیاث پور است شیخ در موضع مذکور آمده ساکن گشت و بفراغ خاطر
مشغول شد سلطان معز الدین کیقباد پسر سلطان غیاث الدین بلبن
نزدیک موضع مذکور حصاری و شهری و مسجد جامعی بنا نمود و تمام
خاص و عام رجوع بحضرت شیخ شد و بسیاری از اهل فسق بدستش توبه کردند
و بشرف ارادت مشرف شدند امیر خسرو رحمة الله علیه نیز هم انجام ببیعت گشت
چون رجوع خلق زیاده شد شیخ می خواست نقل کند درین اثنا جوانی
ناتوان در رسید و نشست و این بیت برخواند آنروز که مه شدی نمیدانستی
کانگشت نمای عالمی خواهی شد بعد ازان گفت نفع از خلق خدا باز داشتن

رضا و خرسندی حضرت رسول مقبول نیست شیخ از برای او طعام طلبید
آن مرد وضو ساخته دست بطعام نبرد چون در دل عزم جزم کرده که البته بدین مقام
باید بود آنگاه آن جوان چند لقمه خورده بیرون آمد و شیخ همای پهلوی مسجد نو
احداث خانه ساخته که از غیاث پور و آن فرق یک کروهی بود و بشب جمعه
پیاده بدان خانه رفتی و روز شنبه بغیاث پور آمدی و صوم دوام داشتی
در هنگام پیری که آستانه دوگانه بود بخاطر مبارکش بگذشت
[illegible] که اگر مرا اسپ بودی برای نماز این مسافت سواره می آمدم
خادم حضرت نور الدین ملک یار پران قدس سره که درگاهش بشرق رویه
دهلی متصل کاریه ابابکر طوسی حیدری نزدیک قلعهٔ کهنه است در خواب دید
که حضرت ملک یار پران باو میگوید که مادیانی که داری بشیخ نظام الملة
بگذاران که آن جناب از غیاث پور بمسجد کیلوکهری پیاده می رود چون وی
بیدار شد اشارت حضرت خود را اهل دنیا دید شب دوم نیز چنین خواب دید
آن مادیان را پیش حضرت نظام الملة آورد و صورت خواب باز نمود شیخ
فرمود چنانچه این مادیان را باشارت شیخ خود پیش من آوردی مرا نیز تا که از
حضرت فرید الملة اشارت نشود قبول نکنم خادم آن مادیان را باز گردانید
شب سوم حضرت ملک یار پران قدس سره باز بآن خادم در خواب گفت
که صباح مرود مادیان پیش حضرت نظام الملة بکش که امشب شیخ فرید الملة
نظام الملة اشارت فرموده است البته قبول خواهد کرد صباح آن خادم
مادیان را پیش شیخ آورد و آن زمان قبول کرد

نقل است چون سلطان علاء الدین که معتقد شیخ بود رحلت نمود و قطب الدین
مبارک شاه بر سریر سلطنت متمکن گشت و با خضر خان فرزند سلطان علاء الدین
مذکور دشمنی پیدا کرد و حضرت خضر خان مرید حضرت شیخ بود سلطان قطب الدین
بدان نسبت می‌خواست که ایذای بشیخ برساند چون سپاهی و کبار لشکرش
مرید حضرت شیخ بودند و شکرانه و فتوحات میرسانیدند حکم کرد که اگر کسی نذر و شکر
یا شکرانه بشیخ خواهد برد بخون خود کمر خواهد بست دران ایام خرج مطبخ شیخ دو هزار
بود و خرج خیرات و علوفه مجاوران سی هزار تنگه چون به حضرت شیخ این سخن
رسید خواجه اقبال را که غلام و خادم بود طلبید و فرمود که بعد خرج دو چندان
مقرر کن و بوقت حاجت بسم الله الرحمن الرحیم گفته دست بدین طاق
دراز و بدار و هر قدر که در کار باشد بیرون کش و خرج ساز اقبال همچنان میکرد
این خبر انتشار یافت و بسلطان رسید خیرگی کرد و یکی از مخلصان خود پیش
شیخ فرستاد و اعلام داد که حضرت شیخ المشائخ رکن الدین ابو الفتح قدس سره
از ملتان برای دیدن من می آید شیخ نظام الدین نیز گرد تشریف باشند با ما
نشسته به درگاه ما می آمده باشد حضرت شیخ فرمود من انزوا گزیده ام جای که
نمی روم مرا معذور باید داشت سلطان قبول نکرد و بغروری که داشت
فرستاد آنچه حکم کرده ام چون نفاذ نیابد اگر قبول نمیکند اعلام دهد تا فکر او کنم
بعضی اکابر در غیاب پیدا آمد و گفتند یا شیخ سلطان جوانست نا عاقبت اندیش
و شیخ پیر است با و انس و کیش این معنی قبول باید کرد شیخ فرمود انشاء الله تعالی
ما چه روی و رای ایشان رفتند و بسلطان گفتند که ما شیخ را راضی ساختیم

سلطان خوشوقت شد که بارے حکم من نفاذ پیوست روزیکه پیغام رسید بست و هفتم
شوال بود چون بست و نهم رسید پاسی از شب گذشته بود که خسروخان غلام
که پرورده و از خاک برداشته سلطان بود با تاک پنجاه هزار سوار و بسیار
تقرب داشت ناگاه با چند کس در کوشک درآمد و سلطان را بکشت آورده اند
روزی معلم شمس الدین نام که پاسی بسیار داشت او را به حضرت شیخ اعتقادی
نبود اکثر بی ادبی از گردی با جمعی نزدیک افغان پور میگذشت چون بکنارهٔ
آبجوئی رسید سری وارد دید بشد آب طلبید و می خواست که ارتکاب نماید
شیخ را بچشم ظاهر استاده میبیند که باشارت انگشت منع میفرماید آوند شراب
در آب انداخت و فی الحال وضو ساخت بخدمت شیخ شتافت و سر بر زمین
نهاد و آن حضرت برو فرمود هرکه را سعادت رهبری کند او همچنین از معاصی
باز آید همه یاران در وقت بشرف ارادت مشرف شد
نقلست قاضی مجدالدین کاشانی فاضل متبحر در حالت نزع بکلی از شعور
رفته بود حضرت شیخ بعیادت او رفت و دست بر دلش گذاشت همانندم
بهوش آمد و صحت کلی یافت گویا هیچ عارضه نداشت مریدی از مریدان
شیخ قدس سره باغی داشت در آنجا آن حضرت مرا استدعا کرد و قوالان حسب الحکم
حاضر آمدند بقدر طعامی مهیا بود و مردمان چند هزار از اطراف و جوانب
مجتمع شده بودند آن طعام آن قدر نبود که به پنجاه و شصت کس کفایت کند
متحیر ماند و منفعل شد شیخ اشارت فرمود که دست های خلق بشویان و ده
ده نفر یکجا بنشانان و هر گروه نانی را چپاتی کلان بسازد و بسم الله بگو

بود طبق نان خورش نداز میر مذکور پنهان کرد همه سیر شدند و اکثر طعام باقی ماند
نقلست در قصبه سماره دانشمندی بود بخانهٔ او آتش بگرفت و
فرمان املاکش بسوخت وی در دهلی آمد و بسر گردانی تمام در شهر داری بالا کلام
تجدید فرمان ساخت آن فرمان نیز در راسته از بغلش بیفتاد و گم گشت بهزاران
گریه و زاری و بسیار خراب حالی و خواری بخدمت شیخ رسید و کیفیت ما جرا
ساخت شیخ فرمود که مولانا نذری کن که چون فرمان بیابی حلوای نذر حضرت
شیخ فرید الملة والدین حاضر آری وی بدل و جان قبول نمود باز شیخ فرمود
مولانا چه خوب باشد که همین ساعت حلوا بیاری مولانا فی الحال برخاست
بر در خانقاه دکان حلوائی بود چند درم باو داد و حلوا در کاغذی
پیچیده حواله کرد مولانا چون نیک نگاه کرد آن کاغذ همان فرمان نفس بود
حلوا گرفته بخدمت شیخ دوید و سر در قدم نهاد حضار مجلس بمعاینه این کرامت
مثال اعتقاد و بنیان [illegible] شده اسباب ساختند چون عمر حضرت شیخ بآخر رسید
دست بشستن با وصول و غایط نشد خواجه اقبال را پیش طلبیده فرمود که
چه قدر نقد و جنس در ملک ما هست حاضر گردان تا بمستحقان بخش نمایم خواجه اقبال
عرض کرد هر نقد و جنس که آید تا روز دیگر نمی ماند همان روز صرف
میشود مگر هزار من غله در انبار موجود است اکثر خرج لنگر میشود حضرت شیخ
فرمود آن مرده ریگ را برای چه نگاه داشته بود [illegible] بر آر و بمستحقان بده و باز
بقیه جامه ها طلبیده یک دستار خاص و پیراهن و مصلی بمولانا برهان الدین
غریب عطا فرمود و بخواجه [illegible] شفقت نمود و یک دستار و پیراهن و مصلی

بشیخ یعقوب عنایت فرمود و خرقه و عصا و مصلا و شیخ و کاسهٔ چوبین خاصه که
از حضرت شیخ فریدالملة والدین یافته بود بشیخ نصیرالدین چراغ دہلوی
عطا فرمود و گفت شما را در دہلی باید بود و جفای مردم باید کشید نماز عصر
آن حضرت گذارده و هنوز وقت مغرب در نیامده بود که بحق پیوست و این واقعه
بروز چهارشنبه مطابق هژدهم ربیع الآخر در سال هفتصد و بست و پنج واقع شد
نوبتی آن حضرت عریضه بشیخ فریدالملة والدین ارسال داشته بود و در بابی
در و دریچ کرده حضرت فریدالملة بران یکروز تمام وجد کرده و آن ابیات

زان روز که بندهٔ تو خوانند مرا	بر مردمک دیده نشانند مرا
لطف عامست عنایتی فرمودست	ورنه چه کسم خلق چه دانند مرا

این ابیات نیز در شان حضرت امیر خسرو از آن جناب است

گر برای ترک ترکم اره بر تارک نهند	ترک تارک گیرم و لیکن نگیرم ترک ترک
از تو خواهند بیداد آنکس آسانی مرا	گر نمیدانم کسم آخر تو میدانی مرا
رو نگردانم ز صورت تا سرم بر تن بود	گر بسر گرد جهان چون گوی گردانی مرا
گر بسر بخوانی نه بخشم زانکه رحمت بلعنت	جانی و آرام جان آنیدم که بخوانی مرا
ندارم ذوق رندی نه هوای پاکدامانی	مرا دیوانه بخود کن بهر رنگی که میدانی

صدر اولیا شیخ نجم الدین کبری قدس سره ذات پاکش مهر سپهر ولایت
و بدر افق هدایت بوده روزی در تبریز به حضور استاد خود شرح السنه میخواند
که درویشی در آمد که شیخ نجم الدین وی را نشناخت اما از مشاهده وی
تمام تغیر بشیخ راه یافت چنان که مجال قرائتش نماند پرسید که اینچه کس است

گفتند این بابا فرخ تبریزیست که از جملهٔ مجذوبان و محبوبان حق است شیخ
آن شب بیقرار بود بامداد بخدمت استاد آمده التماس کرد که برخیزید که
بزیارت بابا فرخ رویم استاد و اصحاب او برو در خانقاه بابا فرخ درآمدند
خادم چون آن جماعه را دید درون رفت و اجازت خواست بابا فرخ گفت
اگر چنانچه بدرگاه خدای تعالی میروند میتوانند آمد گویند شیخ چون از
بابا بهره مند شده بود معنی سخنش فهمید و هرچه پوشیده بود بیرون آورد و
دست بر سینه نهاد و اصحاب و استاد نیز موافقت کردند پس پیش
بابا فرخ درآمدند و نشستند بعد از لحظه حال بر بابا متغیر گشت و عظمتی
در صورت او پیدا آمد و رویش چون قرص آفتاب درخشان گشت و جامه
که پوشیده بود بر بدنش شگافته شد چون بعد از ساعتی بحال خود باز آمد
برخاست و آن جامه را بشیخ نجم الدین پوشانید و گفت ترا وقت و دفتر خواندن نیست
وقت است که سر دفتر جهان شوی حال بر وی متغیر شد و باطنش از هرچه
غیر حق بود منقطع گشت چون از آنجا بیرون آمدند استاد گفت که از شرح التنبیه
اندکی باقی مانده است آن را بخوان و دیگر تو دانی چون باز بر سر درس رفت
بابا فرخ را دید که درآمد و گفت دی روز هزار منزل در علم الیقین بگذشتی
امروز باز بر سر علم میروی ترک درس کرد و بریاضت و خلوت مشغول گشت
علوم لدنی وارادهٔ نبشتن نمودن گرفت گفت حیف باشد که آن فوت شود آنرا
می نوشت بابا فرخ را دید که از در درآمد و گفت شیطان ترا تشویش میدهد
که این سخنان را می نویسی دوات و قلم بینداخت و خاطر را از همه باز پرداخت

شبی حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم را در خواب دید و درخواست
کردم که کنیتی بخشش فرمودند ابو الجناب چون از آن واقعه باز آمد پیشش دانست
که از دنیا اجتناب باید کرد در حال تجرید کرد و مسافر گشت و بهر کس که میرسید
ارادت درست نمیکرد بسبب آنکه دانشمند بود و بسر او هیچکس فرو نمی آمد
خود گفته چون بدزفول خوزستان رسیدم رنجور گشتم هیچکس مرا اهتمام نمیداد
که آنجا نزول کنم عاجز شده از شخصی پرسیدم که درین شهر مسلمانی هست که
مردم رنجور را جای دهد تا من آنجا روزی چند بیاسایم آن شخص گفت اینجا
خانقاه است اگر آنجا روی ترا خدمت کنند گفتم نام او چیست گفت شیخ
اسمعیل قصری چون آنجا رفتم مرا جای دادند در صفه مقابل صفه درویشان
آنجا ساکن شدم رنجوری من دراز کشید شبی شیخ اسمعیل سماع میکرد
و در آن حال بر بالین من آمده گفت میخواهی که برخیزی گفتم بلی دست من
بگرفت و مرا در کنار کشیده زمانی بگردانید بعد زمانی دیوار گرفتم تکیه داد
در حال خود را تندرست دیدم چنانکه هیچ بیماری در خود نیافتم مرا ارادت حاصل
شد روز دیگر بخدمتش رفتم و دست ارادت گرفتم و بسلوک مشغول شدم مدتی
آنجا بودم تا آنکه از علم باطن خبر شد چون علم ظاهر داشتم مرا چنین در خاطر آمد
که از علم باطن باخبر شدم و علم ظاهر تو از شیخ زیاده است بامداد شیخ طلب
کرد و گفت برخیز و سفر کن که ترا پیش شیخ عمار یاسر می باید رفت دانستم که شیخ
بر آن خاطر من واقف شد اما هیچ نگفتم و برفتم و بخدمت شیخ عمار رسیدم
و آنجا نیز سلوک کردم آنجا نیز شبی همان خطره بخاطرم آمد شیخ عمار گفت که شیخ نجم الدین

برخیزند و بمصر رو بخدمت شیخ روزبهان که این هستی را وی بسیلی از تو بیرون برد
برخاستم و بمصر رفتم چون بخانقاه وی رسیدم شیخ آنجا نبوده و مریدان او
همه در مراقبه بودند هیچکس بمن نپرداخت آنجا کسی دیگر بود از وی پرسیدم که
شیخ کدام است گفت شیخ بیرون در وضو می سازد من بیرون رفتم شیخ روزبهان را
دیدم که در اندک آب وضو میساخت مرا بخاطر آمد که شیخ نمیداند که بدین قدر آب
وضو جایز نیست چگونه شیخ باشد او وضو تمام ساخت و دست بر روی من افشاند
چون بروی من رسید در من بیخودی پیدا است شیخ به خانقاه در آمد من نیز
در آمدم و بشکرانهٔ وضو مشغول شد من برپای استادم منتظر آنکه چون شیخ سلام
باز دهد او را سلام کنم همچنان برپای استاده غائب شدم و دیدم که قیامت قائم
شده است و دوزخ ظاهر گشته فرمان را میگیرند و بآتش می اندازند و بر رهگذر
آتش پشته ایست شخصی بران نشسته هر که میگوید که من تعلق بوی دارم او را
رها میکنند و دیگران را بآتش می اندازند ناگاه مرا بگرفتند و کشیدند چون آنجا
رسیدم گفتم من تعلق بوی دارم مرا رها کردند بر پشته بالا رفتم دیدم که شیخ روزبهان است
پیش او در رفتم و سر در پای او گذاشتم او سیلی سخت بر قفای من زد چنانکه
از قوت وی بر روی در افتادم و گفت پیش ازین اهل حق را انکار مکن چون
بیفتادم از غیب در آمدم شیخ سلام نماز داده بود پیش رفتم و در پای او افتادم
شیخ در شهادت نیز همچنان سیلی بر قفای من زد و همان سخن بگفت آن انکار بکلی
باطن من برفت بعد از ان امر کرد مرا که بازگرد بخدمت شیخ عمار رو و چون باز گشتم
مکتوبی به شیخ عمار نوشت که هر چند مس داری میفرست تا زر خالص بگردانم

و بار بر تو بفرستم شیخ نجم الدین از انجا بخدمت شیخ عمار آمد مدتی انجا بود چون
سلوک تمام کرد شیخ عمار امر کرد تا بخوارزم آمد و این طریق را بیشتر گردانید
و مریدان بسیاری بر وجمع آمدند آورده اند که در غلبه حال نظر شیخ بر هر که می افتاد
ولی می شد

نقلست روزی در مجلس وی ذکر اصحاب کهف میشد شیخ سعد الدین
حموی را بخاطر گذشت که آیا درین امت کسی باشد که فیض صحبت او در سگ
تاثیر نماید شیخ برخاست و بر در خانقاه لحظه توقف کرد ناگاه سگی در انجا
رسید بایستاد و دم لابه میکرد نظر شیخ بر وی افتاد حالش بگردید و بیخود شد
و روی از شهر تافته بگورستان رفت و سر بر زمین می مالید آخر کارش بجایی
رسید که در هر جا که میرفت پنجاه و شصت سگان گرد وی حلقه می بستند و
آوازی کردند و هیچ نمی خوردند چون بعد چندی آن سگ بمرد شیخ
فرمود تا ویرا دفن کردند و بر سر مدفنش عمارتی ساختند القصه شهادت شیخ
در سال ششصد و هیژده اتفاق افتاده این دو رباعی از کلام آن حضرت مرقوم میگردد

در راه طلب رسیده می باید — دامن ز جهان کشیده می باید
بنامی خویش را دوا کن — زیرا که عالم همه اوست
دیده میباید ای دل تو بدین مفلسی رسوائی — انصاف بده که عشق را کی شائی
عشق آتش تیز است ترا آبی نیست — خاک بسر که باد می پیمائی

مظهر اسرار خفی و جلی سید نور الدین نعمت الله ولی ذات پاکش قدوه
اولیای کبار و اسوه اصفیای نامدار بوده و طینتش قریه پایان سعادت نشان

بمسافت هشت کروه از کرمان خرقه از حضرت شیخ عبدالقادر گیلانی یافته و بیت

دولت عشق بهر بی سر و پایی نرسد		پادشاهی دو عالم بگدایی نرسد
مرد دمی عقل و مگو عشق چرا کرد چنین		پادشاهست با چون و چرایی نرسد
گر واقف سر لی مع الله شوی		واقف شده ز بنده و شاه شوی
صورت و معنی جهان و بیانی		واقف ز سر نعمت الله شوی

میر سید حق الیقین ماه اتق تخلص سید ضیاء الدین ذات پاکش که
از اجداد راقم است زبدهٔ آل اصحاب ولایت و قدوهٔ ارباب کرامت
بوده دور سه سال سعی موفوره بیفرسوده مهرانامی که از مستفیدان آن حضرت
بوده در حالت رحلت آن جناب اضطراب بسیار نمود آن حضرت فرمود غم مخور
بر مرقدش می آمده باش و حل مشکلات می کن وی پیوسته مسائل علوم
ظاهر و باطن عرض میکرد و جواب از مرقد مے شنید گاهی جهت ادراک
تقریر و اثبات معانی دست مبارکش نیز از گور ظاهر می شد چون این معنی
بر مردم منکشف گشت از ان باز موقوف شد گاهی با شیخ نظام الدین اولیا
آن حضرت ملاقات می شده مزارش فایض الانوار حق در بلدهٔ بداون
زیارتگاه خلائق است تصانیف شریفش متعدد است از جمله طوطی نامه
و چهل ناموس مشهورتر از آفتاب و ماهتاب است و آن جناب را تخلص
نخشبی است این دو بیت از کلام سراپا الهام ایشانست

لاله یکسینه داغ بدل دارد و ما لاله وار		منکه صد داغ بدل دارم و کس محرم نیست
درین چمن ویران که در هیچ فاخته است		مرا بجز وفائی آشنا نیست

اگر گویم چه بین در من بگوید	ضیا بخشی این خود نمائیست
چیزی عجب است آن کمرگاه	آوازه بسی و در میان هیچ

مخزن اسرار حقائق معنوی شیخ ابو احمد نظام الدین گنجوی سرحلقهٔ کاملان صاحب حال و سردفتر بلغای فصاحت مآل بوده چون قزل ارسلان را اشتیاق دیدن شیخ در سر افتاد خواست که به حضور طلب نماید ارکان دولتش عرض کردند که وی گوشه گرفته است و با سلاطین و حکام صحبت ندارد قزل ارسلان باراده امتحان عزم دیدن شیخ کرد شیخ بنور باطن دریافت و بر ارادهٔ او مطلع شده از عالم غیب [illegible] در نظرش جلوه گر کرد قزل ارسلان دید تختی مکلل بجواهر نهاده و شیخ مثل بادشاه بروی نشسته و هزاران هزار چاکر با کمرهای زرین استاده چون نظر سلطان بران عظمت و شان افتاده بی اختیار خواست که قدم شیخ ببوسد درینحال شیخ از عالم غیب بشهادت آمد اتابک دید که پیری ضعیف بر پارهٔ نمدی بر در غاری نشسته است و مصحفی و قلمی و دواتی و عصایی و مصلای در پیش نهاده اتابک دست شیخ را بوسه داده و اعتقاد تمام پیدا کرد از ان باز پیوسته بدیدن شیخ آمدی قصهٔ شیرین و خسرو بالتماس قزل ارسلان نظم کرده است و در وجه صله اش چهارده قریه مزروع جهت خرج خادمان یافته وفات شیخ در سال پانصد و هفتاد در عهد طغرل بن ارسلان واقع شد قبرش در گنجه

چو پیچو محنت من از رخ گندم گونست	که همه شب رخ چون کاهم از و پر خون است
تو خدا را شو اگر جمله جهان گیر و آب	بخدا اگر سر موی قدمت تر گردد

نفس اگر چه پرشود و سهل باشد ز تر روی
که اژدها گردد ماری که کمتر گردد

یاوری کن که همه یار شوند
تو همه یار کسی باش که یاور گردد

جهان تیره ست و ره مشکل جنیبت را عنان در کش
زبان از رخت هستی را بجلوه گاه جان در کش

کلاغان طبیعت را ز باغ انس بیرون کن
همایان سعادت را بدام امتحان در کش

چو خاص الخاص جان گشتی ز صورت پای بیرون نه
هزاران شربت معنی بجام امتحان در کش

گرانجانی مکن هرگز که در بزم سبکروحان
چو ساقی گرم گردد ساغر رطل گران در کش

چو سست آهنگ کش گشتی فلک را خیمه برهم زن
ستون عرش را از عنبر طناب کهکشان در کش

رها و بیقدم میرو جمالش بی نظر می بین
حدیثش بی زبان میگو شرابش بیدهان در کش

تماشا اینچه امر است کز خاطر برون آری
گهی نعمت نیفشانده زبان درکش بیان در کش

این چند بیت رزمیه مولوی از سکندرنامه ثبت میشود

سحرگه که آمد به ناب اختری
گل سرخ بر شاخ نیلوفری

بغرید کوس از در شهریار
جهان شد ز بانگ جرس بیقرار

ز شوریدن کوس شد پر خروش
بدرهای رویین درافتاد جوش

ز نعره برآوردن گاودم
شد از آسمان زهرهٔ گاو گم

ز خرمهرهٔ مغز پرداخته
زمین مغز کوه از سر انداخته

چو شنگ بالشکر درآویختند
قیامت ز گیتی برانگیختند

زمین گفتی از یکدگر بردرید
سرافیل صور قیامت دمید

یکی گفت هو نی دگر گفت هان
برآورد سرهای و هو از جهان

چکاچاک شد نعره ها سی بلند
گلوگیر شد حلقهای کمند

ز رنگ تگرگ درخشنده تیغ
زبان سپه در قفا برآورده میغ

ز جیم چقاچق که آمد ز تیر
سکون گشته در زیر جوشن حریر

پران دجلهٔ خون بلند آفتاب
چو نیلوفر افکنده زورق در آب

در صفت ملک بروج گوید

خوشا آن ملک بروج که اقصای وی
چو اردی بهشت آمده هنگام دی

ز خوش گل کوهسارش دهد
زمستان نسیم بهارش دهد

چو فرش زمین سبزه و مشک بید
چو باغ ارم خاصه باغ سپید

نهال ریحان او سبز شاخ
همیشه درو ناز نعمت فراخ

زمینش به آب زر آغشته اند
تو گوئی درو زعفران کشته اند

خرامنده در سبزه آن زمین
نیابی ندانند عجب خرمی

ز تیهو و دراج و کبک و تذرو
نیابی تهی سایهٔ بید و سرو

در صفت باریدن برف و جشن نوشابه در آتش افروزی گوید

ز باریدن برف کافور بار
سمن رسته از دستهای چنار

برآراست از زینت و زر و زیب
چو باغ ارم مجلس دلفریب

درو آتشی چون گل افروخته
گل از رشک آن گلستان سوخته

بخار از بر شعلهٔ آذری
چو سرخ گل شاخ نیلوفری

مشکین کلال آتش لاله رنگ
در افتاده چون عکس گوهر بسنگ

به هر جستی داده هر مجوس
سواد حبش اتاراج روس

باتش بران شوشهٔ مشک سنج
چو بار سیه بر سر کان گنج +

چو برگ گل سرخ بر شاخ سرو
بر و گاه دُرّاج و گاهے تذرو

شده بابلبله بلبل انجمن
چو کبک دری قهقه در دهن

مغنی چو زهره بر اشگرے
صراحے درخشنده چون مشترے

همه ساز آهنگ ها نرم خیز
بجز باده کاهنگ او بود تیز

در بے ثباتے دنیا و دون گوید

دو در دارد این باغ آراسته
در و بند از هر دو برخاسته

بیا از در باغ بنگر تمام
ز دیگر در باغ بیرون خرام

مقیمی نه بینی درین باغ کس
تماشا کند هر یکے یک نفس

که داند که فردا که خواهد رسید
نه دیده که خواهد شدن ناپدید

کرا تاج اقبال بر سر نهد
کرا مرده از خانه بیرون نهد

تنومند را قدر چند ان بود
که در خانۂ کالبد جان بود

چو بیرون رود جوهر جان ز تن
گریزد ز همخوابۂ خویشتن

بساطے چه باید بر آراستن
کزو ناگزیر است برخاستن

که داند که این خاک ویرینه دوَ
بهر غاری اندر چه دارد ز غور

چه نیرنگ با بخردان ساخته ست
چه گردنکشان را سر انداخته ست

چه باید درین هفت چشمه خراش
ز بهر جوی چند بردن سپاس

ازین دیو مردم کدام دود اند
نهان شو که همصحبتانت بد اند

سپے گور گذشت باران گم ست
ز نامردمیهای این مردم ست

همان شیر گو جای در بیشه کرد
ز بدعهدی مردم اندیشه کرد

بجستم اندرون مردم کار آگاه	هم از مردن مردمی شد سیاه
نظامی ببندیش و کاری بسیج	بگفتار ناگفتنی بر مپیچ
چه هر شب خفتگانی خموش	فرو خسپ با پنبه در نه بگوش

رازدان عالم حقیقی و مجازی مهر سپهر معرفت شیخ نجم الدین رازی
از اصحاب شیخ نجم الدین کبری است در فتنهٔ چنگیز خان از خوارزم بروم رفته
و با شیخ صدر الدین قونوی و مولانا جلال الدین رومی قدس سرهما
ملازمت کرده روزی در یک مجلس جمع بودند که نماز شام در رسید
حضرت مخادیم از وی التماس امامت کردند شیخ در هر دو رکعت
قل یا ایها الکافرون برخواند چون نماز تمام شد مولانا جلال الدین با شیخ
صدر الدین بر وجه طیب بگفت که یکبار قل یا ایها الکافرون برای
ما خواندند و یکبار برای شما من صفیای کلامه

گر صبحدم ز سوز محبت دم بر آورم	گرد از نهاد خواه او آدم بر آورم
هر سبزه که بر کنار جوی رسته است	گویی ز خط فرشته خوئی رسته است
تا بر سر لاله پا بخواری ننهی	کان لاله ز خاک ماه روی رسته است

زینت بخش منشور معرفت وحدانی مولانا احمد علی مهر کمن متخلص
به لسانی از زمرهٔ اولیا و جرگهٔ اصفیا بوده
نقلست روزی در مجلس جهانگیر بادشاه صوفیان شهر حاضر آمدند قوالان
این بیت را با چنگ و نوا می خواندند بیت مبارک

هر قوم راست راهی دینی و قبله گاهی	من قبله راست کردم بر سمت کج کلاهی

پادشاه پرسید این بیت از کیست عرض کردند که مصرع اول از حضرت نظام الدین اولیا قدس سره است و مصرع ثانی از امیر خسرو رحمة الله علیه روزی که بر دریای جمن هندوان شهر جهت غسل فراهم آورده بودند و به رسم خود پرستش می نمودند و آن حضرت تماشای آن قوم کرده مصرع اول بر زبان راند چون دران دم کلاه بر فرق مبارکش کج بود امیر خسرو مصرع ثانی عرض نمود چون مولانا این معنی شنید سبحان الله بگفت و نعرهٔ عاشقانه بزد و قالب تهی کرد پادشاه از تخت فرود آمد و فرق مبارکش را بزانوی خود بر نهاد و اطبا گمان بردند که سکته شد پیشانیش را داغ کردند سود نداشت آخر مولانا را در تابوت گذاشته با هزاران آه و ناله روان شدند و در شهر دهلی کهنه متصل جبل مسجد بخاک سپردند و مسجدی در نهایت عظمت از سنگ سرخ و حوضی با صفا آنجا ساختند چنانچه الی یوم هذا عرس مولانا روشنی و مجلس سرود میشود و فقیر بارها بزیارت آن مرقد مبارک مشرف شده ، من کلام فیض نظامه

ز هرهٔ قدسیان شود آب آتش دلم — که بسپهر رود هم ناله جانگداز را

مرا هر شب چو دزدان خواب گیرد چشم تر گردد — دلم را با غمت بیدار بیند باز برگردد

خبرانه باد صبا به دل ناشاد آورد — اعتباری نتوان بر سخن باد آورد

دوست آلت گو معاش دوست — همچو آیینه رو برو گوید

نه که چون شانه با هزار زبان — پس سر رفته مو بمو گوید

رئیس الفضلا ملک الشعرا نظام الدین ابو العلا قوانین الف ظاهرا

طبع وقادش دستور وخزاین معانی را در من نقادش گنجور استاد فلکی
داعز از شروانی وحکیم خاقانی از تربیت یافتگان وی اند چون خاقانی
بوی رسیده هنوز سبزه عذارش نادمیده بود وثمرات نهال کمالش
نارسیده بنظر محبت وشفقت در وی دیده وبشرف دامادی خودش ممتاز
گردانیده فلکی در سر هوای دامادی استاد داشت چون وی را این آرزو
دست نداد از استاد رنجیده میخواست که سفر کند استاد جهت رضای او
بست هزار درم بخشید وگفت ای فرزند این بهای پنجاه کنیزک ترکیست را
که هر یکی بهتر از دختر ابو العلی خواهد بود القصه استاد در مجلس سلطان خاقانی
بر همه ترجیح می نهاد ولیکن آخر بسبب یقین منافقان محبت بعداوت منجر
شده بود چنانچه رکیکه فیما بین واقع شده چنانچه گفته

بر من این عیب ز خاقانی نیست — همه از طالع او سیه بختست
با همه طنطنه خاقانی — گرچه بر عرش رود زیر پیست
بشنی کادم از روی ستی فلان را — فلان کیست صاحبقران جهان را
بستی فنا و این چنین سهو بر من — بستی چنین بر هفت مردمان را
من آنکه کاز ابا در حصه نداوم — بفضل و هنر در جهان اوستادم
تو خود قرة العین و فرزند ماسی — منت هم پدر خوانده هم اوستادم
چه رغبت نمودی بشاگردی من — بتو تحفه و صله در سیم دادم
کمر را بتعلیم شفقت ببستم — زبان لقو در شاعری من گشادم
چو شاعر شدی بهر نقد خاقان — بخاقانیت من لقب برنهادم

چه خوش است از دو یکدل شکوه باز کردن	سخن گذشته گفتن گله دراز کردن
اثر ملال سوزن دل هم اندک اندک	بدبهید آفرین به بهانه ساز کردن
تو بخویشتن چه کردی که بما کنی نظیری	بخدا که واجب آمد ز تو احتراز کردن
بدل نعگار دارم گله بی نهایت از تو	بکدام امیدواری کنم شکایت از تو
ترا بقول و غزل رام خویش نتوان کرد	عبث خیال تو ام گرم گفتگو دارد
چسان بار را ابد را افسون بند کنے	تا کی این رشته شود پاره و پیوند کنے

عیبهٔ گلستان سخن پرسی مولانا نرگسی تخلص مذکور سخن میگفته روزے در محفلے نشسته بود که مولانا بدر الدین هلالی آمد و بالاتر از وی نشست نرگسی گفت تخلص من نرگسیست و نرگس را بچشم نسبت داده اند و چشم سر امد اعضاست پس باید که از من فروتر نشستی مولانا هلالی گفت تخلص من هلالیست هلال را بابرو نسبت داده اند و جای ابرو بر بالای چشم ست پس سزد که بالاتر از تو بنشینم نرگسی گفت هلال نام غلامانست و غلام را باید که فروتر نشیند و در تخلص من لفظ نر سهم ست بلالی گفت بلی بز بز کسے نیز دارد آخر نرگسی از ان روز تخلص خود را آسے بدل کرد از وست

بیاد صفحهٔ رخسار او کرو فزون آمد	بکشادم فال مصحف سورهٔ یوسف برو آمد

مربع نشین پوست تخت سخن پروری شاه نسبتی تهانیسری از شعرا سے عهد عالمگیر بوده من دیوانه

جدا از ما دل ما را بزیر خاک کنید	باین ستم زده و بیک هزار نتوان خفت
سینه دزن چه کنی چون برهم خوابی رفت	گر تو همسایهٔ شهی رخنه بدیوانه خوش است

ن نامیرم دلبر الهوس نسیمرد	ازینا گل استماره عشق بست

نقلست عزیزی سبب تیزی گاو داشت دختر همسایه را به جا میخواست که بیرد اتفاقاً گاوش بر وبیدار شده گفت چنین بمرغدای کردست گاو خرد انشنا خی از کلام اوست

باور نمیشود که گهی این دل خراب	معموره بوده است که ویرانه کرده ام
دل بردی و ناله نکردیم زبیم	فریاد برآید که کسی دل زکسی برد
چو اسباب سفر از بهر غربت با سپکیم	غریبانه نگه بر آن در و دیوار میکردم
گردی نگه سویم و حیران تو گردیدم	ای کاش ندیدمی ای کاش ندیدیم
می آمدی و چشم تو بر چشم من افتاد	زانگونه که مستی بزند سینه بسینه

صاحب اشعار غریب انوری عجیب کاشانی بوده و کسب بزرگی معاش مینموده خوشگوست از وست

چو زفلک کشد دلم گر زغمت رها شود	دانه زبرق چون بپا طعمه آسیا شود

غزال مرغزار سخن گذاری مولانا نامی سبزواری شعر ان گرامیست و معاصر جامی در فن انشا و خط نستعلیق دستگاه تمام داشته اما هیچکس معتقد خود نبوده خصوصاً خواجه غیاث الدین که ... در مجلس پادشاه از روی ندیمی بسیار مردم را تقلید میکرده چنانچه در تقلید سخن گفتن مولانا هیچ کس از اطراف و هالش بیر بخت گویا سایون خاویده است و معرانه اش میسر بود مولانا این مطلع در حق وی گفته

لا قد غلط نا در حرفی سرد پائی	خانه سیه کاسه ناور شیطانی

۱۱۹

مولانا نامی اشنیم معاصر جامیست مروم با جد او اردات دارند خوش اوست
و این مطلع وی راست

از آنکه در رہ عشق تو دیوانه ساخته | مجنون صفت بگوشه ویرانه ساخته

سخن سنج نیکو دستگاه قاضی نورالله شاعر طاق بوده و فاضل نیکو اخلاق
دیوان غزل دارد فقیر این مطلع ازو مے نگارد

از آن با شعله آهی که در هجران کشم شادم | که از بالای آن سرو قبا گلگون همی دیدم

شاعر نیکو کلام مولانا نظام سخن سنج نیکو دستگاه بوده و معاصر قاضی نورالله
استرابادی این مطلع ازوست

بارگل از خط او سبزه تر پیدا کرد | گلستان جهان تنگ گر پیدا کرد

جانی جهم سخن رسی نسبت فارسی در عهد شاهجهان بادشاه بهند آمده
و با جعفر خان بسر مے برده و مراست

جان عزیز است و لیکن بسخن جان نرسد | حیف بر جان سخن گر سخندان نرسد

شاعر سخندان نجف قلیخان میر آخور باشی سرکار شاه عباس ثانی
بوده راقم از کلامش باین مطلع اکتفا نموده

عکس خطش چو در آئینه بساط انداز د | صفحه آئینه را قطعه ریحان سازد

شاعر نیکو تلاش اخی ریگ میراش نظمی تخلص میکرده در هرات بسر می برده
بسیار خوش ادا است و معاصر سلطان حسین میرزا این مطلع ازوست

شد سیم خالکه بست گرید روان سے | چنان رویم که دیگر بگرد ما نرسے

ناظم متین قاضی نظام الدین الشملای خراسان بوده و معاصر

اشک خنده تراوشی پیدا است شد — عاشقان را بتو راهی ز شوخی پیدا شد
چو آب چشمه ای که آن آرام جان گردد — سر راهش چو گیرم از دو پیکر روان گردد

زینت بخش محفل خوش تقریری ملا شفیع کشمیری با خوش طبع بود و خوش گوست از وست

ذوق هر دون ز دوا که بهوس پیداست — خواب کم بود با انجا که مگس بسیار است

نقلست روزی سلطان محمود غازی در فصل تابستان نشسته بود و مگسان بسیار هجوم کرده بودند و مزاحمت میشدند گفت آیا هیچ موضعی باشد که در انجا مگس نبود و یکی مسخره حاضر بود گفت هر جا که آدمی باشد مگس باشد نباید بود که جای باشد که هرگز آدمی در انجا نرسد مگس باشد و یکی گفت این محالست گفت چنین که اگر جای پیدا شود چه میگوئی گفت خون بحل کردم اما اگر من شرط ببرم سلطان چه میفرماید گفت ده هزار دینار بدهم شرط قرار دادند سلطان با جمعی از مقربان از شهر بیرون آمد و بصحرا شتافت و چند فرسنگ براه رفتند تا بصحرائی رسیدند که هرگز آدمی در انجا نرفته سلطان مسخره را گفت اینجا مگس کجا حالا که این موضعیست که هرگز درینجا پیاده و سواره دیده فکر شما آدمی نیستید من آدمی آورده ام سلطان بخندید و ده هزار دینار بخشید

دانای حقایق جهان فانی ملا شاه هم لاهیجانی با ملا نظیری مصاحب بوده
در اصفهان جاده عدم پیموده و بیت است

هرگز این طفل فریبی نرسد انیادم — گر بتابوت روم شوخی گهواره کنم

واقف آیین نکوبیانی ملا شاه هم سیالی شاعر صاحب دیوانست اینچند بیت از وست

گشته از سیر گلستان تشنگی افزون مرا — تا گه عندلیب شد نوحه مجنون مرا

در فراغت ویدار و بحسرت نگران / دستها بسته و حیران شده بر خوان کسی
وحشی از شوق تو جان داد و تو باشی که دهد / زندگی بخش کسی عمر کسی جان کسی

شجاعت شیم نواب طاهر وحید وزیر سلاطین صفویه بوده فقیر از کلامش باین چند بیت اکتفا نموده

دیوانه شوم ز ترسیدن خطش / چون بچه که گم کند از او نامه را
در سر کوی بتان هیچ نخیزد دل ما / هر طرف روی کنم راه بدر نیست مرا
انتظار تو جهان تنگ نشست پیش از آمدن / نامها در وقت کندن از نگین افتاده است
بسان غنچه یاد آمیکه از تو ام جدا اما / در آغوشم تماشا نیست خالی بودن جا تو
چون نماز عصر غربت زادگان را وقفه / با وجود ناتمامیها قبول درگه اند
اشک بی یز انست گوهر کنیش وقت شمار / بال منعم گر سپهر پامال منعم میکنند
مانند شان موم که سازند شمع رو / سیل خانها خراب که قدرت نهال شد
رشک چشم احولم سوزد که اسباب جهان / هر چه می بیند بیک دیدن دو میکند
ز یاران کهنه هرگز دل یاران نمی ماند / برد می آب جای قطره باران نمی ماند
بگلشنی که رخ دوست بیحجاب شود / عکس خورشید ز آئینه بدیوار افتاد
بمی که زمزمه خواهش بود سازش / صدای ریختن ابر وست آوازش
نه امروز است این همشگی دارا که چون گوهر / نشان از ما نبود و کشتی ما بود دریا

میر والهی از سادات بلدهٔ قم بوده است برادر و پسری از طالقه شاملو متعلق شده گوش بینی خود را بباد داده و بسیار اشعار آبدار بر صفحهٔ روزگار رقم نموده از آنجمله است

چاک پیراهن یوسف که گل شگفته بود / خنده بر حسن تدبیر زلیخا میکرد

شاعر نیکو دستگاه میرزا مبارک الله شاگرد محمد زمان راسخ بوده و واصل تخلص مینموده

ساقیم دست چو در گردن مینا میکرد
مهر را آینه دار ید بیضا میکرد

کشته یاد لب شیرین چو شد
خون فرهاد که جا در رگ خارا میکرد

آهوی مرغزار معنی پروری شیخ عبدالله وحشت تهانیسری سخن سنج کامل بوده و معاصر میرزا عبدالقادر بیدل ویراست

بمحفلیکه حریفان وحدت آهنگ اند
بهم چو دیدهٔ تصویر محو یکرنگ اند

شاعر یکتا سبب میرزا احسن صاحب صفاهانیست معنی سنج روشن چراغ بوده معاصر شاه عباس سنه

شد پست نرگس سبز صبح بیدار کی
که در پیاله فیروزه کرده اند شراب

آتش فسرده از کاروان وا مانده ایم
همرهان قصه و خاکستر نشیم کرده اند

برنگ شعله که از تخته‌های زخم کشند
کشتم چو آه دود خون دل بدامانم

بهنگام تواضع هیچ سید انچنان کردی
مرا صاحب سلامت گفتی و خود را دعا گوی

میرزا نجف قلی بیگ معاصر شاه سلیمان بوده و والی تخلص مینموده ویراست

به امتحان تو فرسوده جان غمگین ما
تمام حرف محک شد طلای خفیش ما

بیک بوسهٔ او تشنهٔ بوس و کرم کرده
فریاد که این آب نمک تشنه ترم کرد

شاعر عالی دستگاه حکیم عبدالله وحدت تخلص مینموده راقم باین بیت از کلامش اکتفا نموده

زلف بکشود و رخ افروخت زهی
طرفه شامی و صباست شفقی ست

شاعر طاق محمد اخلاق عذرای معمورهٔ سخن سنج بوده و اسحق تخلص مینموده ویراست

[illegible] از دست تو مشکل شده است
شیشهٔ می بقبل آبلهٔ دل شده است

مرا ز نور دیده و از دیده هم عزیزتری	چه دیده که بر احوال ما نمی نگری

شاعر اعظم محمد هاشم طوطی شکرستان قندهار بوده در خدمت نواب بیرم خان بسر میبرده

سرو چون قد تو و آن غنچه دهن و نیکو نیست	غنچه چون لعل شکرخند تو شیرین گو نیست
نیست کس همچو من از اهل وفا بیدل و زار	از بتان مثل تو هم سنگدل و بدخو نیست
ای نکورو مشنو در حق من قول بدان	که شنیدن سخن بد صفت نیکو نیست

صاحب اشعار متین مولانا غیاث الدین بلخی بوده همتی تخلص مینموده بسیار خوشگوست ازوست

در دهر هر آنکه نیم نانی دارد	وز بهر نشستن آشیانی دارد
نی خادم کس بود نه مخدوم کسی	گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

گل گلستان سخن سرای بلبل بوستان مشهد مولانا محمد هوائی برادر مظفر است در نقاشی و کتابت دستگاهی داشته اشعار خود را تخلص بیا کرده بمردم میداد تا شهرت گیرد چون ظرفا این معنی بدو میگفتند بهزل و خنده میگذرانید ازوست

بگرد کوی تو با صد نیاز می گردم	نگاه میکنم از دور باز می گردم

مهر سپهر روشن مقالی مولانا بدر الدین هلالی از تربیت کرده های امیر علی شیر بوده من دیوانه غزل

سعی کردم که شود یار ز اغیار جدا	آن نشد عاقبت و من شدم از یار جدا
از من امروز جدا میشود آن یار عزیز	همچو جانی که شود از تن بیمار جدا
گر جدا مانم ازو خون مرا خواهد ریخت	دل خون گشته جدا دیده خونبار جدا
زیر دیوار سرایش تن کاهیده من	همچو کاهیست که افتاده ز دیوار جدا

یار من هرگز نیازارد دل اغیار را / گل سراپا آتش است اما نسوزد خار را
سه من بجلوه گاهی که ترا شنوم آنجا / جگرم ز غصه خون شد که چرا نبودم آنجا
اگر از آمدنم رنجه نگردد خوبیت / هردم از سر قدمی بنازم و آیم سویت
میکشم هر نفسی از غم زلفت آهی / آه بنگر که چها میکشم از هر مویت
بی تو هر روز مرا ماهی و هر شب سالیست / شب چنین روز چنان آه چه مشکل حالیست
هرگز آن شوخ بمن غیر نگاهی نکند / آنهم از ناز کند گاهی و گاهی نکند
سوی هر کس که باین شکل و شمائل گذرد / که تواند گذری که ترا بیند و آهی نکند
اینهمه ناله که من میکنم از درد فراق / هیچ ماتم زده جامه سیاهی نکند
روز عیدست سر راه گذارے گیرم / تا بروی بکف آریم و کناری گیرم
جان از پا فگند امروز آن رفتار و قامت هم / که فردا برنخیزم بلکه فردای قیامت هم
هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم / باز چون فردا شود امروز را فردا کنم
تا گاه گذشتنی گوشش میکنی / یک جا نگه ناگذشته فراموش میکنی

سن مثنوی شاه و گدا در صفت تیر اندازی شاه گفته

استخوان را اگر نشان کردی / تیر را مغز استخوان کردے

در صفات العاشقین در صفت نابینائی زلیخا گفته

سیه بادام او از جور ایام / شد از عین سفیدی مغز بادام

در لیلی و مجنون تصنیف خود گوید

پاکیزه تنے چو نقرهٔ خام / نازک بدنے چو مغز بادام
چشمش زاغی نشسته در باغ / ابروے سیاه او چو زاغ

مولانا هلالی هرویست برفاقت جامی سعادت زیارت بیت الله دریافته

دهن تنگ تو غنچه تر هر دو یکیست	اشک گلگون من و خون جگر هر دو یکیست

مولانا عبدالله هاتفی همشیره زادهٔ مولوی جامیست چون ارادهٔ تتبع خمسه لیلی و مجنون نمود بخدمت مولوی آمده اجازت خواست مولوی فرمود که اگر جواب قطعه مشهور فردوسی بگویی اجازت داده آید آن قطعه اینست

درختی که تلخست وی را سرشت	گرش بر نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب	به بیخ انگبین ریزی و شیر ناب
سر انجام گوهر بکار آورد	همان میوهٔ تلخ بار آورد

مولانا این قطعه جواب گفته بخدمت مولوی بگذرانید

اگر بیضهٔ زاغ ظلمت سرشت	نهی زیر طاوس باغ بهشت
بهنگام آن بیضه پروردنش	ز انجیر جنت دهی ارزنش
دهی آبش از چشمهٔ سلسبیل	در آن بیضه دم در دمد جبرئیل
شود عاقبت بیضهٔ زاغ زاغ	برد رنج بیهوده طاوس باغ

مولوی فرمود اگرچه در هر بیت بیضه گذاشته لیکن اجازتست مولانا آغاز نمود که بیت یمن و افتتاح بنای نامه مولوی گفت

این نامه که خامه کرد بنیاد	توقیع قبول روزیش باد

این دعا مستجاب گردید و توفیق اتمام یافت و قبول خاطر افتاد و در جنگ نوفل پادشاه با قوم لیلی گوید

گردش ز غم سروران لشکر	میزد بدریغ دست بر سر

حاشا که کنید و از وجودم | الا کسی که من شنودم

دو بیت تکلم چو داد بر باد + | یارب که بود که از من کنی یاد

هرچند نه زاهل شکیبا | دارم ز تو نیز یک تمنا +

آوازه ده آن اسیر ما را | وان کشتهٔ زخم تیر ما را

احوال مرا چنانکه دانی | گوئی بطریق ترجمانی

برگو که شمع جان گدازان | وی چشم و چراغ عشقبازان

لیلی ز غم تو رفت در خاک | پاک آمد و رفت همچنان پاک

در راه وفا اگر شکستست + | باز آی که چشم در ره تست

من آن توام تو زان من باش | من جان توام تو جان من باش

باشیم بهم دو یار دلسوز | بی طعنهٔ دشمنان شب و روز

این گفت و سپرد جان بجانان | آسوده ز خیل ناتوانان

چون زان تن خسته جان برآمد | فریاد ز این و آن برآمد +

خوبان قبیله مو بریدند | چون گل همه جامه‌ها دریدند

تا بر سر ره بتان چو حور | بردند ز خانه جانب گور

میرفت جنازه بر سر دوش | مانند مردمان بی هوش

چون پیغام لیلی به مجنون رسید بخاک طپیده مرده و خموش گردید و می حلقه بستند درین حال جمعی از صاحبان در رسیدند و خوش گرفتند مجنون را مرده یافتند نماز گذارده بخاکش سپردند آنجا گوید

لیلی مجنون بهانه بود | وین گفتن ما فسانه بود

آهو سن لخته ازان طرهٔ پر خم	تاریست که هر چند کشم نگسلد از هم

مؤسس اساس معنی طرازی خواجه هدایت الله رازی شرف اصطبل سرکار شاه طهماسپ بوده جواب خمسهٔ نظامی گفته مشروط باین شرط که هیچ یکی از ابیات معنی نداشته باشد و اگر احیاناً ورد داشته باشد بعوض یک بیت یکصد اشرفش بگیرند آخر سه صد اشرفش نظر افت کشیده باقی را بعدد ابیات یک اشرفی جائزه دادند از لیلی و مجنون اوست

لیلی ز دریچه قفس لم	میکرد به فارسی تبسم
تو کیستی و قبله‌ات کیست	سی و سه کشید غایبش نیست
دندان چپ دریچه کور ست	آئینه کمینه سی حضور ست

از سکندرنامهٔ اوست

اگر عاقلی بخیه بر مو مزن +	بخچه پنبه بر نعل آهو مزن
تحمل کن دار و دار دانه کن +	فراد پر دروازه را شانه کن
که لعل از تبسم دریا شود +	ز صبر آسیا کهنه حلوا شود

از شیرین و خسرو اوست

منه چون میل سر در پای خشخاش	مکن چون سرمه دان هر نکته را فاش
بیابان وقت گل دروازه دارد	کلید بوریا اندازه دارد

از هفت پیکر اوست

دم بخرطوم زنبور میل مزن	سایبان بر سر خلیل مزن

حرف اللام الف

لامع از سخن سنجان همدان بوده فقیر از کلامش باین مطلع اکتفا شده

وه گر آب و رنگ از گفتگو یاقوت خندان را	گریبان چاک همچون گل کند لعل بدخشان را

شاعر فائق حکیم لائق طبیبی است سخندان نیکوبیان بوده و در خدمت سبحانقلیخان پادشاه توران بسر می‌نموده و وی راست

مگر بی‌تو شود وصل تو کی آرام جان ما را	که از خویشان تر اینم تو از بیگانگان ما را
دل از این لطف بکف آرمی بصد سحر	ولیکن که درد این آن شب سحری نیست

مثنی پروران منتظم ملا لا ادری و ملا لا اعلم سلطانها بن ملا فراموشش بن ملا سهوی عدم آبادی اند که بیاضی باشند که از اشعار ایشان سواد ندارد اکثری اشعار ایشان را بنام دیگران می‌خوانند و بسیاری از ابیات دیگران را بنام ایشان می‌خوانند وفات ایشان بر نفخهٔ صور موقوف است

چرا با آتش سوزان نسوختند مرا	بدست همچو تو کافر فروختند مرا
بهار آتش روی تو رشک گلزار است	در یلاق تو سیماب قائم النار است
نیست فواره نخل سیراب است	بید مجنون عالم آب است
ای اجل رو ز فراق آمده و سوزی نیست	من اگر کشته‌ام بهتر ازین روزی نیست
رخیست اینکه خون دل از یک نظاره ریخت	الیست اینکه در جگر الماس پاره ریخت
اگر چه بر دل و جانم جدایی ستم است	جگر من تو اگر شانه نشوی چیست
عاشق من و معشوق بکام دگر است	چون غرهٔ شوال که عید دگرانست
خطر اتلاش و اوج بال و رند است	صفت سفیدی گشتن نشان قیامت
داد این جامهٔ چرخ قطع صفائی کرد	چون امان تو شد تقاضا شوی کرد
چنانچه مهر و محبت که بسته با من	مرا همیشه بیاد فراموش است

کسی کہ با رخ خوب تو حالتی دارد		نہ بادشاہی عالم فراغتی دارد

رمندہ غزال صحرای وحشت گزینی شاعر برجستہ کلام مولانا یقینی خالی از کیفیت جنونی نبودہ فقیر از اشعارش باین یک مطلع اکتفا شودہ

تا کی خواہم بدرد وحشت و غم زیستن		زیستن گر اینچنین باشد نخواہم زیستن

دیباچہ دفتر نکتہ آفرینی شاعر عالی مشرب مولانا یقینی ہست میکدۂ خوش کلامی بودہ معاصر مولوی جامی اشعار ترکی و فارسی بسیار دارد فقیر این مطلع از وے نگارد

صبحی کہ دم بہر نزد یک نفس توئی		نخلی کہ بر نخورد از وی ہیچکس توئی

سالک مسالک احیاء مولانا ابو اسحاق سجادہ نشین ہرات بادشاہ سخن نیکو او است معاصر سلطان حسین میرزا وزیر است

نخواہم پیش ہمدم دیدہ بر رخسار یار افتد		چہ پیش آید نظر بر روی او بی اختیار افتد

قاری قرآن نکتہ شعاری معاصر مولوی جامی مولانا پارسی نہایت شیرین کلام بودہ وصرف اوقات تلاوت قرآن مجید نمودہ از وست

گر دم بسر ہزار آید بلا شایستہ آنم		کہ ہستم بدترین خلق خود را نیک میدانم

شاعر نیکو ادا احمد یار خان یکتا حکومت غزنین و بنگر داشتہ فقیر این دو بیت از کلامش نگاشتہ

سنہ آلودہ نگاہی کہ بیادم آید		کہ سر شک شفقی از مژہ ام طوسی تحیت
بود ساسان ہجری از من عرست چون سال		سینہ بحشم پریشان از نگارم خانہ بر دو چشم

موسی مصر خوش تلاشی میر یحیی کاشی دارو غگی کتب خانہ شاہجہان بادشاہ

داشته و نامور شاهنامه گردیده هر هفته نظم کرده میگذرانید بعطای خلعت
و جائزه سرفراز میگردید روزی داستان نظم کرده بگذرانید چون باین بیت رسید

سر اچیوتان جگت سنگ بود	که پیشش تنه فلک سنگ بود

بادشاه گفت از قافیه هم خبر ندارد چون این معنی به وی گفتند گفت ما مشتوم
معذوریم و بر همین بیت از نظر بادشاه از اعتبار افتاد و مردود

به بوریای حی پا که از فقر است	قدم منه به نیستان که جای شیر است
اگر از دو سوار راه فنا ترسی مپرس	ببین که آسانست این ره بتوان خود رسید
بروز درد و غم دوری یار و آشنا بهتر	چو عضوی دردمند افتاد از اعضا جدا بهتر

یعقوب کنعان نیکو بیانی مولانا یوسفی طبیب خراسانی است و طب او
شهرت تمام دارد و راقم یک مطلع از وی نگارد

میل بیابان دارم و از یار دور افتاده ام	من کجا سامان کجا بسیار دور افتاده ام

بعد الحمد که این مجمع احوال و اشعار اولیا و عرفا منبع اقوال شعرا و ظرفا
که از حالات عجیب و مقالات غریب لبریز است حسن اتمام پذیرفت و
این زبدة الکوائف و منتخب اللطائف نثار خواطر بلغا و انبساط ضمائر
فصحاست زیب اختتام پذیرفت و بتوقیع قبول آن جناب فاضت شمول
سراج کاشانه شریعت و طریقت شمع شبستان حقیقت و معرفت یگانه حضرت
جهان پیر و معبود حضرت شاه شرف الدین محمود مدظله رسید و منظور نظر کیمیا اثر
آن ذات ملائک صفات حجت الکاملین برهان الواصلین گردید یقین که تا روز قیام مطلوب و مرغوب
خاص و عام گردد — این نسخه چو یافت زیب اتمام + تاریخ شدش خجسته انجام

خاتمة الطبع

ثنای بیکران و ستایش فراوان خالقی را زیبا که از دو حرف کن نظم
آسمان و زمین بهزاران تزئین آراسته و نعت مستکاثره بآن صاحب
عظمت که بخطاب یٰسین و طٰهٰ شرف و کرامت یافته امابعد بر ارباب
خبرت و بصیرت مخفی و محتجب مباد که درین ایام فرحت انضمام
راحت التیام نسخه لطافت قرینی در نظم و نثر معانی آفرینی
المسمی به تذکرهٔ حسینی که از کلام اولیای کرام و
شعرای سابقین مشتمل قد و قامت عروس سخن سراپا
بحلیهٔ نزاکت و حلیهٔ بلاغت زیبائی و رعنائی دارد و مولفش
مقبول طبائع کونین میر حسین دوست سنبهلی
در ترکیب و ترتیب این تذکرهٔ بلاغت آمیز فصاحت
انگیز داد تالیف داده و جان تازه و روح بی اندازه
در قالب طالبان سخن و چشم شائقان جادو فن دمیده
در مطبع نامی زمان و گرامی دوران سے فی الاطراف مشهور
جناب منشی نول کشور صاحب به ماه می ۱۸۷۵ عیسوی
مطابق شهر ربیع الثانی سنه ۱۲۹۲ هجری بمقام لکهنو بطبع حسن انطباع
رونق بخش جاودان گردیده

تمت